

نام کتاب : مقصد نهایی

www.novelfa.ir



مقدمه

مقصد من ...

مانند تفنگ است ...

لوله اي خالي دارد

خالي از عشق

گلوله اي آتشين دارد

گلوله اي مملو از نفرت

شلیک که مي کند

نمي دانم کجا مي رود ولي مواظب باش

مقصد من پ?ر از خطر است

و تو

مقصد نهايي مني

مقصدي که آخرش يا باقي مي ماني يا مي روي

دنيا هم مي چرخد

اما من و تو ثابت ايساده ايم

جنگ بين من و توست

تو مقصد نهايي مني

کجا مي روي؟

هر جا بروي باز هم در دستان مني

بالاخره ...

من مقصدم را ول نمي کنم

مثل تفنگم ...

مثل تو!

(مقدمه از شبیح عشق)

اردلان:

- محمد حسین اربابی، فرزند رجبعلی، متولد هزار و سی صد و سی و نه، استاد دانشگاه شریف! هیچ فعالیت خاصی هم نداشته.

- سرخ چی داریم؟

سروان ملکی شانه بالا انداخت.

- هیچی قربان!

پوزخند زدم.

- بهتر از این نمی شه! خانواده ش اومدن؟!

- بله. فقط یه پسر داره که الان اینجاست!

از جام بلند شدم.

- و زنش؟!

- دو سه سال پیش بر اثر سرطان فوت کرده.

روی یکی از صندلی های اتاقم نشستم.

- پسر شو بفرست داخل!

پا کوبید و رفت بیرون. چند لحظه بعد در اتاق باز شد. پسر بیست و پنج، شش ساله ای اومد داخل.

- سلام.

به صندلی روبه روم اشاره کردم.

- سلام. بشینید لطفا.

زیر لب تشکر کرد و نشست.

- تسلیت می گم، آقای اربابی. غم آخرتون باشه.

نگاهی به سرشونه هام کرد. با صدای گرفته ای گفت.

- ممنون جناب سرگرد!

نفس عمیقی کشیدم. روزای مرگ پدرم یادم نمیاد. درکش می کردم؟ نه!

- ببین می دونم برات سخته الان این سوالا رو جواب بدي. اما من باید زود قاتل پدرتو پیدا کنم!

فکش منقبض شد. به آرومی گفت.

- هر کمکی از من برمیاد بگیر!

و؟ یس ریکوردو روشن کردم و گذاشتم روی میزی که بینمون بود.

- مرحوم اربابی دشمن داشتن؟ دشمنی که قصد جانشو بکنه!

سری تکون داد.

- تا جایی که من می دونم نه!

روی برگه زیر دستم نوشتم.

- طی چند روز گذشته هیچ پیام و تماس مشکوکی نداشتن، رفتار مشکوک؟

باز هم جواب منفی...

کامران:

5

ویژگی خوب خیلی از ساختمانهای بزرگ این شهر این بود که امنیت و نگهداری درست و حسابی نداشتن.

ساختمان پزشکان «...» با انحراف

حدوداً بیست درجه ای رو به روی اون شرکت مورد نظر بود و می تونستم خیلی راحت کارمو انجام

بدم. شلوغی خیابونهای اطراف و دیر

رسیدن نیروهای پلیس به سریع تر شدن فرارم کمک می کردن. پیاده شدم از ماشین و به طرف ساختمان

رفتم. ساختمان پانزده طبقه ای

که از پشت بومش راحت می تونستم هدفمو بزنم.

هر روز حدود ساعت دوازده صادق مرزبان از شرکت خارج می شد. همراه راننده ش می رفت خونه و تا ساعت دو برمی گشت. برنامه سه

سال گذشته ش این بوده. بهترین ساعت برای انجام کارم دوازده بود. هر چند خیابونای تهران همیشه شلوغ بود. اما اوج شلوغی اون منطقه

دوازده تا یک ظهر بود. همون طور که حدس می زدم نگهبان ساختمان اصلا برای اینکار نبود. مرد حدودا پنجاه ساله ای که حتی مسلح هم

نبود. لابی ساختمان خیلی خلوت بود. فقط پیشخوانی برای نشستن نگهبان.

- کجا می خوای بری آقا؟!!

نگاهی به نگهبان کردم.

- مطب روان پزشکی اینجا کدوم طبقه ست؟!!

- طبقه هفت و ده!

سری تکون دادم و به طرف آسانسور رفتم. لابی ساختمان دوربین مدار بسته نداشت. انگار همه چیز آماده بود تا من به خوبی کارم پیش

ببرم. سوار آسانسور شدم و کلید ده رو زدم. موسیقی ملایمی داخل آسانسور پخش می شد. تا ماموریتم تمام نمی شد هیچ موسیقی آروم

نمی کرد. آسانسور با پخش عبارت «طبقه دهم» ایستاد. از آسانسور خارج شدم. به طرف پله ها رفتم. تو راهروها هم اثری از دوربین

مدار بسته نبود. امنیت این ساختمان صفر بود. از پله ها بالا رفتم. رسیدم به طبقه آخر. واحداي طبقه پانزده خالی بودن. هشت پله بالاتر در

پشت بوم بود. یه قفل معمولی روی در بود که با سوزن خیلی راحت باز می شد. مرحله اول ماموریت دوم به خوبی پیش می رفت.

OSV-96 روسی با اینکه بهترین نبود اما کارمو راه می انداخت و می تونست به انجام بی نقص ماموریتم کمک کنه. با عجله از پله های

منتهی به پشت بوم رفتم بالا. با شاه کلیدم قفل روی درو باز کردم و پا به پشت بوم گذاشتم. فضای نسبتا وسیعی بود. اما چندان برای استتار

مطلوب نبود. تقریبا هیچ چیزی نبود که بتونم زیر سایه ش قایم شم. باید قبل از اینکه کسی نظرش بهم جلب شه کارمو انجام بدم و برم. در

پشت بومو بستم و پشت در نشستم. اسلحه مو بستم. نگاهی به اطرافم کردم. ساختمونای هم سطح امن بودن. ساختمون های بلندتر هم

فاصله شون انقدر بود که از اونجا متوجه نشن من چیکار می کنم. به طرف لبه پشت بوم رفتم. ساعت دوازده بود و زمان خروج صادق

مرزبان! زمان انتقام من! صادق مرزبان به مرگ سلام کن! سوار بر ماشین از شرکتش خارج شد. راننده ش چند لحظه ایستاد تا خیابون

خلوت شه. همون چند لحظه برای من و انتقامم کافی بود. نشونه گرفتم. گلوشو. شاهرگشو. شلیک! خونش به شیشه ماشین پاشید. قبل از

اینکه کسی داخل خیابون متوجه بشه کنار رفتم. باید سریع اسلحه مو باز می کردم و از ساختمون پزشکان خارج می شدم. این کارا واسه م

اصلا سخت نبود. تو سخت ترین شرایط برای همین موقعیت ها آموزش دیده بودم. کیفمو برداشتم. از در پشت بوم رد شدم. قفل رو سر

جاش گذاشتم. با عجله از پله ها پایین رفتم. آسانسور تو طبقه هشت بود. تجربه بهم ثابت کرده بود تو این شرایط پله ها امن ترن. هفت

تیرم زیر کتم آماده شلیک بود. اگه کسی متوجهم می شد ناچار می کشتمش. انتقام من تازه شروع شده! نگهبان داخل لابی نبود. حتما رفته

6

بود شاهکار هنریمو ببینه. از ساختمون خارج شدم و به طرف ماشینم رفتم. سوار شدم. اما حرکت نکردم. باید از مرگش مطمئن می شدم.

پلیس زودتر از آمبولانس رسید. با اون میزان خونریزی امکان زنده موندنش صفر بود اما همیشه استثنای وجود داره. پنج دقیقه دیگه هم

گذشت. مطمئن شدم از مرگ مرزبان. ماشینو روشن کردم و راه افتادم. باید آماده می شدم برای نفر بعد!

اردلان:

گلوله کالیبر پنجاه، بریدگی شاهرگ، مثل محمد حسین اربابی! تفاوت صادق مرزبان و محمد حسین اربابی محل کارشون بود. یکی استاد

دانشگاه و دیگری مدیر عامل یکی از شرکتای زیر نظر سپاه! پارچه سفیدو روی صورتش کشیدم و به طرف ملکی برگشتم.

- ارتباطی بینشون پیدا شده؟!!

- نه هنوز.

- قربان اجازه انتقال جنازه رو می دین؟!!

- ببریدش. ملکی می خوام خیلی زود گزارش اسلحه شناسی رو بهم بدي.

- بله قربان.

روبه روی شرکت دو ساختمان بلند و مناسب برای تیراندازی بود. بقیه یا دور بودن یا ارتفاع کمی داشتن. یه ساختمان پزشکان و یه مرکز

خرید معروف.

- ملکی، برو دنبال حکم قضایی. فیلم دوربینای امنیتی این دوتا برج تا عصر روی هاردم باشه!! از ساعت یازده تا یک!

- قبل از اینکه برسید من گرفتم! بدون حکم فیلما رو دادن.

فلش مموری کوچیکو به طرفم گرفت.

- شانس بزرگمون این بود که از دیروز دوربینای که تو مجتمع پزشکی کار گذاشتن روشن شدن.

- امیدوارم تیراندازی از مجتمع پزشکی انجام شده باشه. چون پیدا کردن همه آدمایی که می رن به یه مرکز خرید اصلا کار راحتی نیست!

فلشو ازش گرفتم.

- کارت خوب بود! من می رم اداره!

ده نفر از بیمارای مردی که تو اون دو ساعت وارد مجتمع پزشکی شده بودن هیچ کیفی همراهشون نبود. خانم های هم که وارد شدن کیف

دستي هاي کوچکي همراهشون داشتن. چهار مرد با كيف مناسب حمل اسلحه وارد شده بودن که از اون چهار نفر يکيشون از پزشکاي همون ساختمان و نفر ديگه کارگر شرکتي تاسيساتي بود که از زمان افتتاح مجتمع کاراي تاسيساتي ساختمانو انجام مي داده. از دو نفر ديگه، مرد سي و پنج، شش ساله اي ساعت 11:43 وارد ساختمان شده بود 12:12 خارج شده بود. واضح ترين عکسي که ازش تونستم بگيرم فرستادم روي سيستم مرکزي. يه پرينت هم از عکس گرفتم. عکسو برداشتم و از اتاق رفتم بيرون.

- قربان!

به طرف صدا برگشتم.

7

- چي شده ملکي؟! يه قتل ديگه؟!!

پوشه اي بهم داد.

- گزارش اسلحه شناسي!

- سريع بگو چي نوشته بايد برم پيش سر هنگ!

OSV - يه اسلحه روسيه! قتل قبلي با يه DSR آلماني بود!

- راه بيفت بريم اتاق سر هنگ! منم يه چيزايي دستگيرم شده!

به طرف اتاق سر هنگ فرهمند رفتيم. در زد. با شنيدن بفرماييد درو باز کردم. احترام گذاشتم و رفتم داخل.

- سلام قربان!

- سلام بشينيد!

روي يکي از صندلي هاي پشت ميز کنفرانس نشستم. ملکي هم رو به روم نشست.

- چه خبر؟!!

- به احتمال نود درصد چهره تیرانداز و شناسایی کردم. ضمن اینکه تنها نقطه اشتراک مرحوم اربابی و سرهنگ مرزبان فعالیتای انقلابیونیه.

اگه قصد قاتل کشتن آدمای انقلابی باشه جمعیت این شهر نصف می شه!! عکسشو گذاشتم روی سیستم مرکزی.

- حامد؟!!

ملکی تک سرفه ای کرد.

- هر دو مورد با گلوله کالیبر پنجاه کشته شدن. اما با دو اسلحه متفاوت! یه اسلحه روس یه اسلحه آلمانی. در مورد قتل مرحوم اربابی فکر

می کردیم ضارب دچار خطا شده که گلو رو هدف گرفته اما قتل سرهنگ مرزبان به همون شیوه یعنی سبک کار قاتل اینه!

- از خانواده سرهنگ مرزبان چیزی دستگیرتون شد؟

نگاهی به ملکی کردم و گفتم.

- پسرش اصفهانه هنوز نرسیده اینجا. دخترش ایران نیست. زنش هم از وقتی خبرو شنیده تو بیمارستان بستری شده! گفتم به محض اینکه

حالش بهتر شد بهم خبر بدن!

- اینجوری اصلا خوب نیست سرگرد. تحت فشاریم. یه استاد دانشگاه و یه سپاهی رو به راحتی کشتن! ملکی گفت.

- ما نه سرخ داریم نه مدرک! هیچی نداریم! ساختمونای اطراف اون شرکتو زیر و رو کردیم هیچ چیز به درد بخوری ندیدیم!

- به جز اون عکس! واضح ترین تصویری که تونستم از اون ویدئوها بگیرم الان روی کامپیوترتون می تونید ببینید.

- بگو هرچه سریعتر شناسایی کن! مرخصید!

از جا بلند شدیم. احترام گذاشتیم و رفتیم بیرون.

کامران:

نیومدم که آدمای بی گناهو بکشم. چرا رضا صبوری باید محافظاشو رو همه جا با خودش ببره؟! برای همه ی فرمانده های بخش مواد مخدر

دو محافظ می دارن؟! یا رضا صبوری مهره خیلی ارزشمندی بود؟ فقط وقتی مسجد می رفت کسی همراهش نبود که حتما به قول یکی دو نفر

از دوستای ایرانیم می خواست ریا نشه! تنها زمانی که می تونستم کارشو بسازم شب تو مسجد بود. ولی مسجد فقط یه راه ورود داشت و

هیچ ساختمون مرتفعی اطرافش نبود. من تروریست نبودم که راحت قتل عام کنم. ورود به خونه ش هم کار غیرممکنی بود و اگر می

خواستم خونه شو بفرستم روی هوا باید خانواده شو هم می کشتم. یه بمب دستی کوچیک روی باک ماشین یا شلیک مستقیم از فاصله

نزدیک. موبایلم داشت روی میز می لرزید. برداشتمش.

- بله؟! -

- سفارشت آماده ست!

- یه چیز دیگه هم می خوام!

- چی؟ -

- یه ترقه خوب!

- فردا عصر آماده ست!

- ساعت چهار میام سراغت.

قطع کردم. علاوه بر M9 آمریکاییم به یه تپانچه جایگزین نیاز داشتم. زیگ زاور سوییسی گزینه مناسبی بود. خیلی زود ازت انتقام می

گیرم تیمسار صبوری!

کوچه بن بست و جاي پارك ثابت. شرایط مناسبی بود. کسی هم تعقیبش نمی کرد و مراقبش نبود. بمب دست ساز منصور با حداقل تلفات

کارمو انجام می داد. حدود ده دقیقه مونده بود تا از نفر سوم هم انتقام بگیرم و به آرامش نزدیک تر شم. آرامشی که سی و دو سال ازش

محروم بودم. پشت بوم این خونه با وجود کندانسور کولر و تیرگی شب و قرار گرفتنش نزدیک ماشین صبوری بهترین جا و اسه نظاره

کردن به شاهکارم بود. هر چند موج انفجار پرتم می کرد عقب. اما می ارزید به تمام بلاهایی که صبوری باعث شده بود سرم بیاید. می

خواستم مرگ همه کساییو که باعث شدن به اینجا برسم به چشم ببینم.

مثل هر شب از آخرین نفراتی بود که از مسجد خارج می شد. همراه پیرمردی به طرف ماشینش می رفت. دزدگیرو زد. در ماشینو باز کرد.

به پیرمرد اشاره کرد سوار شه. فکر اینجا رو نکرده بودم. باید خودم کارشو می ساختم. صداخفه کن روی لوله تپانچه م گذاشتم و نشونه

گرفتم. شلیک کردم. تیر به شکمش خورد. زنده می موند. نه! باید بمیره. پیرمرد سریع خودشو بهش رسوند. نگاهی به اطرافش کرد. هنوز

منو ندیده بود.

- کمک! یکی کمک کنه!

این بار دقیق تر نشونه گرفتم. به سرش شلیک کردم. کارم تمام شده بود. آروم دور شدم و به سمت دیگه پشت بوم خونه دوبلکس رفتم.

خونه ای که از سه روز پیش خالی بود و هیچ نگهبانی نداشت. از پله ها پایین رفتم. به طرف در حیاط دویدم. درو باز کردم. کوچه خلوت

9

بود. خارج شدم. به آرومی به طرف ماشینم رفتم. سوار شدم و راه افتادم. نباید از مسیر مسجد می رفتم. از مرگش مطمئن بودم. نیازی به

حضورم در محل حادثه نبود. نفر چهارم! منتظرم باش!

اردلان:

سومین قتل بدون سرنخ تو این یه ماه. این قتلاي بدون مدرک جرم، شناسایی نشدن قاتل مرزبان و اربابی، فشار سرهنگ برای بستن

پرونده، حالا هم قتل تیمسار صبوري یکی از بهترین فرمانده های مواد مخدر؛ همه خارج از ظرفیت اعصابم بود. روی لبه ی باغچه خونه ای

که قاتل از اونجا کارشو انجام داده بود نشستم. به موزاییکای کف حیاط خیره شدم. یه جفت کفش سیاه اسپورت وارد محدوده دیدم شد.

سرمو بلند کردم

- قربان اینو پیدا کردیم!

- چیه؟! -

- کارت یه دفتر فروش و اجاره خونه!

از جا پریدم و کارتو از دست حامد بیرون کشیدم.

- کجا پیداش کردی؟! -

به سقف خونه اشاره کرد.

- اون بالا!

پشت کارتو نگاه کردم. سفید بود.

- راه بیفت بریم دنبال آدرس. پرینت عکس اون پسره قاتل مرزبان و اربابی رو داریم؟! -

- نه. اما روی لپ تاپ هست.

- بریم!

حامد به طرف فرمانده الگانس رفت. از خونه خارج شدم و سوار ماشین حامد شدم. چند لحظه بعد اومد. آدرسو تو GPS ماشین وارد کرد.

فاصله تخمینی نیم ساعت. این یعنی با احتساب ترافیک چهل و پنج دقیقه، به اندازه ای که یه کم چرت بزوم، تو راهیم. پشتی صندلی رو خوابوندم.

- رسیدیم بیدارم کن!

بروشور تبلیغاتیو که تو دستم بود کوبوندم روی میز پذیرایی روبه روی میز اسکندری و با صدایی که سعی می کردم پایین باشه گفتم

- آقای اسکندری این آدم قاتل سه نفره! آدرشو به من بده قال قضیه رو بکن!

- نمی تونم جناب شجاعی! شما مجوز بیارید من آدرس هر کس که اینجا معامله کرده بهتون می دم!

- مجوز من کارت شناساییمه. بی سیممه! حامد دستبند بزنی آقا رو ببریم اداره!

10

- ولی قربان...

قبل از اینکه حامد یا اسکندری حرفی بزنی دستبندمو بیرون کشیدم و دست اسکندریو گرفتم. دستبند زدم روی دستش و از جاش بلندش کردم.

- حامد، زنگ بزنی سرهنگ فرمند بگو بیاد اداره. تو هم هر جا خواستی برو! لپ تاپو هم جا نذاری!

- صبر کن ببینم آقا. به چه دلیل منو بازداشت کردی؟! شکایت می کنم!

بی توجه به کارمندی که متعجب نگاهمون می کردن به طرف در هلش دادم.

- هر کار دلت خواست بکن. اما اول آدرس اون قاتلو به من بده من حاضرم توییخ و بازداشتو تحمل کنم!
حامد سویچ ماشین!

حامد مردد بهم خیره موند.

- تکرار نمی کنم! به زبون خوش اون سویچو بده به من!

سویچو به طرفم انداخت. تو هوا قاپیدمش.

- بریم جناب اسکندری!

دزدگیر ماشینو زدم. دستبندو از دور دست خودم باز کردم و به قسمت داخلی در ماشین بستم. سوار شدم.
به چرت و پرتایی که می گفت

گوش نمی دادم. گیر آوردن آدرس اون قاتل از همه چیز برام مهم تر بود. بیست دقیقه تو راه بودیم تا
برسیم اداره. ماشینو تو حیاط پارک
کردم و پیاده شدم.

- سرباز! سرباز!

سرباز جلوی در ساختمون به طرفم اومد. احترام گذاشت.

- بله قربان!؟

- آقا رو ببر اتاق بازجویی!

- سرهنگ فرهمند تو اتاقشون منتظرتونن.

- باشه. تو اینو ببر اتاق بازجویی.

رفتم تو ساختمون. اتاق آخر راهرو. در اتاق سرهنگ نیمه باز بود. در زدم.

- اردلان تویی!؟

- بله قربان.

- بیا داخل!

درو بستم. احترام گذاشتم. کنار پنجره ایستاده بود و نیم رخشو می دیدم.

- اردلان چند سالته!؟

آروم گفتم.

- سی و یک سال!

- و درجه ت!؟

- قربان مي دونم کارم اشتباه بود. اما نمي تونستم اجازه بدم...

حرفمو قطع کرد.

- ساعت ده شب مي ري بدون حکم، بدون مدرک، بدون دليل يه نفرو بازداشت مي کني براي منم پيغام مي فرستي که پاشو بيا، که بگي مي

دونستي اشتباه کردی؟! مي دوني مي تونه ازت شکايت کنه؟ مي دوني شکايت کنه چي مي شه؟!!

نگاهمو به زمين دوختم. با فریاد گفتم.

- جواب منو بده سرگرد شجاعی!!

- مي دونم قربان!

- پس چرا رفتي به زور دستبند زدي روي دستش؟! چرا کاري کردی که به درسر بيفتی؟!!

از جلوي در کنارم زد و رفت بيرون. چند قدم دور شد و برگشت سمتم.

- بمون تا برگردم!

روي اولين صندلي نشستم. دادگاه ، تويخ و بازداشتو به جون مي خريدم آگه قاتل تيمسار صبوري دستگير مي شد. با شنيدن صدای

سرهنگ از جام بلند شدم.

- همراهش برو. آدرسو بهمون مي ده. بعد هم برمي گردی خودتو تحويل بازداشتگاه مي دي.

- ولي قربان...

- ولي نداره. ازت شکايت نکرد اما اين دستور بازداشتو من دادم تا ياد بگيري هرکسيو ديدي بهش دستبند نزن!

- باشه. وقتي مجرم پرونده مو دستگير کردم همراهش مي رم بازداشتگاه!

- تو دستگيرش نمي کنی! يه نفر ديگه اين کارو مي کنه!

- جسارتاً کي قربان؟!!

پشت ميزش نشست و نفس عميقي کشيد.

- سرگرد پرهام اميديان!

کامران:

تهران گردي بعد از انتقام لذت بخش بود. اين انتقام بيشتتر از هر چيزي وجودمو ارضا مي کرد. يه شام خوب تو يه رستوران خوب بعد از يه کار خوب. بايد هر چه زودتر کارمو تمام مي کردم و مي رفتم دنبال مادر. موبايلم روي صندلي جفتم مي لرزيد. گوشي رو برداشتم. شماره کاپيتان فل بود.

- Hello Capitan.

- Hey man!

- What happened?

- Kaveh Panahi. I sent you photos & addresses!

12

- Well done. I'll call you later.

قطع کردم. چشم افتاد به دفتر املاکي که خونه مو اونجا اجاره کرده بودم. اسکندري؟ اسفندياري؟ دستبند به دستش بود. دست کردم تو

جيباي کتم. کارت املاک نبود. به چراغ قرمز که رسيدم دور زدم. دير يا زود جامو پيدا مي کردن. نيومدم که دستگیر شم. از کوچه، پس

کوچه ها رفتم که سريع تر برسم. کوچه خالي از ماشين بود. ماشينمو جلوي در خونه پارک کردم و پياده شدم. درو باز کردم و رفتم داخل.

کيف اسلحه هامو از تو اتاق برداشتم و بردم به حياط. مدارک شناسايي اصلي و جعليمو تو جيب کتم جا دادم. چمدان لباسمو هم برداشتم و

رفتم تو حياط. من به اين زودي گیر نمي افتم! يه يادگاري کوچک به رسم ادب از طرف خودم بر اشون گذاشتم. حتما خوششون مياد!

اردلان:

از در شیشه اي نگاهی به اسکندري انداختم. با صدای حامد برگشتم.

- بریم قربان!؟

قبل از اینکه جوابشو بدم سمند سیاهی پشت ماشین حامد توقف کرد. مرد سي و شش، هفت ساله اي پیاده شد.

- سرگرد شجاعی!؟

قد بلند؛ تقریباً هم قد خودم بود. با صورت کشیده موهای قهوه اي تیره کوتاه و چشماي آبی. دماغ عقابی و ابروهای کشیده. قدمي جلو رفتم.

- خودم. شما هم حتما..

حرفمو قطع کرد و شمردن گفت.

- سرگرد پرهام امیدیان! امروز صبح منتقل شدم به دایره جنایی!

آدرسو به طرفش گرفتم.

- طرف خیلی حرفه ایه. مراقب باشید! ملکی همراه سرگرد امیدیان برو.

- ولي سرهنگ...

بدون اینکه چشم از پرهام امیدیان بردارم حرفشو قطع کردم.

- خودم شنیدم سرهنگ چي گفت. جواب سرهنگ با من! باید یه نفر باشه به سرگرد اطلاعات بده!! برو ملکی!

مردد نگاهی بهم کرد.

- باشه!

- موفق باشید!

امیدیان لبخند کجی زد و سرشو تکونی داد.

- ممنون!

سوار ماشین شدم و روشن کردم. ندیدم امیدیان و ملکی رفتن یا نه. کاش سرهنگ اجازه مي داد خودم پرونده رو تموم کنم!

پر هام:

پیاده شدم از ماشین. ساعت یه ربع به دوازده بود. نگاهی سرسری به کوچه انداختم. ملکی به پلاک یکی از خونه ها نگاهی انداخت. آروم گفت.

- قربان همینه!

زنگ زد. خبری نشد. برگشت و نگاهی بهم انداخت. به ماشین تکیه دادم

- انتظار داری درو برامون باز کنه بیاد بگه خوش اومدین؟!!

- پس چیکار کنم؟!!

- زنگ بزن به سرهنگ بپرس حکم ورود به منزل چی شد!

- مدرک و شاهی نداریم که طبق اون حکم بگیریم!!!

پوزخند نه چندان واضحی زد و گفت.

- اگه حکم داشتیم الان سرگرد شجاعی باز داشت نبود!

غیرمستقیم داشت می گفت تو اینجا یار ذخیره ای! دستیار شایسته ای واسه شجاعی بود. کنترل کردم خشممو. دو طرفمو نگاه کردم. کسی

نبود.

- به سرهنگ گزارش نمی دی!

پریدم و لبه دیوارو گرفتم. خودمو بالا کشیدم. چراغای خونه خاموش بودن. تو حیاط خونه اومدم پایین. پشت درخت داخل باغچه پناه

گرفتم. هفت تیرمو مسلح کردم و پاورچین به طرف ساختمون خونه رفتم.

دست کردم تو جیبم. خوشبختانه دستمال داشتم. دستمالو روی دستگیره در گذاشتم و درو آروم باز کردم. تاریکی مطلق! چراغ گوشیمو

روشن کردم. راهروی باریکی جلوی در بود. سمت راست راهرو یه در بود. پاورچین رفتم داخل. آروم در اتاقو باز کردم.

چیزی داخل اتاق نبود از اتاق خارج شدم. راهرو رو ادامه دادم رسیدم به هال خونه. آشپزخونه سمت راستم بود و یه در هم سمت چپ. به

طرف در رفتم. درو باز کردم. چیزی تو اتاق... بود!

نور ضعیف یه صفحه LED رو پشت در دیدم. تایمر یه بمب بود که رسیده بود به ثانیه یک! درو بستم و به طرف خروجی ساختمون

دویدم...

انفجار!

پرهام:

گوشم زنگ می زد. سرم به شدت درد می کرد. موج انفجار پرتم کرده بود و به دیوار خورده بودم. به سختی از جام بلند شدم. تمام بدنم

خاکی بود. اطرافم شیشه خورده ریخته بود. خونه خراب نشده بود. فقط شیشه ها... بمب صوتی! نوری به صورتم خورد. دستم چپمو جلوی

صورتم گرفتم و با دست راستم اسلحمو بالا آوردم که اگه لازم شد سریع شلیک کنم. چهره ملکی رو تشخیص دادم. آروم دستمو پایین

آوردم.

14

- جناب سرگرد حالتون خوبه؟!!

صداش خیلی ضعیف بود. بمب روی شنواییم اثر گذاشته بود. با صدایی که سعی می کردم زیاد بالا نره گفتم.

- خوبم. بریم بیرون! فرار کرده!

تعادل نداشتم نمی تونستم راحت راه برم. ملکی متوجه شد و بازومو گرفت. دستشو کنار زدم و آرام از خونه بیرون رفتم. در ماشینو باز

کرد تمام شیشه های ماشین شکسته شده بودن. به بدنه ماشین تکیه دادم. یکی از صندلی ها رو تمیز کرد. روی صندلی راننده نشستم.

- زنگ بزن به سرهنگ، بگو طرف فرار کرده!

اطرافمون حسابی شلوغ شده بود.

- اول اینا رو پراکنده کن!

سرمو گذاشتم روی فرمون ماشین. شرایط بدتر از اینو تجربه کرده بودم. باید کنترل اوضاعو دست می گرفتم. شقیقه هامو ماساژ دادم و

پیاده شدم. نگاهی به آما اطراف انداختم و فریاد زدم.

- خلوت کنید اینجا رو! سینما نیست که! سروان ملکی تا پنج دقیقه دیگه آگه متفرق نشده بودن همه بازداشتن به جرم تمرد از فرمان

پلیس.

چشمک محوی بهش زدم. سرشو تکون داد.

- چشم قربان!

چراغ چشمک زن ماشین 110 و آتش نشانی رو دیدم. آمبولانس هم پشت سرشون داشت می اومد. کاش یه قرص مسکن واسه سردردم

داشته باشن!

اردلان:

دستبندمو به یکی از حلقه های شلوارم وصل کردم. لباسمو مرتب کردم و رفتم تو اتاقم. ملکی فوری از جاش بلند شد و پا کوبید.

- سلام!

- سلام. حال امیدیان چطوره؟! بشین!

- دیشب ساعت دو نیم رفت خونه. پزشکای بیمارستان گفتن مشکلی نداره. نیم ساعت دیگه جلسه ست!

پشت میزم نشستم.

- جلسه برای چی؟!؟! -

- هویت قاتل مشخص شده.

- خب؟!؟! -

شانه بالا انداخت.

- سرهنگ گفت تو جلسه همه چیزو بهمون می گه!

- جریان امیدیان چی بود؟! -

15

- به سرهنگ که نمی گید؟! -

سری تکون دادم.

- ما حکم ورود به خونه رو نداشتیم سرگرد امیدیان از دیوار رفت بالا. اتاق دومی که چک کرد متوجه بمب شد. به خروجی ساختمون

نرسیده بود که بمب منفجر شد. یه بمب صوتی بود. فاصله خیلی کمی با بمب داشت شانس آورد که کر نشد! فقط سرهنگ نفهمه سرگرد

امیدیان قبل از انفجار بمب رفته تو خونه!

- خیالت راحت! قانون شکنی امیدیان پیش خودمون می مونه!

از جام بلند شدم. یونیفرمو که داخل کمد اتاقم بود برداشتم. بدون اینکه چیزی بگم حامد از جاش بلند شد و رفت بیرون. لباسمو عوض

کردم. دستی به موهای آشفته م کشیدم و یه کم مرتبشون کردم. یکی از شکلاتای روی میزمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

- سلام!! -

به طرف صدا برگشتم. پرهام امیدیان پشت سرم بود.

- سلام.

روي صورتش چند جاي زخم جزئي ديده مي شد.

- مي ري جلسه؟!!

چه زود صميمي شد. ابروي راستمو بالا انداختم.

- آره.

- پس بريم!

ميهوت موندم. اين كجا مي خواست بيداد؟! پرونده منه! به اميديان چه ربطي داره؟! نفس عميقي كشيدم و گفتم.

- شما بفرماييد!!

جلوتر راه افتاد. دنبالش رفتم. در زد و درو باز كرد. سرهنگ تو اتاق نبود. ملكي و دو نفر از بچه هاي واحد اطلاعات، سرگرد عباسي و

سروان رشيدى، دور ميز كنفرانس نشسته بودن. عكس واضحي از قاتل تيمسار صبوري روي نمايشگر اصلي اتاق بود. اميديان آروم ازم

پرسيد.

- قاتل اينه؟!!

- يعني نمي دوني ديشب به خاطر كي و چي يه بمب صوتي بيخ گوشت منفجر شد؟!!

- عكسي كه به من دادن انقدر واضح نبود!!

جوابشو ندادم. بين ملكي و رشيدى نشستم و به همه سلام كردم. اميديان هم کنار عباسي كه روبه روي من بود نشست. يه بار ديگه به

عكس قاتل نگاه كردم. حدود سي و پنج- شش ساله، صورت كشيده، چشماي قهوه اي، موهاي مشكي. در اتاق باز شد و سرهنگ فرهمند

وارد شد. از جامون بلند شديد و احترام گذاشتيم. با دست اشاره كرد آزاد باشيم و روي صندليش نشست.

- به نام خدا. سلام. صبحتون بخير! زياد حاشيه نمي رم.

نگاهي به همه مون كرد و ادامه داد.

- این آدم تو یک ماه گذشته سه نفر و کشته که دو نفرشون نظامی بودن.

از جا بلند شد و روی کیبور کلیدی زد. عکس عوض شد.

- کامران سالیوان! دو رگه ایرانی-آمریکایی. اطلاعاتی از خانواده مادری اون به دست نیاوردیم. پدرش قبل از انقلاب تو شرکت نفت کار

می کرده و... سرگرد عباسی! خودت ادامه بده!

عباسی نفس عمیقی کشید.

- از بیست سالگی تا سه سال پیش تو یکی از ارتشای خصوصی آمریکا تو سخت ترین شرایط آموزش دیده. از نیروهای ورزیده

سازمانشونه. اما از سه سال پیش تو آمریکا دیده نشده تا چهار ماه پیش که تو آلمان دیدنش و همون موقع از آلمان با نام کامران تهامی

وارد ایران شده. چند نفر هنوز دارن دنبال سوابق این چند سال می گردن که کجا بوده و چیکار می کرده. اینا کلیات اطلاعاتیه که تا ده

دقیقه پیش که اومدم به دست آوردیم!

امیدیان آروم گفت.

- پس طرفمون خیلی حرفه ایه!

جواب سرهنگو نشنیدم. ذهنم درگیر عکس و هویت صاحب عکس شد. اسمش خیلی آشنا بود. کجا این اسمو شنیدم؟! مطمئن بودم این

اسمو شنیدم. اما کجا... از کی...؟

اردلان:

پشت عکس رو نگاه کردم. نوشته شو خوندم. «توماس، کامران، مریم. بهار پنجاه و هفت» به دیوار تکیه دادم. خودش بود. بقیه عکسای

آلبوم رو نگاه کردم. پشت بعضی از عکسا نوشته شده بود تهامی... نام خانوادگی قدیمی خاندان مادری...

چرا برگشتی کامران؟! کارتن وسایل قدیمی رو گذاشتم وسط اتاق. آلبوم های عکسو بیرون آوردم. زیر آلبوم ها چند پاکت بود. پاکت اول

چندتا عکس بود. پاکت دوم نامه های آقاچون به بابا زمان سربازیش بود. پاکت سوم بریده های روزنامه بود که هیچی ازشون نفهمیدم.

آخرین پاکت رو برداشتم. روی پاکت نوشته شده بود. «شخصی، نامه های توماس»

نامه اول به تاریخ شهرپور پنجاه و دو. مهم نبود. نامه دوم، تاریخ آبان پنجاه و سه. به دردم نمی خورد. نامه سوم، آذر شصت و دو، وقتی من

سه ساله بودم. ابراز دلتنگی توماس و گله کردن از مریم به خاطر تاخیر در جواب دادن. شیطنتای کامران هشت ساله و دلتنگی زیاد کامران

برای مریم. تا اینجا چیز مهمی نبود. اما... «روزی می رسد که کامران همه ی سال های دوری را جبران می کند و تو را به اینجا می آورد. بی

صبرانه منتظر آن روز است.» پنج ساله مریم مرده. غیر ممکنه کامران بی خبر باشه. کامرانی که خبر از برنامه لحظه به لحظه طعمه هاش

داره غیرممکنه بی خبر باشه از مرگ مادرش! پس کامران دنبال کی اومده؟ اومده چند نفر و بکشه و بره؟ اجیر شده برای این قتل؟ استاد

اربابی و سرهنگ مرزبان و تیمسار صبوری چه ارتباطی به هم دارن که نباید زنده باشن؟! نامه دیگه ای رو برداشتم. اسفند شصت و سه....

«مریم عزیز. این اسامی کسانی است که سبب اخراج من از ایران و دوری تو از فرزندان کامران شدند. مطمئن باش روزی جواب ظلم خود

را می گیرند. محمد حسین اربابی، صادق مرزبان...» لیست هفت نفره ای که کامران تا الان سه نفرشونو کشته بود. ادامه نامه حرف از نفر

هشتمی زده بود که اسمشو نمی دونست و جز مشخصات ظاهریش نشونه دیگه ای ازش نداشت. اما من... می شناختم نفر آخرو...!

پر هام:

با شنیدن صدای زنگ موبایل روی مبل صاف نشستم. سال ها بود با شروع آهنگ زنگ موبایلم زود بیدار می شدم. گوشیم افتاده بود پایین مبل. گوشي رو برداشتم.

- الو؟! -

- سلام پر هام!

- سلام خانوم خانوما. چطوري؟ بچه ها خوبين؟! -

- دامون از ديشب تب کرده و بس...

حرفشو قطع کردم و عصبی گفتم

- دامون از ديشب مريضه حالا به من خبر مي دي؟! -

- جواب نمی دادي موبایلتو!

تله ای که سالیوان برامون گذاشته بود یادم اومد. نگاهی به موبایلم کردم. گوشي قدیمی یاسمن! موبایلم تو اون انفجار خراب شد. نفس

عمیقی کشیدم.

- ببخشید عزیزم. ديشب تو وضعیت خیلی بدی بودم. ال...

- پر هام تا کی قراره ما اینجا باشیم؟! ما می خوام پیش تو باشیم نه پدر و مادرت!

- تا وقتی که من تو نیروی پلیس باید به جا دور از من و محل خدمت باشین. نمی خوام به بار دیگه به خاطر من و شغلم بیرنتون تا اون سر

دنیا! من الان راه می افتم.

بی حوصله گفت.

- خیلی خب، خیلی خب. مراقب باش.

- چشم خانومم. کاری نداری؟ چیزی نمی خوای؟

- نه عزیزم. خداحافظ.

- خداحافظ.

قطع کردم. چجوري روي ميل يه نفره خواب رفته بودم؟! بلند شدم. دستامو بردم پشت سرم و کمي نرمش کردم. چشم افتاد به خونه به

هم ريخته م. تقريبا هشت ماه بود خونه همين وضعيتو داشت. لباسام روي مبلا، جعبه هاي پیتزا و ظرفاي غذاي يه بار مصرف روي ميز

سرويس مبلمان و ناهارخوري، ليواناي نشسته که همه جاي خونه پخش بودن. علائم يه خونه بدون زنه! هشت ماهه که زن و بچه هامو

فرستادم کاشان پيش پدر و مادرم که جاشون امن باشه؛ که به خاطر کار من تا روسيه نرن!! آريامهر چه بر سر من و خانواده و زندگيم

آورد! آريامهر يادم داد به هيچ چيز و هيچ کس اعتماد نکنم. حتي به سايه م. حتي به چشمام. حتي به مضموني که بي گناهييش کاملا ثابت

شده!! با وجود اسارت ده روزه تو مقر آريامهر و سفر اجباري همراه اون به اسپانيا درس خوبي ازش گرفتم. هرچند اون اسارت چهار ماه

18

خونه نشيني رو برام به دنبال داشت. اما تجربياتي که کسب کردم خيلي مي ارزيد. تجربياتي که شايد به درد اردلان و پرونده ش مي خورد.

بايد بهش کمک کنم!

کامران:

با هويت لو رفته هيچ جا نمي تونستم مستقر شم. خروج از شهر باعث مي شد وقت زيادي رو براي رفت و آدام صرف کنم. شناسنامه و

پاسپورت جعلي کارمو راه مي انداخت. ولي کسيو سراغ نداشتم که اين کارو بکنه. نگاهي به ساعت کردم. هفت صبح! شماره منصورو

گرفتم. صداي گرفته و خواب آلودش تو گوشي پيچيد.

- بله؟

- هويتم لو رفته. شناسنامه و پاسپورت جديد مي خوام.

- ساعت هفت زنگ زدي اينو بگي؟! من تجهيزات نظامي مي فروشم تانک و نفربر هم بخاي تهيه مي کنم. اما...

حرفشو قطع کردم.

- اون احمقي که فکر مي کنی منم، خودتي! آدرس خونه تو بده خونه مو پلیس پيدا کرده.

- آدرس...

عصبي گفتم.

- منصور، درستو بده. آدرس ندي خودم پيدات مي کنم. اون وقت ديگه نيازي به مدارك جعلي ندارم چون خونه ت مي شه مال من!!

- برات مي فرستم.

قطع کردم. از ماشين پياده شدم و نگاهی به اطرافم انداختم. خيابونا هنوز خيلي شلوغ نشده بود. مغازه کاوه پناهي روبه روم بود. مي تونستم

همين الان يه C4 کار بذارم و کارشو تمام کنم. اما بدون بررسي شرايط اين کار احمقانه بود. بيشتر از يك نفر نبايد مي مرد. جون آدما برام

مهم بود.

موبایلمو چک کردم. منصور پيام داده بود. سوار شدم و راه افتادم. به حمام و يه خواب بي دغدغه نياز داشتم تا ذهنم ريکاور ي شه و کارمو

ادامه بدم. کار ناتمامو تمام کنم...

حوله مو از دور گردنم برداشتم و پرت کردم روي تخت. از اتاق رفتم بيرون. منصور مشغول کار با کامپيوترش بود. اينترنتي هم سفارش

مي گرفت!

- يه جاعل پيدا کردی؟!!

- من قاچاچي اسلحه م نه جاعل اسناد!

تپانچه زيگ زاورمو از پشت لباسم بيرون کشيدم و سرشو هدف گرفتم.

- منصور تا امشب براي من يه جاعل پيدا مي کنی. اگه پيدا نکنی می کشمت و همین جا زندگی می کنم!
آروم از جاش بلند شد.

19

- به من گفته بودن تو یه لیست مشخص داری!

بدون اینکه اسلحه مو بیارم پایین گفتم.

- من اینجا بمونم بعید نیست توی بزدل لوم بدی! به منم گفتن تو خیلی بزدلی! منم نمی تونم به یه بزدل
اعتماد کنم! شماره ای که ازم داری

کافیه! تکلیفتو روشن کن!

- منو بکشی از کی اسلحه می گیری؟!!

- نکنه فکر کردی روزی که اومدم اینجا فقط یه فروشنده رو می شناختم؟! شماره آرش و محمدرضا رو
هم اگه خواستی بگو بهت بدم!

خب؟!!

موبایلشو برداشت و نشست.

- باید به چند نفر زنگ بزنم

- به هرکی می خوای زنگ بزن.

روی مبل پشت صندلیش نشستم.

- الو... زمستون سال چهل و دو یادته؟! ... آره... شناسنامه می خوام... صبر کن.

برگشت به طرفم.

- یه قلم و کاغذ میاری؟!!

نگاه خیره مو که دید گفتم.

- لطفا!!

از جام بلند شدم. روی میز ناهارخوری یه کاغذ بود. روی این آشپزخونه هم یه خودکار بود. برداشتم و
گذاشتم روی میز لپ تاپش. سری

تکون داد و خطاب به نفر پشت خط گفت.

- بگو!... باشه.

سرجام نشستم. موبایلو انداخت روی میز و گوشی تلفن خونه رو برداشت.

- الو... دیشب تو هتل هیلتون چه خبر بود؟!... آره. بهم گفت تو می تونی برام پاس و شناسنامه جور کنی!... باشه... آدرس بده
گفتم.

- من هیچ جا نمی رم منصور خان! بگو اون بیاد اینجا!!

برگشت و نگاهی بهم کرد. سری تکون داد.

- ببین، مشتری پول خوبی می ده به شرطی که بیای اینجا و کارتو انجام بدی!... ساعت شیش ضلع جنوبی ونک می بینمت!

گوشی رو انداخت روی میز.

- پول خوبی بهش می دی دیگه؟!!

- آگه کارش خوب باشه، چرا که نه! آگه هم کارش خوب نبود، مجبوری تا وقتی که ایرانم نگهش داری پیش خودت که من با خیال راحت کارمو انجام بدم و برم!

20

تپانچه مو تو دستام حرکت دادم و باهش بازی کردم.

- به نفع خودته که کارش خوب باشه!

از جام بلند شدم و به طرف اتاق منصور که موقتا اتاق من بود رفتم. وقت خواب بود!

اردلان:

چشم از عکس کامران بر نمی داشتم. از لحظه ای که شناختمش ثانیه ای از ذهنم بیرون نرفته. حالا که هویتش لو رفته پیدا کردنش خیلی

سخت تر شده. کامران تو ایران قوم و خویشی نداشت. از اقوامش فقط... من.. زنده بودم! که احتمالاً رد و نشونی از من نداشت. پس شانس او مدتش پیش من خیلی کم بود.

- قربان؟! -

نگاهمو از مانیتور روبه روم برداشتم و به حامد خیره شدم.

- یه سری اطلاعات جدید از سالیوان به دست اومده!

به صندلیم تکیه دادم.

- خب؟! -

- این چند سالی که ازش خبری نبوده... تو ارتش اسرائیل هم آموزش می داده هم آموزش می دیده!

کامران بیشتر از اونچه که فکر می کردم حرفه ایه. کارمو سخت تر کرد. باید کاوه پناهی رو پیدا می کردم و از طریق اون به کامران می

رسیدم. با صدای حامد از فکر اوادم بیرون.

- قربان به نظر من کامران اومده ترتیب یه لیست مشخص که از دولت اسرائیل گرفته بده و بره!

با حواس پرته گفتم.

- آره... ممکنه! روی همین فرضیه کار کنید!

سویبشترتمو برداشتم و از جام بلند شدم. به طرف در رفتم.

- سوابق این چهار نفرو کامل دربیار ببین چی بینشون مشترک بوده.

- چهار نفر؟! -

به طرفش برگشتم.

- گفتم چهار نفر؟! -

سری تکون داد.

- اشتباه گفتم! سوابق کاملشونو بررسی کن!

- نمی تونم سوابق کاملشونو دربیارم! دسترسیم محدودن!

- با من بحث نکن! به یکی که می تونه بگو!

21

درو بستم و رفتم. باید دنبال کاوه پناهی هایی بگردم که سن و سالشون به انقلابی بودن بخوره. نباید بذارم پرونده قتلاي کامران سنگین تر

بشه! باید سر ملکی و امیدیانو با وسط کشیدن پای اسرائیل گرم کنم و خودم برم دنبال کامران. این پرونده، پرونده منه! به هیچ کس اجازه

دخالت نمی دم. به هیچ کس اجازه ورود به این پرونده خانوادگی رو نمی دم. حتی سرهنگ فرهمند!

کامران:

هویت جدیدم: رضا آفتابی. با شناسنامه اصلیم مقایسه ش کردم. هیچ فرقی نداشت. ولی من فقط کامران سالیوان بودم. تشنه انتقام!

زیرچشمی نگاهی به دوست منصور کردم.

- اسمت چی بود؟!

- محسن!

- کارت خیلی خوب بود محسن!

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق. از کیفم یه بسته اسکناس پنجاه دلاری برداشتم. بیست اسکناس شمردم. از اتاق بیرون رفتم. پولو گذاشتم

روی میز.

- این دلارا از خود آمریکا اومده! بدون واسطه! طمع کنی بخای جایی هویتمو لو بدي یه گلوله حرومت می کنم! پیدا کردن آدرست واسه من

کار یه ساعته. حواست باشه!

شناسنامه، پاسپورت و کارت ملی جدیدمو برداشتم و به طرف اتاق رفتم. وسایلمو برداشتم. مهمونی دیگه تموم شد. باید برم دنبال کار کاوه

پناهی! از اتاق خارج شدم.

_ تا جمعه یه AS50 برام جور کن! C4 هم لازم دارم. به قول شما ایرونیای خالص زت زیاد!
در خونه رو باز کردم و رفتم بیرون. ماشینمو تو پارکینگ منصور گذاشته بودم. سوار شدم. در پارکینگ
باز شد. روشن کردم و راه افتادم.

باید با فل صحبت می کردم. می فهمیدم افسر پرونده من کیه، به کجا رسیده، چیا از من فهمیدن. نباید زیاد
بهم نزدیک شن!

پرهام:

شماره ناشناسی روی صفحه گوشیم افتاده بود. خط دائم تهران. گوشیه وصل کردم به ضبط ماشین و
جواب دادم.

- الو؟

- سلام جناب سرگرد! سروان ملکی هستم.

- سلام ملکی. چی شده؟!

- ا... قربان به من گفتن شما سطح دسترسی اطلاعاتتون خیلی بالاست. ظاهراً هنوز جابجایی شما تو
سیستم ثبت نشده. کی میاید اداره؟!

- چیکار به سطح دسترسی اطلاعاتی من داری؟!!

- حدس می زنیم اسرائیل پشت این قتلا باشه.

زدم کنار.

22

- چطور مگه؟!

- کامران سالیوان چند سال گذشته اسرائیل بوده.

- با این حساب پرونده رو باید ارجاع بدین به اطلاعات! دیگه ربطی به پلیس نداره! خودشون ته قضیه
رو درمیارن!

- هنوز مدرک قطعی پیدا نکردیم. نمی تونیم الکی ارجاعش بدیم!

- امروز نمي تونم بيايم اداره. ببينم با لپ تايم مي تونم وارد فايلاي اداري بشم يا نه. بهت خبر مي دم.
- باشه. ممنون.

- خداحافظ.

قطع کردم و راه افتادم. اگه اين قتلا ترور سياسي باشن... فوري افكار داخل ذهنمو پس زدم. از پليس سياسي جدا شدم كه ديگه به اون شكل تو يه پرونده فرېم ندم. نبايد برگردم به جاي قبلي. دايره جنايي بهترين محل بود براي من. براي من كه ديگه نمي خواستم شكستو به اون شكل تجربه كنم. دوازده سال حضور تو نيروهاي پليس سياسي كافي بود.

نگاهي به نسخه دامون كردم.

- ممنون دكتور. ديگه نيازي نيست بياريمش!؟

- اگه تب نكرد نه!

سري تكون دادم و به طرف اتاق دامون رفتم. درو اروم باز كردم كه دامون بيدار نشه. ياسمن پشت لپ تايم نشسته بود و به مانيتورش چشم داشت.

- ياسمن!

از جا پرديد. به طرفم برگشت. چيزي نگفتم. مي دونست نبايد به فايلاي اداري نگاه كنه. مي دونست و بازم گاه و بي گاه به لپ تايم سر ك

مي كشيد. درو بستم و به طرفش رفتم. لپ تايمو برداشتم و بستمش. گذاشتم تو كيفش.

- چند بار بايد بگم تو فايلاي كاري من سر ك نكش!؟

- مگه چند روز پيش نكفتي انتقالي گرفتني!؟

دامون با چشمهاي خمارش بهمون خيره شده بود. بغلش كردم. كيف لپ تايم و كيف وسايل دامونو برداشتم.

- خونه صحبت مي كنيم. بريم خونه بچه اينجا بيشتري نمونه.

دلخور کيفشو برداشت و همراهم از اتاق خارج شد. از بیمارستان بیرون رفتیم. یاسمنو دامونو ازم گرفت و سوار شد. کيفارو گذاشتم داخل

صندوق عقب و خودمم سوار شدم. روشن کردم و راه افتادم. یاسمن عصبي به روبه روش خيره شده بود.

- یاسمن، خانمم، من ديگه با پلیس سياسي نیستم. به جون نیلو و نگار، به جون دامون که نفسم به این سه بچه بنده منتقل شدم.

- دروغ مي گي! فايلايي که باز کرده بودي چيز ديگه اي مي گن!

- مي خواستم سوابق چند نفرو در بيارم. تو دايره جنايي فقط من مي تونم فايلايي خيلي محرمانه رو باز کنم!

- پس عملا برگشتي سر پست قبلت!

23

- نه. دارم واسه حل يه پرونده قتل به يه نفر کمک مي کنم.

- پرهام...

حرفشو قطع کردم. مي دونستم ادامه حرفشو.

- نه یاسمن. اينجا براتون امن تره!

- خود خواه!

مشت محکمي کوبيدم روي فرمون ماشين.

- من خودخواهم؟! دستت درد نکنه!

- آره خودخواهي. هشت ماهه ما رو ول کردي تو شهري که فقط بابات اينا و عموت هستن. تو تهران معلوم نيست چيکار مي کنی!

کوبيدم سر ترمز. متعجب نگاهش کردم. ناباورانه گفتم.

- تو به من شک داري؟!

نگاهشو ازم دزديد. با صدای بوق ماشين پشت سرم حرکت کردم.

- گل من، خیانت تو قاموس اعتقادات من جا می گیره؟! من تو رو دارم. سه تا دسته گل دارم. باید روانی باشم که بخوام برم سراغ یکی

دیگه!

- پس چرا...

حرفشو ادامه نداد. رسیدیم خونه.

- دامونو ببر داخل. بریم یه جا صحبت کنیم!

- این بچه مریضه پرهام. ولش کنم تو خونه؟!!

- مامانم تو خونه ست. خواهی گمش هستن.

مردد نگاهم کرد. بهش خیره شدم. سری تکون داد و پیاده شد. گوشیمو برداشتم و شماره ملکی رو گرفتم.

- سلام جناب سرگرد.

- سلام. از اینجا نتونستم به شبکه وصل شم. فردا بیا سوابقشونو بگیر.

- چشم. ممنون... جسارتاً کجا هستین الان؟!!

- تهران نیستم. فردا صبح ساعت نه بیا بگیرشون! خداحافظ.

قطع کردم. روز خوش به من نیومده!

کامران:

خونه دو طبقه تو یه محله معمولی. باید مثل محله معمولی باشم. از 405 نقره ای رنگم پیاده شدم.

وسایلمو بردم تو حیاط خونه. مالک

ساختمون طبقه اول زندگی می کرد و طبقه دوم خونه شو به من اجاره داد. کیف اسلحه هامو برداشتم و

به طرف ساختمون خونه رفتم. از

24

جلوی در واحد طبقه اول رد شدم و از پله ها بالا رفتم. درو باز کردم. خونه تقریباً تمیز بود و نیازی به

تمیز کاری نداشت. کیفامو توی تنها

اتاق خونه گذاشتم و برگشتم پایین. زنگ واحد یک رو زدم. مشهدي، صاحب خونه درو باز کرد.

- سلام آقاي مشهدي!

- سلام جوون. وسایلتو آوردی؟!!

- بله. گفتم بهتون خبر بدم که اومدم!

- خوش اومدی. ایشالا یه روز خونه دار شی.

لبخند زد و زیر لب گفتم.

- ممنون! فعلا وسیله زیادی ندارم. در و دیوارو خراب نمی کنم!

خبر نداشت از آپارتمان دویست و پنجاه متری بورلی هیلز و آپارتمان صد متری تل آویو.

- شام بیا اینجا!

- بله؟!!

- وقت شام بیا اینجا!

- بله! ممنون. چشم!

سری تکون دادم.

- با اجازه!

ازش دور شدم. چمدونای لباسام و کیف لپ تاپمو برداشتم و رفتم بالا. برای استفاده از خونه یه فرش لازم داشتم و یه دست رخت خواب.

بقیه وسایل تجهیزات اضافه بود! روی چمدونم نشستم. نگاه کلی به فضای هال خونه انداختم. یه فرش نه متری کافی بود! صدای زنگ در از

جا بلندم کرد. مشهدي پشت در بود. درو باز کردم.

- سلام!

- سلام پسر.

بی اختیار اخم کردم. هیچکس حق نداشت بهم بگه پسر. نباید جلب توجه کنم. به سختی لبخند زدم.

- خوبی؟!!

- بله! پسر م گفتن شما منو ياد پدرم انداخت! سال هاست مرده!

- خدا بيمارزش!

اينو نشنيده بودم. جوابي ندادم. ممكن بود چرت و پرت بگم بفهمه واقعا فارغ التحصيل عمران دانشگاه تهران نبودم! آروم سري تگون

دادم.

- خب، آقا رضا! چيزي لازم نداري!؟

_نه! ممنون!

- پس ساعت هشت براي شام منتظر تيم! شام نياي فرمانده ناراحت مي شه!

25

- فرمانده!؟؟!

خنديد.

- زنمو مي گم!

سري تگون دادم.

- بله. چشم! ميام!

- خب، مزاحمت نمي شم. برو به کارت برس پسر جان. خداحافظ.

سري تگون دادم.

- خدانگهدار!

صاحب خونه فضول آخرين چيزي بود كه از خدا مي خواستم! درو بستم. نفس عميقي كشيدم. اينجا چه اصطلاحاتي به كار مي برن! يه

چهارپايه پلاستيكي وسط هال بود. چهارپايه و لپ تايمو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه. لپ تايمو گذاشتم روي اوپن. مودم همراهمو بهش

وصل كردم. احتمالا تا اين وقت روز اطلاعاتي كه مي خواستم فل برام فرستاده بود. ايميلمو باز كردم. اطلاعاتي كه مي خواستم رسيده بود.

Major Parham Omidian. Age: 38

Major Ardalan Shojai. Age: 31

اردلان شجاعی... اردلان شجاعی... اونی نباشه که تو ذهنمه... خدایا! لطفا!

اردلان:

دو نفر با نام کاوه پناهی و مشخصاتی شبیه سه قربانی قبلی کامران پیدا کردم. یکی پنجاه ساله و مغازه دار دیگری چهل و نه ساله و

حسابدار بازنشسته ای که حالا برای یه شرکت خصوصی کار می کرد. از کجا می فهمیدم طعمه اصلی کامران کیه؟ به چه بهانه ای باید می

فهمیدم کدومشون در اخراج توماس سالیوان از ایران نقش داشتن؟ می رفتم سراغشونو و مستقیم می گفتم یکی قصد جانشونو کرده؟! به

هیچ کدوم از پرونده های بایگانی شده سال پنجاه و هشت دسترسی نداشتیم که بفهمیم کی ارتباط داشته با خروج اجباری توماس و کامران.

از محرمانه ترین پرونده ها بودن. به خصوص پرونده های مربوط به آمریکاییای ساکن ایران. شاید بدون مجوز و حکم قضایی شاید حتی

نمی تونستم اسمشونو بیارم!

کامران چطور می فهمید طعمه ش همونیه که مدنظرشه؟ منم باید بفهمم. ولی وقتی تو نامه ها هیچ نشونه ی ظاهری ازشون ننوشته، هیچ

کدی مخفی تو نامه ها نیست، چطور باید بفهمم؟ شاید مخفی نوشته، شاید نامه هایی که می خوام از بین رفتن. رفتم تو اتاق کارم. نامه ها رو

برداشتیم و رفتم تو اتاق مامان. اتو رو زدم به برق. پارچه ای پهن کردم. چند دقیقه منتظر نشستم تا داغ شه. اولین نامه بعد از خروج توماس

رو گذاشتم روی پارچه و اتو رو گذاشتم روی نامه. چیزی ظاهر نشد. بقیه نامه رو گرم کردم. از هیچکدوم چیزی نصیبم نشد. نامه ها رو

پرت کردم یه گوشه و به دیوار خالی روبه روم خیره شدم. باید یه راهی پیدا می کردم. روی زمین دراز کشیدم. از امیدیان کمک می

گرفتم؟! نه. بايد سرش با فرضيه اسراييل گرم مي کردم. بدون کمک اميديان بايد پيداش مي کردم. با محدوديت دسترسيم به فايل ها و

آرشيوهاي سوابق افراد چيکار مي کردم؟! آگه مي تونستم از اکانت شبکه سرهنگ فرمند يا اميديان استفاده مي کردم...! مي فهميدن... اما

26

به قيمت نجات دادن جون طعمه بعدي کامران و دستگيري کامران. مي ارزيد؟ چرا كه نه! حتي سرهنگ هم مي تونست ازش چشم پوشي

كنه! بايد از يوزر نيم و پسورد اميديان براي ورود به شبکه استفاده مي کردم. ريسک استفاده از اکانت سرهنگ خيلي بالا بود. پيدا كردن

يوزر نيم و پسوردش خيلي سخت نبود. با يه روکش جعلي كيبور يا يه ميكرو دوربين تو اتاقش كه مشرف به مانيتور و كيبردش باشه مي

تونم بفهمم. ولي به محض اينكه ملكي سوابق اربابي و بقيه رو چك كنه مي فهمه فرضيه حضور اسراييل پشت قتلا بيخوده. وقت زيادي

نداشتم.

به ساعت نگاه کردم. بايد شبانه دوربينو تو اتاقش كار مي داشتم و صبح آمار پناهي ها رو مي گرفتم. نبايد بذارم كامران بيشتري از اين پيش

بره.

كامران:

زنگ خونه مشهدي رو زدم. چند لحظه بعد درو باز كرد.

- سلام آقا رضا! بيا تو پسر جان!

نگاهي به كفشام کردم.

- سلام. كفشامو چيکار کنم؟؟!

- محله امنه. بيرون باشه نمي دزدن!

کفشامو درآوردم و رفتم داخل. اینجور مواقع چي مي گفتم؟! دوستاي ايراني الاصلم چند بار گفتن.

- ا... ببخشيد مزاحم شدم!

- مراحمي پسر م.

باز هم گفت پسر م! آخرش مجبور م مي کنه يه گلوله مصرف کنم!

- مي شه ديگه به من نگيد پسر م!؟

- چرا آقا رضا!؟

به مبلا اشاره کرد.

- بشين پسر جان.

روي مبل نشستم.

- ياد پدر م مي افتم.

- خدا بيامرزشون. چاي مي خوري!؟

- بله... ممنون!

نگاهي به خونه کردم. آشپزخونه جلوي ورودي خونه بود. سمت راست آشپزخونه سالن پذيرايي بود که با
مبلاي چرم مشکي تزئين شده

بود. ميز غذاخوري هم نزديک آشپزخونه بود. سمت راست سالن پذيرايي در يه اتاق بود. جلوي
آشپزخونه راهروي بي بود. چراغاي قسمت

سمت چپ آشپزخونه خاموش بود و نمي ديدمش. آقاي مشهدي با سيني چاي اومد.

27

- بفرما پسر جان.

استکان چاي رو جلوم گذاشت.

- ممنون. شما... تنهاييد؟

- نه. همسر م الان مياد. برادرزاده م هم کم کم پيداش مي شه.

- سلام پسر م!

از شنیدن صدای زن مشهیدی خشک شدم. آخرین باری که یه زن بهم گفت پسر م یادم نمی اومد. فقط یه زن بهم گفته بود پسر م. مادرم.

مریم. آروم از جام بلند شدم.

- سلام خانم مشهیدی!

- خوش اومدی، بشین پسر م.

پسر م گفتن خانم مشهیدی اذیتم نمی کرد. یادم نبود پسر م گفتنای مادرمو. اما پسر م گفتنای توماس... به خصوص لحظه های آخر

زندگیش... نشستم و به گلای فرس زیر پام چشم دوختم. باید اعتمادشونو جلب می کردم که بدون در دسر تا آخرین روز همین جا بمونم.

اردلان:

طبق سوابق ثبت شده کاوه پناهی حسابدار از سال پنجاه و هشت تا شصت و هشت ار اک بوده و هیچ رفت و آمدی به تهران نداشته. اما کاوه پناهی

مغازه دار جزو نیروهای مردمی زمان انقلاب بود که از مستشاران خارجی بازجویی می کرد و مهم تر از همه توماس هم از مستشارانی بود

که بخشی از بازجوییش به عهده کاوه پناهی بود. تاریخچه کامپیوترمو پاک کردم. از جام بلند شدم و کاپشنمو برداشتم.

- ملکی من دارم می رم محل قتل اربابی و سرهنگ مرزبانو دوباره بررسی کنم ببینم چیزی به دست میارم یا نه. خبری شد فوری زنگ بزن!

- بله قربان!

از اتاق خارج شدم. امیدیان از روبه روم داشت به طرف اتاق کار من می اومد. بی تفاوت از کنارش رد شدم.

- صبح بخیر سرگرد!

سرجام ایستادم.

- صبح بخیر.

به طرفش برگشتم.

- راه اتاق شما از این طرف نیست!

دستشو بالا آورد و فلش مموریشو نشونم داد.

- سوابق کامل افرادی که سالیوان کشته. ملکی لازم داشت. نمی خوای اینا رو بخونی؟!!

- الان نه! می خوام محل قتل اربابی و مرزبانو دوباره بررسی کنم!

- بهتره این بررسیو بذاری واسه بعد!

بی اختیار اخم کردم.

28

- هنوز ترفیع نگرفتی و مافوق نشدی که بتونی بهم امر و نهی کنی! بهتره دیگه تو کار من دخالت نکنی!

لبخند کجی زد.

- اطلاعاتی لازم داشتی به خودم بگو. تا وقتی به سیستم به عنوان نیروی بخش جنایی معرفی نشدم می

تونی به جای اینکه مزاحم سرهنگ

شی از خودم اطلاعات بگیری! بازم همدیگه رو می بینیم!

- خدا نکنه!

بدون اینکه صبر کنم و جوابشو بشنوم ازش دور شدم. از دخالتاش متنفرم!

***کامران:

طبق عادت همیشگیم درو آروم باز کردم. احساس می کردم به جز خودم یه نفر دیگه هم تو خونه هست.

M9 م رو مسلح کردم و صدا

خفه کن گذاشتم. بی سر و صدا به طرف آشپزخونه رفتم. کسی نبود. آروم به طرف اتاق رفتم. رعنا،

برادر زاده آقای مشهدی، کیف رایفل

OSV مو باز کرده بود. نه! خودم یادم رفت قبل از رفتن به بازار کیفشو ببندم. پشت به در نشسته بود.

اسلحه مو گذاشتم روی سرش.

- تڪون بخوري مغز تو مي پاشونم به ديوار!

جيغ کوتاهي کشيد.

- بلند شو!

آروم از جاش بلند شد. دستاش مي لرزیدن.

- آقا رضا.. به خدا...

عصبي حرفشو قطع کردم.

- حرف نباشه. دستاتو بگير بالا. كف دستات رو ديوار باشه.

- به خدا تفنگ ندارم!!

دست روي دستا و بالا تنه ش کشيدم.

- پاتو باز کن!

هق هق کنان گفت.

- آقا رضا... باور کنی..

داد زدم.

- کاري بهت ندارم دختره فضول!

من واسه اين کارا نيومده بودم. هرچند که دختر زيبا و خوش اندامي بود. اما ذهنم حالا نبايد درگير يه رابطه جسمي گذرا بشه.

- برگرد!

اشکاش تند تند از چشماش مي ريخت.

- اينجا چه غلطي مي کردي!؟

- قبل از... اومدن شما.. من اينجا... بودم... يکي از كيفام... جا مونده... بود... اومدم.. ببرمش!

- مي خواين... منو... بکشيد!!؟

خنده مو خوردم. چند قدم عقب رفتم.

- نه. ولي ديگه يواشکي وارد خونه يه مامور مخفي پليس نشو! چون جرم خيلي سنگينيه!

- مامور مخفي!!؟ ولي شما... گفتيد... عمران خوندين...! بورسيه شدين... خارج!

- شغل واقعيمو که فهميدي! مي بيني که عمران نخوندم!

- مي شه برم؟؟!

نفس عميقي کشيدم. تو چارچوب در ايستادم.

- يکي از قاچاقچيهاي خطرناک مواد مخدر تو يکي از خيابوناي اطرافه. نبايد بفهمه من اينجام. آگه از

همسايه ها کسي راجع من پرسيد چي

مي گي!!؟

- ا... مي گم شما...

حرفشو قطع کردم.

- مي گي مهندس تو خونه ش کار مي کنه! برو!

از جلوي در کنار رفتم. دويد و رفت بيرون. نفس راحتی کشيدم. هنوز به هويت جديدم عادت نکردم. نمي

خواستم يه هويت ديگه رو

امتحان کنم!

پرهام:

در خونه رو باز کردم. بوي خوب قرمه سبزي هاي مخصوص ياسمن خونه رو پر کرده بود.

- ياسي خانم! من اومدم! خوشگلای بابا کجان!!؟

نيلوفر از جلوي تلويزيون بلند شد و به طرفم دويد.

- سلام بابا!

کيف لپ تاپ و کتمو روي اوپن آشپزخونه ول کردم و بلندش کردم.

- سلام قند بابا. عسل بابا! نميای اینجا؟!!

- نه!

به طرفش رفتم. لپشو کشیدم.

- ای پدر سوخته!

نیلوفر و بوسیدم و کنار نگار نشوندمش.

- مامان و داداشتون کجاست؟!!

- دامون خوابه. مامان هم تو اتاقه!

30

به طرف اتاق خواب رفتم. تقه ای به در زدم و آرام درو باز کردم. سرمو بردم تو اتاق.

- خانم اجازه هست؟!!

- بله! بفرما داخل!

رفتم تو اتاق درو بستم. موهاشو ساده بسته بود. آرایش ساده و ملایمی کرده بود.

- خانوم شیطون من! می خوای دیوونه م کنی؟!!

- بودی!

- بدجنس!

صورتمو به صورتش نزدیک کردم.

- بعدا به حسابت می رسم خوشگل خانم. فعلا بریم تا این وروجکا نیومدن دنبالمون! راستی! خسته

نباشی! این جهنمی که من تو هشت ماه

ساختم تو یه روزه بهشتش کردی!

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد صداشو شنیدم.

- پرهام! زود لباسو عوض کن می خوامم شام بخوریم!

- چشم ارباب!

لباسامو عوض کردم و رفتم آشپزخونه.

- چیکار کردی یاسمن!

- لوس نشو!

- کمک کنم؟!

- کمکت اینه که بری بیرون!

یه لیوان آب پر کردم.

- خب بعدا حق نداری آبروی منو همه جا ببری که پرهام بهم کمک نمی کنه!!

قبل از اینکه چیزی بگه صدای زنگ موبایلم بلند شد. نگاه معنی داری بهم کرد. گوشیمو از جیب کتم بیرون کشیدم. ملکی پشت خط بود.

- بله ملکی؟!

- سلام جناب سرگرد. ببخشید مزاحم شدم.

زیر چشمی به یاسمن نگاه کردم.

- چی شده ملکی؟! نفر چهارمو هم کشت؟؟!

- نه. فکر کنم فهمیدم سالیوان چرا اومده ایران.

- اینا رو به سرگرد شجاعی هم گفتی؟!

- موبایلش خاموشه. تلفن خونه شو هم جواب نمی ده. گفتم حداقل به شما بگم!

- بگو!

31

- این سه نفر سال پنجاه و هشت از کسانی بودن که از فردی به نام توماس سالیوان که احتمالا پدر کامرانه بازجویی کردن. فکر نمی کنم

فعالیتاشون به ضرر اسرائیل باشه!

- خیلی خب. می گرده سوابقشو پیدا می کنم. خداحافظ!

اردلان که مجرد بود وقتی می رفت خونه موبایلشو خاموش می کرد و تلفن رو جواب نمی داد. من که زن و سه بچه دارم چرا این کارو

نکنم؟! موبایلمو خاموش کردم. به طرف یاسمن رفتم. قبل از اینکه چیزی بگم گفت.

- برو پیش دخترات تا شام آماده شه!

- وقتی بهت گفتم بمون کاشان واسه همین چیزا بود!

دلخور بود. حق داشت. اما منم بلد بودم از دلش دربیارم. ده سال با هم زندگی کردیم! آگه نتونم این بحثای همیشگی رو حل کنم دیگه نمی

تونم ادعا کنم شوهرشم!

کامران:

کیف سامسونتم یه کم سنگین بود اما قطعا بعد از انفجار بمب دیگه سنگین نیست! وارد بوتیک کاوه پناهی شدم. نگاهی به تی شرت های

داخل ویترین و قفسه ها انداختم.

- بفرمایید آقا. خوش اومدین!

پسر جوانی پشت پیشخوان ایستاده بود. اون تو برنامه م نبود. باید یه جور ی از مغازه خارج می شد. دستی به تی شرت آویزون از رگال

کشیدم. حیف بودن بسوزن. مثل جوونی پدرم. مثل دلش که پناهی باعثش شده بود.

- از این تی شرت آبی دو تا می خوام. یکی سایز خودم. یکی هم ... تقریبا اندازه خودت!

سری تکون داد و به قفسه ها نگاه کرد. سامسونتمو زمین گذاشتم.

- بفرمایید آقا!

پاکتی برداشت.

- هنوز اینجا کار دارم. صبر کن! یه شلوار لی ساده هم می خوام!

- یه کم می رید عقب؟!!

- ببخشید؟؟!

- مي خوام حدود سايزتونو ببينم!

چند قدم عقب رفتم. نامحسوس سرشو تڪون داد. دوباره به پيشخوان تڪيه دادم. با نوك كشم آروم
سامسونتمو خوابوندم. دو شلوار لي

آبي پررنگ و كم رنگ گذاشت روي پيشخوان و به سمت يه قفسه ديگه رفت. آروم سامسونتمو هل دادم
زير پيشخوان. شلوار لي مشكي و
توسي رنگي هم آورد.

- سلام!

32

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. مردی با قد متوسط، موهاي كم پشت جو گندمي و نسبتا لاغر پشت سرم
ايستاده بود. کاوه پناهي!
دستيارش جوابشو داد.

- حساب کن اينارو!

- پرو نمي کنيد؟؟!

- اندازه م نبود برمي گردهم!

کارت هديه اي که نيم ساعت پيش از بانک گرفته بودم بهش دادم.

- رمزش 4731 !

از پايين ترين قفسه دستگاه کارتخوانو برداشت و کارتو کشيد. چشم دوختم به پناهي که براي خودش چاي
ريخته بود. کارت و کاغذي بهم
داد.

- بفرماييد.

بدون اينکه نگاهمو از پناهي بگيرم کارتو گذاشتم تو جيب لباسم و پاكٲ لباسا رو برداشتم. از مغازه
بيرون رفتم. از خيابون رد شدم. وارد

کوچه اي شدم که تقريبا روبه روي مغازه پناهي بود و ماشينمو اونجا پارك کرده بودم. تقريبا پنجاه متر با
محل مرگ پناهي فاصله داشتم.

دستیارش از مغازه خارج شد. وقتش بود. تایمر نود ثانیه ای بمبو فعال کردم. امیدوار بودم کسی تو این زمان وارد مغازه ش نشه و به جز

پناهی کسی نمی ره. به تایمر نگاه کردم. شصت ثانیه. خوشبختانه کسی وارد نشده بود. اگر کسی وارد می شد نمی تونستم بمبو کنترل کنم.

چهل و پنج ثانیه. نگاهمو از تایمر گرفتم. اردلان اینجا چه غلطی می کرد؟! نمی خواستم اتفاقی برای هیچ کس، خارج از برنامه، بیفته به

خصوص اردلان! پیاده شدم. آرزو می کردم قبل از اینکه دیر بشه بمبو ببینه و بره بیرون. مردن کاوه پناهی مهم بود اما نه به اندازه زنده

موندن اردلان. بیست و پنج ثانیه. به طرف مغازه دویدم. از خیابون شلوغ رد شدم. اردلان جلوی در مغازه بود و منو نمی دید. پنج ثانیه.

بازو شو گرفتم و با تمام سرعتی که می تونستم تو پیاده روی شلوغ داشته باشم دویدم. ده قدم دور نشده بودم که زمین زیر پام لرزید و

بمب منفجر شد. موج انفجار پرتمون کرد وسط خیابون و افتادم روی اردلان. ماشینی بالای سرمون ترمز کرد. متعجب بهم خیره شد.

- کام...

قبل از این که حرفشو کامل کنه دستمو گذاشتم روی دهنش و اسلحه مو از پشت لباسم بیرون کشیدم.

- اگه الان زنده ای فقط به خاطر اینه که نمی خوام تنها خویشاوندی که دارم به دست من کشته شه!
با پشت اسلحه م کوبیدم به گیج گاهش. بیهوش شد. نگاهی به اطرافم انداختم. مردم وحشت زده تر از اونی بودن که توجهشون به من

جلب شه. به طرف ماشینم دویدم. سوار شدم و روشن کردم. دور زدم و از سمت دیگه کوچه خارج شدم.

پرهام:

کاوه پناهی.... هیچ وقت این اسمو نشنیده بودم. چرا سوابقش تو پنلم ثبت شده بود؟! کی از سیستمم برای ورود به شبکه استفاده کرده

بود؟ حدود نه صبح این سوابق باز شده بود. وقتی که خودمم از شبکه استفاده می کردم! سیستمم هک شده بود. نگاهی به اطلاعات کاوه

پناهي كردم. سال پنجاه و هشت... توماس ساليوان چشم گير ترين اسمي بود كه مي تونستم ببينم! اردلان همك کرده بود؟ اردلان از

33

بهتريناي دانشكده افسري بود. اما هيچ جا ننوشته بود اون هكره. ساليوان هكر بود؟ از كجا فهميده بود سطح دسترسي بالايي دارم؟! غير

ممکنه! كار ساليوان نمي تونه باشه. ساليوان اهدافشو از قبل مي شناخت. اردلان لحظه اي از ذهنم بيرون نمي رفت. اردلان بي تجربه نبود.

حتي اگه هكر باشه بايد انقدر باهوش باشه كه يادش بمونه كاري كه كرده رو پاك كنه. موبايلمو از پاتختي برداشتم و روشن كردم. بلند

شدم و رفتم بيرون. شماره واحد پشتيباني شبكه رو گرفتم.

- الو؟! -

- سلام. به اكانت من نفوذ شده.

- اسم و مشخصاتتون؟

- سرگرد پرهام اميديان. دايره جنايي.

- تماس مي گيريم.

قطع كردم و گوشيو انداختم روي ميل. ساعت هك شدنم قبل از برخورد با اردلان بود. حالت صورتش نرمال بود. اما اردلان كه مجرم تازه

كار نبود. يه افسر آموزش ديده كه براي بدترين چيزا آماده بود. چرا ذهنم اردلانو رها نمي كرد؟ موبايلم شروع به لرزیدن كرد. گوشي رو

برداشتتم.

- بله؟! -

- نفوذ از كامپيوتر سرگرد اردلان شجاعي بوده. هيستوري هم پاك شده اما سيستم جديد بعد از شش ساعت به طور اتوماتيك دوباره

ريكاوريش مي كنه! اكانتشونو مسدود كنم؟! -

- نه نه! الان که گفتم اردلان شجاعی یادم اومد خودم با کامپیوترش وارد پنلم شدم!

- موردی نیست؟

- نه. ممنون! شب بخیر!

چطور اردلان قبل از ملکی فهمید قضیه به توماس سالیوان مربوطه؟! چطور یوزر نیم و پسوردمو پیدا کرد؟ حس بی اعتمادی به اردلان

داشت تو ذهنم دست و پا می گرفت. پرونده اردلانو کامل خونده بودم. هیچ نقطه مشکوکی وجود نداشت. به جز چند مورد قانون شکنی

کوچک و اسه دستگیری مجرما که نقطه تاریک محسوب نمی شه موردی تو پرونده ش نبود. اما تجربه م بهم ثابت کرده بود به چشماي

خودم هم اعتماد نکنم... اردلان و کامران چه ارتباطی با هم داشتن؟

اردلان حوالی محل کار کاوه پناهی بود. اصلا دوست نداشتم اردلان خائن باشه. صفحه ردیاب ماشین اردلانو بستم و نقشه گوگل ارثو آوردم.

طبق نقشه محلی که کاوه پناهی ساعت نه واردش شده بود پشت مغازه ش بود. احتمالا محل انبار مغازه شه. چند دقیقه بعد هم از در اصلی

وارد مغازه ش شد. ساعتو نگاه کردم. از 10:30 گذشته بود. برای هفتمین بار طی نیم ساعت گذشته صدای زنگ موبایلم بلند شد. انتظار

داشتم مثل دفعات قبلی شماره ملکی روی صفحه باشه و تماسو رد کنم. اما اشتباه حس می کردم.

- بله؟

- سریع بیا به آدرسی که بهت می گم!

34

- پیام محل کار کاوه پناهی!؟؟!

- آره.. تو..

قطع کردم. بعدا وقت بود سوالاي اردلانو جواب بدم. به طرف انبار مغازه پناهي دويدم. در بسته بود. از ديوار بالا رفتم و پريدم پايين. از حياط کوچک و کثيف رد شدم و رفتم تو انبار. سمت ديگه ش يه در نيمه باز بود. به طرف در رفتم. در و کامل باز کردم. اردلان همزمان وارد مغازه شد.

- تو اونجا چيکار مي کنی؟؟!

- چي شده؟

نگاه وحشت زده پناهي بين ما دو نفر مي چرخيد.

- ساليوان اينجا بمب گذاشته. مطمئنم. شما از اينجا خارج شيد من بمبشو پيدا مي کنم. يه تيم خنثا سازي خبر کن!

دست پناهي رو گرفتم و دنبال خودم بردمش.

- سريع بدو.

- چه خبره؟

- پسر يه آمريکايي که سال پنجاه و هشت باعث اخراجش از ايران شدي برگشته که کارتو بسازه. بدو! از انبار خارج شديم و به طرف ماشينم دويديم. نجات پناهي مهم تر از زنده موندن اردلانه. فکر اردلانو از ذهنم بيرون کردم.

اردلان:

همه حواس اميديان اينجا داخل اين آمبولانس بود. امدادگر با الکل زخم سرمو ضدعفوني کرد و بانديو دور سرم پيچيد... اميديان بي سيمشو

به راننده ماشين 110 داد و به طرف آمبولانس اومد.

- کارت تمام نشد؟!!

امدادگر با حرکت سرش جواب منفي داد.

- سرگرد! من حرفي با تو ندارم.

ابرو بالا انداخت.

- واقعا؟! چگونه راجع به هک شدن اکانت من داخل شبکه صحبت کنیم؟!!

- حرفي ندارم!

- آقاي شجاعي...

حرف امدادگرو قطع کردم.

- چندتا خراش واسه من که دوبار دستم شکسته چيزي نيست! خودم از عهده شون برميام!!

سويشترتمو برداشتم و از آمبولانس خارج شدم.

- صبر کن اردلان!

35

به طرف اميديان برگشتم.

- انقدر صميمي نيستيم که منو به اسم صدا کني سرگرد!

آروم حرکت کردم.

- اونقدر هم صميمي نيستيم که اکانتمو هک کني!

بدون اينکه برگردم گفتم.

- نمي دونم از چي صحبت مي کني!

بازومو گرفت و برگردوند.

- بچه هاي پشتيباني شبکه مي دونن از چي صحبت مي کنم! چطور فهميدي طعمه بعدي ساليوان کيه؟!!

- لازم باشه با سر هنگ حرف مي زنم نه تو!

- مي تونم همين الان عليه ت اعلام جرم کنم!

شانه بالا انداختم.

- هرچور راحتی! وقتي ساليوانو از دست داديم، تو هم فهميدي چطور بايد پيداش کني، ديگه زياد برام

مهم نيست!

- فکر کنم وقتی داشتی سر دست اون بنگاه دار دستبند می زدی به همین فکر می کردی!
- آره. به خاطر همین یه شب تو بازداشتگاه خوابیدم!
به طرف یکی از بنزای نیروی انتظامی رفتم.
- خیلی دوست دارم بهت اعتماد کنم اما نمی تونم!
روی صندلی عقب ماشین نشستم. امیدیان دستشو گذاشت روی در و به در تکیه داد.
- لازم نیست اعتماد کنی. می تونی دستبند بزنی به دستم که مبادا مجرم باشم و خودمو بی گناه نشون بدم!!

اخم کرد. یه قدم به عقب رفت.

- سرهنگ داره میاد اینجا. امیدوارم به اون جوابای سربالا ندی!

- من هیچ وقت به مافوقم جواب سربالا نمی دم جناب سرگرد!!

پرهام:

سرهنگ فرمند بعد از نیم ساعت صحبت کردن با اردلان از ماشینش پیاده شد و به طرفم اومد. احترام گذاشتم.

- آزاد... با پناهی چیکار کردین؟

- با یگان ویژه فرستادمش خونه امن!

- ببین سرگرد، من شما دو نفر و گذاشتم مسئول این پرونده که با هم همکاری کنید نه اینکه دائما به هم دیگه متلک و طعنه بگید. می شه

این بازی کودکانه رو تموم کنید؟

نگاهی به اردلان که بهم خیره شده بود انداختم و رو به سرهنگ گفتم.

36

- من مشکلی با سرگرد شجاعی ندارم. اون از حضور من ناراحته و البته دیشب به این نتیجه رسیدم نمی شه بهش اعتماد کرد!

- به من که اعتماد داري؟!!

- صد در صد!

- پس به اردلان هم اعتماد داشته باش!

- ولي من مي خوام عليه ش اعلام جرم کنم مدرک هم دارم. اون بايد توضيح بده...
حرفمو قطع کرد.

- هرچي بايد بدونم مي دونم. لطفا فعلا به قضيه هک شدنت فکر نکن! وقتي ساليوانو دستگير کردین با هم تسويه حساب کنيد!

- بله قربان.

نگاهمو به اردلان دوختم که داشت به طرفمون مي اومد. سرهنگ نگاهي بهش کرد. کنار سرهنگ ايستاد و احترام گذاشت.

- هرچي لازمه پرهام بدونه بهش بگو!

سري تکون داد.

- چشم!

- روز بخير!

احترام گذاشتيم. سرهنگ به طرف ماشينش رفت.

- خب؟! چطور فهميدي ساليوان اينجا بمب گذاشته؟

- اطرافو نگاه کن! يه ساختمون بلند که مناسب کارش باشه نمي بيني. خودشو هم به پناهي نشون داده. تو اين منطقه شلوغ امکان تيراندازي

از فاصله نزديک هم وجود نداره. مثل قتل تيمسار صبوري. راه آخري که براش مي مونه بمب گذاريه!

- چطور به توماس ساليوان و کاوه پناهي رسيدي؟!!

دست به سينه تکیه داد به کاپوت ماشينش.

- اينو ديگه نمي تونم بگم! ببين من، ممنونم که تعقيب کردی تا اينجا..

حرفشو قطع کردم.

- کي گفته تعقيب کردم؟؟!

خم شدم. زیر سپر ماشینش ردیابی که گذاشته بودم جدا کردم و نشونش دادم.
- من پناهی رو تعقیب کردم رسیدم به انبارش. دیگه ماشینتو تو کوچه پارک نکن!! طعمه ی بعدی کیه؟
- نفر بعدی..

دستشو گذاشت روی سرش و چشماشو بست.

- سرهنگ مرزبانو با DSR زد...

- خوبی؟! چي داري مي گي!؟!

چشماشو باز کرد. حالت چشماش عادی نبود.

37

- کامران منو بیرون کشید..

چشماشو بست. تعادل نداشت. قبل از اینکه بیفته روی زمین گرفتمش. داد زدم.

- بی سیم بزنی یکی از آمبولانسها برگرده!

پرهام:

حضور بیهوده تو بیمارستان کلافه م کرد. به امید اینکه اردلان به هوش بیاد و اسم نفر پنجمو بگه!
اردلانی که خون ریزی مغزی کرده بود و

یه عمل جراحی به ظاهر سنگین رو گذرونده بود. امیدی نداشتم که زود به هوش بیاد. جراحش کنارم ایستاد.

- عمل خوبی بود.

نگاهی بهش انداختم.

- کی به هوش میاد؟

- آگه اتفاق غیرمنتظره ای نیفته تا شب به هوش میاد!

چند قدم عقب رفتم.

- لطفا بگید به محض اینکه به هوش اومد به من خبر بدن.

به فردي پشت سرم اشاره کرد.

- خودتون به اون پرستار بگید!

برگشتم و نگاهی به پرستار داخل استیشن کردم.

- بسیار خب! روز بخیر!

به طرف پرستار رفتم.

- خانم، لطفا وقتی سرگرد شجاعي به هوش اومد به من خبر بدین. خیلی مهمه!

- بله. حتما!

_ ممنون!

از ICU بیرون رفتم. حوصله انتظار برای رسیدن آسانسور نداشتم و راه پله رو در پیش گرفتم. موبایلمو

چک کردم. یاسمن دو بار زنگ

زده بود. شماره سرهنگ رو گرفتم.

- سلام پرهام. چه خبر؟!!

- سلام. جراحش می گفت عمل خوب بوده و اگه اتفاق خارج از برنامه ای نیفته تا شب به هوش میاد.

- همین؟

دزدگیر ماشینو خاموش کردم و سوار شدم.

- نه! گفتم به محض اینکه به هوش اومد بهم خبر بدن!

- بهتره بمونی!

38

دستم روی سویچ ماشین بی حرکت موند.

- چرا؟!!

- ممکنه سالیوان بره سراغش!

- بیمارستان حراست داره. منم فکر نمي کنم سالیوان همچین کاری کنه!

- چرا این فکر و می کنی؟

- چون اردلان قبل از اینکه بیهوش شه گفت کامران منو کشید بیرون! سالیوان اگه می خواست اردلان بمیره از مغازه پناهی خارجش نمی کرد.

- جالبه. اردلان اینو به من نگفت.

- همین که سالیوان نجاتش داده منو به اردلان مشکوک می کنه!

- اردلان هیچ خطایی نکرده. بهش اعتماد داشته باش.

- چشم قربان. می رم خونه. به محض اینکه زنگ زدن برمی گردم بیمارستان.

- خسته نباشی. خداحافظ.

- خدانگهدار.

قطع کردم. به روبه روم خیره شدم. یاسمن دوباره زنگ زد. جواب دادم.

- خانومی دارم میام! چقدر زنگ می زنی!؟

- زنگ زدم بگم امشب مهمون داریم!

- نه!

با صدای متعجب و تقریباً فریاد مانندی گفت.

- پرهام!!

- فکر نکنم امشب خیلی خونه بمونم!

ناراحت گفت.

- فکر می کردم حالا که منتقل شدی دیگه از این برنامه ها نداری!

- می گی چیکار کنم یاسمن؟! کارم اینه! ظاهراً بخش جنایی از اون جایی که قبلاً بودم بدتره!

- خیلی خب. خداحافظ!

قبل از اینکه حرفي بزمن قطع کرد. گوشي رو انداختم روي صندلي جفتيم. کاش يه سال پيش استعفامو قبول مي کردن و راحت مي شدم!

پرهام:

آروم در اتاق اردلانو باز کردم. پاورچين رفتم بالاي سرش. با چشماي نيمه باز به سقف اتاق خيره شده بود. صندلي کنار تختو به تخت

نزدیک تر کردم و نشستم.

39

- مي توني صحبت کني اردلان؟

سري تکون داد.

- آره.

سرحال تر از چيزي بود که انتظار داشتم.

- ساليوان تورو از مغازه پناهي بيرون کشيد؟

شمرده گفت.

- داري بازجويي مي کني؟!

قبل از اینکه جوابشو بدم گفت.

- اعلام جرم کردي؟!

- نه. فقط کنجکاو بودم!

- کامران از مغازه خارج کرد. بعدش با پشت اسلحه کوبيد تو سرم که نتونم باهاش درگير شم.

- نفر بعدي کيه؟!

- حسن قرباني!

گوشيمو از جيبم درآوردم و اسم حسن قرباني رو براي سرهنگ فرستادم.

- لازمه کسی اینجا پیشت باشه؟!!

- خودم لازم نیست اینجا باشم! همراه می خوام چیکار!

- خون ریزی مغزی داشتی. فعلا باید بستری باشی! آگه میذاشتی اون پرستار آمبولانس حرفشو کامل کنه و بگه باید CT اسکن بگیري

شاید الان لازم نبود اینجا بخوابی!

- از کی تا حالا دکتر شدی؟!!

- دست بر قضا من با جماعت پزشک، به خصوص مغز و اعصاب رابطه جالبی ندارم!

- به هر حال؛ پرونده سالیوان که بسته شد میام بیمارستان! تا فردا مرخصم!

- هر جور راحتی! کاری نداری؟!!

خندید و نگاهم کرد.

- من با تو چه کاری می تونم داشته باشم؟! شب بخیر!

به طرف در رفتم. به در که رسیدم به طرفش برگشتم.

- شب بخیر سرگرد لجاز!

کامران:

40

حسن قربانی تهران زندگی نمی کرد. چند سال بود که برای کارش رفته بود منطقه پارس جنوبی و خانواده شو هم همراه خودش برده بود.

اما پسر بزرگش ساکن تهران و دانشجو بود. اهرم فشار خوبی برای کشوندن قربانی به تهران بود. ولی قطعا پای پلیس به قضیه باز می شد

و امکانش بود گیر بیفتم. به ریسکش نمی ارزید. نمی خواستم گیر بیفتم. آخرین نفر، قربانی رو می کشتم و از راه جنوب خارج می شدم.

بايد مي رفتم دنبال شڪوري. مهدي شڪوري. طبق اطلاعات آخرين ايميل ڪاپيتان فل باز نشسته بود و ديگه ڪار نمي ڪرد. بچه هاش همه

خارج از تهران زندگي مي ڪردن. بايد تحقيق مي ڪردم. برنامه زندگيشو مي فهميدم. بايد از فل مي پرسيدم خبري از برنامه زندگيش داره

يا خودم بايد تحقيق ڪنم. ايميلو باز ڪردم. فل ايميل جديد فرستاده بود.

Major Shojai has been hospitalized.

موبايلمو برداشتم و شماره فل رو گرفتم.

- George Fell.

- It's Kamran. Why major Shojai has been hospitalized?

- Cerebral hemorrhage . (خونريزي مغزي)

- Send me more information about Shojai. I'll call you back.

قطع ڪردم. ضربه اي ڪه به سرش زدم انقدر محکم بود؟ اگر اتفاقي بر اش ميفتاد... اوه! يادم رفت درباره شڪوري با فل صحبت ڪنم!

اردلان:

از تاکسي پياده شدم و پولشو دادم. نگاهي به اطراف انداختم. خيابون خلوت بود. به جز يه پژوي نقره اي و يه پرايد سفيد ماشيني تو ڪوچه

نبود. شماره ملڪي رو گرفتم.

- سلام قربان!

- سلام. يا شماره اميديانو بده يا از ش بپرس ماشينم و سويچش ڪجاست!!

- ماشينتون تو حياط خونه ست. سويچش هم بالاي تختتون! چرا؟!

- خواستم ببينم بايد با ماشين بيايم اداره يا بعد از اداره برم دنبال ماشينم!

- بله؟؟؟ مگه بيمارستان نيسنيد؟؟؟

- من دو ساعت تو خونه م بند نمي شم! تو بيمارستان بند شم؟! خداحافظ!

قطع کردم. کلیدامو از جیبم درآوردم. درو باز کردم و وارد شدم. از حیاط عبور کردم و رفتم تو خونه. خونه یه کم مرتب شده بود.

سویچمو برداشتم و برگشتم حیاط. سوار ماشین شدم و ریموت رو زدم. در باز شد. پژوی نقره ای از جلوی در رد شد. راننده ش... کامران

بود. سریع روشن کردم و دنبالش رفتم. متوجهم شد و سرعتشو بیشتر کرد. گوشیمو برداشتم و از پلاکش عکس گرفتم. شماره ملکی رو

گرفتم.

- سلام قربان!

41

- انقد قربان قربان نکن! وارد شبکه راهنمایی و رانندگی شو. تصویر نزدیک ترین دوربینا به خونه مو بیار. دنبال یه پژو 405 نقره ای باش.

پلاک.....

- ماشین کیه؟

- کامران. ملکی گمش کردی من می دونم و تو!

راننده قابلی بود. وارد اتوبان شد. چراغ آژیرو گذاشتم روی سقف. باید می گرفتمش. کمر بندمو بستم. آگه تصادف می کردیم یا ترمز

ناگهانی می گرفتم مرگم حتمی بود. سرعتشو کم کرد و از اتوبان خارج شد. زدم سر ترمز. دنده عقب گرفتم و پیچیدم تو خروجی.

- ملکی، کجاست!؟

- به نظر میاد داره می ره سمت اتوبان شهید ستاری!

- به نظر میاد؟ که اینطور! دقیقاً می خواد اینطور به نظر بیاد! پشت خط باش!

کامران:

اردلان بي خيال نمي شد. مي ترسيدم از اينکه بلايي به سرش بيارم. خواسته يا ناخواسته. دومين چراغ قرمز و هم رد کردم. از سومين چهار راه يه تریلي رد ميشد. نمي تونستم رد شم. نبايد گير مي افتادم. بايد اميدوار باشم سريع تر از اردلان مي دوم. کمر بندمو باز کردم و پياده شدم. شروع کردم به دویدن. زيگ زاورمو مسلح کردم.

- کامران وایسا. به خدا شلیک مي کنم.

فرصت گوش دادن به تهديداي اردلانو نداشتم. چراغ عابر پياده سبز بود. از چهارراه رد شدم.

- کامران...

قبل از اينکه بذارم حرفشو کامل کنه دست راستمو دور گردن اولين عابري که تو پياده رو ديدم حلقه کردم و تپانچه مو گذاشتم روي سرش. پسر شونزده، هفده ساله اي بود.

- برو عقب اردلان.

توجهي به صدای جیغ و فریاد اطرافم نکردم. اردلان تکون نخورد. بلند داد زد.

- اردلان برو عقب. نري عقب مي کشمش! قسم مي خورم!

- اين کارو نمي کنی!

سرمو برگردوندم. افسر ديگه پرونده حدود شصت متر از پشت سر باهام فاصله داشت. سر اسلحه هر دو به سمتم بود.

- مي خواي امتحان کنيم جناب سرگرد... اميديان!

نگاه سرسري به اطرافم انداختم. فاصله م با اردلان حدود بيست متر و با اميديان شصت متر بود. اگر تو سه ثانيه از عرض خيابون رد مي شدم و به کوچه پس کوچه ها مي رفتم مي تونستم به راحتی فرار کنم. به اردلان نگاه کردم. نشونه گيريش به سمت دستم بود. اونم نمي تونست منو بکشه. همون طور که من نمي تونستم بکشمش. اما اميديان... سرمو هدف گرفته بود.

- کامران تهامي به نفعته اون بچه رو ول کنی!

به طرف امیدیان هلش دادم و شروع کردم به دویدن. صدای دو شلیک شنیدم. تیر به کتف راستم خورد. نباید می ایستادم. توقف مساوی

دستگیر شدن بود. ناخواسته سرعت کم شد. باید یه وسیله پیدا می کردم برای فرار. یه لحظه برگشتم و به طرف امیدیان شلیک کردم.

نتیجه کارمو ندیدم. چشم افتاد به موتور سواری که جلوی خونه ای ایستاده بود. مشتکی به صورتش کوبیدم. افتاد روی زمین. فاصله زیادی

با اردلان و امیدیان نداشتم. سویچشو برداشتم و سوار موتور شدم. روشن کردم و راه افتادم. هیچ وقت بدون جلیقه ضد گلوله از خونه

بیرون نمی رفتم. چرا امروز فکر کردم اردلان متوجه حضورم نمی شه؟ بلوتوث هندزفریمو گذاشتم روی گوشم و شماره منصورو گرفتم.

- بله؟

- دکتر سراغ داری؟!

- نه!

- پیدا کن! تیر خوردم!

- کجایی الان؟

نگاهی به اطرافم کردم. به اندازه کافی از اردلان و امیدیان دور شده بودم. نبش یه کوچه فرعی پارک کردم.

- یه جایی غرب تهران! فارسی نمی خونم بخونم. این کوچه هم اسم نداره!

- پس بیا اینجا!

- احمق من...

نگاه چند عابر متعجب بهم فهموند که صدام خیلی بلند شده. آرام گفتم.

- احمق! من با یه تیر تو کتفم سوار تاکسی و اتوبوس و مترو شم؟؟!

- پس با GPS موبایلت آدرسو پیدا کن و بهم بگو!

قطع کردم. کتفم خیلی تیر می کشید. دستی به کتفم کشیدم. کف دستم کامل قرمز شد. لباسای مشکیم کمک می کرد توجه کسی بهم جلب

نشه. شانس بزرگم تو یه روز نحس!

اردلان:

شال گردنمو از پشت شیشه ماشین برداشتم و برگشتم پیش پرهام.

- دستتو بیار جلو!

لبخند محوی زد و دستشو بالا آورد.

- دکتری؟!!

شالمو دور ساعد دستش پیچیدم.

- نه. اما می دونم تا برسیم بیمارستان باید خون ریزیتو کنترل کنم! از کجا پیدات شد؟!!

- ملکی بهم خبر داد. نگرانت بود. منم تو راه اداره بودم. بهم آخرین محلتو گفتم. شانسی پیدات کردم!

شالمو با گره محکمی روی دستش فیکس کردم.

43

- پاشو بریم تو ماشین من ببرمت بیمارستان!

ماشینشو روشن کرد و زد تو دنده.

- می تونم دنده عوض کنم! خودم می رم! تو هم برو خونه استراحت کن! برو عقب می خوام درو ببندم!

یه قدم عقب رفتم.

- تیر تو دستت مونده. لجبازی نکن! سرگرد لجباز منم یا تو؟!!

- من از مرگ برگشتم! اینا چیزی نیست! شالتو تمیز تحویل می دم!

- صب...

شیشه رو بالا کشید و حرکت کرد! نگرانی برای این آدم حرامه! سرم درد می کرد. بیست و چهار ساعت از عمل نمی گذشت. وضعیتم

چندان تثبیت نشده بود و وارد تعقیب و گریز ناخواسته ای شدم. شماره ملکی رو گرفتم و به طرف خونه رفتم.

- سلام قربان.

- سلام. کامران تیر خورده. یه لیست درست کن از تمام افرادی که می تونن بهش کمک کنن. افراد با مهارت بالا! از هر جا لازمه نیرو بگیر

که مراقبتون باشن!

- باشه. شما حالتون خوبه!!

- من خوبم. زنگ بزنی به امیدیان. مطمئن شو می ره بیمارستان. دستش تیر خورده. وضعیتش چندان مطلوب نبود! خداحافظ.

قطع کردم. سوار شدم. حسی ته دلم می خواست زخم کامران ناجور نباشه.

کامران:

به چند روز استراحت نیاز داشتم. بدون نقشه کشیدن. بدون فکر کردن به کشتن. خون زیادی از دست داده بودم. باید یه جوری جبران می

شد. از ماشین پیاده شدم. دست کردم تو جیب کاپشنم. هنوز کلیدامو پیدا نکرده بودم که در باز شد. بی اختیار دستم به طرف اسلحه م

رفت. در کامل باز شد و آقای مشهدی از خونه اومد بیرون. دستمو از روی اسلحه م پایین آوردم.

- سلام آقای مشهدی.

- سلام. دستت چی شده جوون!؟

- امروز رفته بودم سر ساختمون. اوضاع این محیط ها رو که می دونید!

- الان خوبی؟

- بله. یه کم درد می کنه. چند روز استراحت کنم خوب می شم. با اجازه!

از جلوي در کنار رفت و درو بست. به در تکیه دادم. چراغ يکي از اتاقاي خونه مشهدي روشن بود. سایه محوي روي پرده اتاق افتاده.
ر عنا! نفس عميقي کشيدم و به طرف ساختمون خونه رفتم. همسايه هام... يکي از ديگري فضول تر! به استراحت نياز داشتم. تجربه نيش مار و عقربو داشتم. تجربه آوارگي تو بيابوناي آمريکا رو داشتم. اما هيچ وقت تير نخورده بودم. تجربه جديد و هيجان انگيزي بود! از پله ها بالا رفتم. خيلي به خواب نياز داشتم. يه خواب طولاني! کاش اين دست زودتر خوب شه و کار ناتمامو تمام کنم.

44

پرهام:

سرهنگ پروژکتور و روشن کرد. عکس و اطلاعات کلي حسن قرباني روي پرده نمايش اتاق افتاد.
- حسن قرباني تقريبا شش ساله از تهران رفته جنوب. اما همه اقوامش اينجان. اما ساليوان از شون به عنوان گروگان استفاده نمي کنه!

- درسته. ساليوان خيلي حرفه ايه. اما فکر نکنم بتونه با يگاناي ويژه مقابله کنه.

- دقيقا! پس کار عاقلانه چيه؟!

ملکي آروم گفت.

- نفر بعد؟!

- درسته. تو اين شش سال رفت و آمداي حسن قرباني هيچ نظم مشخصي نداشته. معلوم نيست کي بيد کي بره. تنها چيزي که مشخصه

اينه که مسافرتاش به تهران با هواپيما بوده. پس اگه ساليوان وقتشو صرف قرباني کنه... وقتشو هدر داده.

بي اختيار گفتم.

- مگه اينکه...

نگاهی به ملکی و اردلان که از اول جلسه ساکت بود کردم. چشم به سرهنگ دوختم.

- مگه اینکه یکی بهش خبر رفت و آمد قربانیو بده.

- منظورت هک کردن شبکه ی شرکتای هواپیمایی یا شبکه هوایی کشوره؟

آروم سري تڪون دادم. ملکی به حرف اومد.

- آگه هک شن قطعاً خودشون مي فهمن. شبکه هوایی، شبکه مهمیه. فایر والای قدرتمندی داره.

- هک کردن بی سر و صدای این شبکه ها کار هر کسی نیست!

سرهنگ اخم کرد.

- منظورتو واضح بگو سرگرد!

دوست نداشتم حتی یک درصد فکرم به حقیقت نزدیک باشه.

- یه نابغه کامپیوتر، یه هکر و برنامه نویس که زیر و بم شبکه های اداری و نظامی و سیاسی ایرانو می

دونه... کار یه نفر می تونه باشه...

با نوک زبان لبمو خیس کردم.

- بیژن آریامهر!

اردلان:

حامد تلفنو گذاشت و نگاهم کرد.

- سرگرد امیدیان هم الان میان!

سري تڪون دادم. آگه بیژن آریامهر منبع اطلاعاتی کامران باشه و دستگیر شه عملا کامران فلج می شه.

در اتاق باز شد.

45

- سلام! چي شده؟!!

- همون وقتی که باهاتون تماس گرفتم از مرکز سوابق ده سال گذشته بیژن آریامهر و گرفتم.

پرهام اخم کرد. روی یکی از صندلی‌ها نشست.

- لازم نبود از مرکز بگیری!

- بیژن آریامهر جراح مغز و اعصاب در تاریخ...

حرف حامد رو قطع کرد.

- چهارشنبه نوزده آبان سال پیش غیر قانونی از مرز ترکیه خارج شد و به روسیه رفت!

حامد نیم‌نگاهی بهم کرد.

- شما از کجا می‌دونید؟!

پرهام بدون اینکه بهمون نگاه کنه ادامه داد.

- اسامی مستعارش بهمون افشامنش، مهرداد سلطانی، هومن مؤید. ملکی چک کن ببین اسما رو درست گفتم یا نه! آریامهر چند سال آم...

حرفشو قطع کردم.

- صبر کن پرهام! تو اینارو از کجا می‌دونی؟؟!

پرخاش گرانه گفت.

- آریامهر دو سال زیر نظرم بود نفهمیدم کیه. وقتی فهمیدم آریامهر واقعی کیه که زن و دخترام تو عمارت شاهانه‌ش تو سن پترزبورگ

اسیر بودن! حالا فهمیدی؟ ملکی پایین‌ترو بخون. من رفتم روسیه که به دستور پلیس ایران و با همکاری پلیس روسیه آریامهرو بکشم.

دستور مستقیم مرگشو داشتم. اما می‌بینی که الان داره واسه خودش جولان می‌ده تو شبکه‌های داخلی ایران!!

حالا اون مجرمی که می‌گفتن پرهامو بدجور زده شناختم.

- پس تو این آدمو بهتر از همه مون می‌شناسی؟!

به چشم‌های خیره شد.

- نه. هیچکس این آدمو نمی‌شناسه. حتی پسرش نمی‌دونست پدرش کیه و چیکاره ست! هرچند که من به راست و دروغ حرفای پسرش

هم شك دارم!

نفس عميقي كشيد و خطاب به حامد گفتم.

- ملكي ليست كامل افرادي كه طي شش ماه گذشته وارد ايران شدن و آمريكا بودن بگير. به اضافه
عكسشون! بايد يه ارتباطي بين كامران

و آريامهر پيدا شه!

از جاش بلند شد. به طرف ميزم اومد. روبه روم ايستاد. روي ميز خم شد سرشو آورد نزديك.

- مي شه تا وقتي كه آريامهرو پيدا مي كنيم با من دشمن نباشي!؟!

چند لحظه به صورت سرخش نگاه كردم. لبخند كجي زدم.

- آره. مي شه. اگه آريامهر اين وسط كاره اي باشه، واقعا به كمكت نياز پيدا مي كنم!

46

دستشو به طرفم دراز كرد. دستشو محكم گرفتم.

- قول مي دم با من بهت خوش بگذره!!

- چه جور ي مثلاً!؟!

- اگه كسي خواست بهت شليك كنه من يه جوك بر اش تعريف مي كنم خنده ش بگيره نتونه شليك كنه!

- پس چرا واسه كامران جوك تعريف نكردي؟! خودتو نجات مي دادي!

چشمكي زد.

- اون يه استثنا بود!

خنديدم. پرهام همكار بامزه اي بود. حتي اگه ته نگاهش بخونم كه عصبي و ناراحته!

پرهام:

سرم درد مي كرد. دليل سردردم آريامهر بود. شك نداشتم كه آريامهر كسيه كه به ساليوان اخبار و
اطلاعات مي ده. آسانسور تو طبقه دو

متوقف شد. تو آینه آسانسور نگاهی به خودم انداختم. دستی به مو هام کشیدم و به طرف خونه م رفتم.
کلیدام تو ماشین جا مونده بود. زنگ

زدم. یاسمن درو باز کرد.

- سلام. قبلا کلید می بردی!

- سلام. تو ماشین جا موند. می داری پیام داخل؟!

درو کامل باز کرد.

- بفرما! دم در بده!

رفتم داخل.

- دستت چطوره؟

کاپشنمو در آوردم و انداختم روی اوپن.

- هنوز یه کم درد دارم. اما به اندازه درد گلوله ای که از سینه م بیرون کشیدن نیست!

- چی شده پرهام؟

- روی مبل دو نفره نشستم. زیر قلبم، جایی که حین فرار شهاب تیر خورده بود، می سوخت. دست گذاشتم روی جای علم.

- احتمال می دیم آریامهر برگشته!

کنارم نشستم. به روبه روش خیره شد. زیر لب گفت.

- نه پرهام!

دست سالمو دور کمرش حلقه کردم و به سمت خودم کشوندمش. دستی به موهاش کشیدم.

- نگران نباش خانومی. بمیرم نمی دارم دیگه برای شما مشکلی پیش بیاد.

این بار نمی داشتم آریامهر دربره. به هر قیمتی باشه دستگیرش می کنم. بدون اینکه یاسمنو از خودم جدا کنم گفتم.

- تولد هداست. رفتن بالا.

- دامون هم حتما خوابه!

- بچه کوچیک همینه! پرهام...

حرفشو ادامه نداد. صورتشو بين دستام گرفتم.

- ببين ياسمن؛ قول مي درسي به آريامهر بدم كه تا عمر داره يادش نره! خب؟!*

چشمام بعد از پنج، شش ساعت كار پيوسته با كامپيوتر باز نمي شدن. به ساعت نگاه كردم. حدود يازده بود. تقريبا شش ساعت پيوسته

بدون استراحت مشغول كار بودم. سرم از خستگي درد مي كرد و سرعت پايين اينترنت عامل اصلي اين خستگي بود. تلفنو برداشتم و

شماره گرفتم.

- بله؟

- برات فرستادمشون.

- كي مي ري خونه ت؟

- خونه خودمم.

- خوبه. تماس مي گيرم.

گوشي رو انداختم روي ميز و از جام بلند شدم. موبايلمو برداشتم و شماره ديگه اي گرفتم.

- الو؟

- سلام. چطوري؟ خوبيد؟

- سلام. چه عجب يادي از ما كردي! ما خوبيم تو خوبي؟!*

بي اختيار لبخند زدم.

- آره. خوش مي گذره؟! قراره تا كي اينجا بموني؟

- يه ماه ديگه خوبه؟ قبوله؟

چند لحظه فکر کردم. یه ماه... کافی بود. نفس عمیقی کشیدم.

- آره. کار منم احتمالا تا اون موقع تمام شده. مشکلی براتون پیش نیومده؟

- نه. همه چی خوبه.

- چیزی لازم داشتی به همین شماره زنگ بزنی. مراقب خودتون باش.

- باشه.. تو هم مراقب خودت باش! خداحافظ.

قطع کرد. نگاهی به صفحه موبایلم انداختم. عکس خندون دو وروجکو روی صفحه دیدم. دلم براشون تنگ شده بود. تا یه ماه دیگه برمی

گشتم و با خیال راحت به کارام می رسیدم؛ با وروجکا مشغول می شدم. یه ماه که چیزی نبود. برای من که همه زندگیم و کارم روی صبر

48

پایه گذاری شده. رفتم آشپزخونه. در یخچالو باز کردم. بطری آبی برداشتم. قرصمو خوردم. برگشتم پشت سیستم. بالاترین درجه امنیتی

رو فعال کردم و رفتم تو اتاق خواب. آلارم موبایلمو برای ساعت هشت فعال کردم و دراز کشیدم. بعد از یک سال و دوماه برگشتم ایران.

برگشتم وطنم. چشمامو بستم. اولین شب آرامش من در تهران؟!*

پرهام:

هیچ کدوم از مامورای مخفی ایرانی مستقر تو آمریکا از زمان ورود آریامهر به آمریکا خبری ازش نداشتن. نه از آریامهر نه از اعضای

خانواده ش. انگار هیچ جا نبودن. هیچ رد و نشونی از حضورش تو اسپانیا هم نبود. آخرین باری که یه مامور ایرانی آریامهرو دیده بود یازده

ماه پیش بود که خودم همراهش بودم. بعد از اسپانیا هیچ کس هیچ جا خانواده آریامهرو ندیده بود. در اتاقم با شدت باز شد. از جا پریدم.

اردلان چهار برگه رو گذاشت روی میزم.

- این پسر آریامهر نیست؟!!

صاف نشستم. عکسو برداشتم. عکس شهاب بود. مدل موهاشو عوض کرده بود و ریش پروفیسوری گذاشته بود. سهراب رضانی.

- خودشه!

- بقیه عکسارو ببین!

عکس دوم عکس یگانه آذری بود. عکسای بعدی هم باراد و آباندهخت آریامهر بودن. یگانه آذری با هویت خودش اومده بود. اما نام

خانوادگی باراد و آباندهخت عوض شده بود. رضانی.

- اینم که زن و بچه های شهابین! کی اومدن ایران؟!!

یه صندلی برداشت و کنار میز گذاشت. نشست.

- سی و نه روز پیش! الان هم ظاهرا تهران! حداقل زن و بچه هاشو می دونیم که اینجا.

- لیست بقیه افرادی که با اون پرواز وارد ایران شدن کجاست؟

- حامد فرستاده روی سیستم. فکر می کنی مجرمی مثل آریامهر که سوابق سیاسی داره از مرز هوایی وارد می شه؟!!

- نه. می خوام ببینم از آدماش که تو روسیه دیدم کسی همراه شهاب بوده یا نه. اگه آریامهر این اشتباه کرده باشه خودش دستور مرگشو

داده! باید یگانه آذریو هم دستگیر کنیم!

- دستگیر کنیم؟ با چه حکمی؟ کدوم مدرک؟ تو این پرونده ظاهرا قراره بیشتر از یه بار بازداشتو تجربه کنم! نخیر! من نیستم! ظرفیت هر

پرونده یه شبه!

- خروج غیرقانونی!

خم شد روی میز و آروم گفت.

- جناب سرگرد! ببخشید. نمی خوام ناراحتت کنم. اما یگانه آذری و بچه هاش، یه سال پیش، در ازای همسر محترمت و دخترات کاملا

قانونی از ایران خارج شد.

نفس عمیقي کشیدم. اصلا یادم نبود. خودم یگانه آذري و باراد و آباندختو تا پای هواپیما بردم. به صندلیم لم دادم.

49

- آره. باید یه جوري که آریامهر متوجه نشه بریم سراغش. آریامهر و آدماش منو می شناسن. تو رو هم احتمالا بشناسه.

- یکیو پیدا می کنیم که بدون جلب توجه بره سراغش. چطور این خانم آذریو پیدا کنیم؟؟

- از طریق پدرش! دکتر میثم آذری! من یگانه آذریو پیدا می کنم تو هم یکیو پیدا کن که بره سراغش!
از جاش بلند شد و عکسای شهاب و خانواده شو برداشت.

- عکسا رو می خوای؟

ابروهامو بالا بردم. سري تکون داد و به طرف در رفت.

- بهم خبر بده!

کامران:

مهدي شکوري هر روز صبح ساعت هشت از خونه ش خارج می شد. می رفت پارک نزدیک خونه ش. یک ساعت ورزش می کرد و برمی

گشت خونه. جمعه ها هم کوهنوردي می کرد. خونه ش تو یه آپارتمان پنج طبقه بود و اطراف پارک محل ورزشش سه مجتمع مناسب برای

تیراندازی قرار داشت. با وضعیت فعلی دستم نمی تونستم اسلحه های سنگین رو جابجا کنم. باید صبر می کردم تا دستم کاملا خوب شه.

اما دو مشکل داشتم. مشکل اولم این بود که اردلان یاد گرفته بود چطور پیدام کنه. باید برای فرار سریع از صحنه هم برنامه ریزی می

کردم. اولویت با ساختمونی بود که پله های اضطراری داشت. اگه داشته باشن!

مشکل دیگه م ورود به این ساختمونا بود. ورود به مجتمع مسکونی مثل مجتمع پزشکی یا شرکت راحت نبود. باید راهی پیدا می کردم که

بي درس برم. به عنوان يه مستاجر يا خريدار. به شرطي كه واحدي براي فروش يا اجاره داشته باشن!
تو اين روزايي كه بي در بي بدبياري

ميارم بعيد نيست هيچ واحدي براي فروش و اجاره نداشته باشن!

اما برگ برنده م غافلگير كردن اردلان بود. نمي تونست بفهمه كي مي رم سراغ شكوري. مگر اينكه
بيست و چهار ساعت منطقه رو زير نظر

داشته باشه كه كار هزينه بري بود. البته اردلان هم آدم خوش شانسي بود. اگه بدبياريام ادامه پيدا مي كرد
و اردلان مثل ديروز با خوش

شانسي به موقع متوجه حضورم مي شد اون وقت ديگه برگ برنده اي وجود نداشت.

نقشه منطقه محل سکونت شكوري رو بستم. رفتم تو اتاق. چشم افتاد به كيف رENA كه جلوي كمد گذاشته
بود. دو روز بود مي خواستم

كيفشو بهش بدم اما يادم مي رفت. دختره فضول ترسو! موبايلم و كيف رENA رو برداشتم و از اتاق رفتم
بيرون. كليد اي خونه و سوييچ

ماشين جديدمو برداشتم و از خونه خارج شدم. از پله ها پايين رفتم. زنگ زد.

- سلام آقا رضا.

- سلام رENA. اين كيفت كه خونه من جا مونده بود!

كيفو از م گرفت.

- مرسي. ببخشيد! ... دستتون تير خورده!!

- آروم صحبت كن دختر! آره! عموت خونه نيست؟

- نه.

50

- اين اطراف يه رستوران خوب هست!؟

- نمي دونم!

- اوكي. روز بخير!

- خداحافظ!

اردلان:

چراغاي اتاقمو روشن کردم. چقدر از خونه سوت و کور متنفرم و چند ساله که ساکن يه خونه سوت و کورم. يه خونه که ديگه برام حکم

خوابگاهو داره. يه خوابگاه خصوصي! چراغک تلفن چشمک مي زد. کي به من زنگ زده بود؟ دکمه play رو زدم. «سلام. يکي از آدماي

آريامهرو شناسايي کردم که همراه پسرش اومده. آدرسشو برات فرستادم. موبائلتو روشن کن بهت برسه!»
«گوشيمو روشن کردم. پيام

پرهام رسيد. آدرسو فرستاده بود. يه پيام ديگه هم رسيد. «منتظرم. «شماره شو گرفتم.

- کجايي؟! -

- خونه. همين الان مسيحت اومد.

- بيا اينجا. بايد همين جا ازش بازجويي کنيم!

- بدون حکم؟ بدون مدرک؟ بعدش دوتايي بريم بازداشتگاه؟! اگه آريامهر ايران باشه و بهش خبر برسه ما دنبالشيم که فرار مي کنه!

- بازداشتش مي کنيم!

- باز مي گي بازداشت!! کينه آريامهر بدجور کورت کرده! مدرک و حکم نداريم!

- مدرک داريم. پاشو بيا اينجا بهت مي گم!

- خيلي خب! اومدم!

قطع کردم. پالتومو برداشتم و از خونه رفتم بيرون. به آدرس نگاه کردم. اگه گير ترافيک نمي افتادم بيست دقيقه اي مي رسيدم. سوار

ماشينم شدم و راه افتادم. کاش مدرک پرهام اونقدر باارزش باشه که پامونو به بازداشتگاه و دادگاه باز نکنه! مسير تقريبا خلوت بود و نيم

ساعته رسيدم. ماشين پرهامو نديدم. شماره شو گرفتم.

- کجايي؟! -

- نبش کوچه اي که آدرس دادی!

- یه کوچه بیا بالاتر!

ماشین روبه روم چراغ زد. پیاده شدم و به طرفش رفتم. سوار شدم.

- سلام.

- سلام. این یارو از افراد تشکیلات آریامهره. دو سه سال پیش تونستیم یه نفرو وارد تشکیلات افشارمنش کنیم. اون موقع نمی دونستیم

آریامهر و افشارمنش یه نفرن. بین اون دختر و معاون آریامهر، یوری پتروویچ، رابطه عاطفی شکل گرفت و جاسوس ما تونست با اکانت

پتروویچ، پسر عموی آریامهر، اطلاعات خوبی برای ما بفرسته. متأسفانه قبل از اینکه بفهمیم آریامهر کیه پتروویچ فهمید اطلاعات منتقل

51

شده و آریامهر و از ایران خارج کرد. آریامهر اون دختر و کشت. اما ما تونستیم کد گذاری اطلاعاتشو پیدا کنیم و یه لیست از افراد نسبتاً

مهمش تهیه کردیم.

نفس عمیقی کشید. از پشت ماشین لپ تاپشو آورد و فایل رو باز کرد.

- این همون لیسته. این یارو تا سه، چهار سال پیش آمریکا بوده. حالا چند ساله با زنش برگشته ایران. یه تولیدی پوشاک داره. اسم

سازمانیش محسن هاشم زاده. اما هیچ جا اسم واقعیشو پیدا نکردم. با اسم سهیل رفیعی وارد ایران شده و کار می کنه.

- زنش هم تو تشکیلات آریامهره!؟

بدون اینکه نگاهشو از مانیتور لپ تاپ برداره گفت.

- نه. تا جایی که من خبر دارم نه! اینم مدرک که می خواستی!

به درستی کارمون شک داشتم. یه جورایی دخالت تو کار یه بخش دیگه بود.

- فکر نمی کنی باید به همکارای سابقته خبر بدی!؟

محکم قاطع گفت.

- نه!

شانه بالا انداختم.

- خيلي خب! بریم دستگیرش کنیم!

پياده شدم.

- اردلان! مسؤليتش با من!

خندیدم.

- اگه دادگاهيمون کردن باشه! ولي تا بازداشتگاه با هر دو مون!!

پرهام:

گوشيم تو جيبم وييره مي رفت. نگاهی به موبایلم کردم. یاسمن بود. رد تماس زدم و موبایلمو خاموش کردم. به اردلان علامت دادم شروع

کنه و تو سایه در ورودی آپارتمان همسایه رفیعی مخفی شدم. صدای اردلان شنیدم.

- پیک موتوریم. یه بسته براتون آوردم.... نمی دونم.

چند لحظه بعد صدای باز شدن در خونه رو شنیدم.

- سلام بسته ای ک...

اردلان حرفشو قطع کرد.

- آقای رفیعی شما باز داشتید!

- به چه جرمی؟!!

52

- همراه ما بیاید، معلوم می شه!

- حکمتون؟!!

چقدر از این کلمه متنفرم! از سایه جلوی در اومدم بیرون. به طرفش نشونه گرفتم.

- اینم حکمون! یالا راه بیفت!

قبل از اینکه فکر دویدن به سرش بزنه با دست چپم دستشو گرفتم و پیچوندم. اسلحه مو گذاشتم روی کمرش. چند سانتی متر قدش ازم کوتاه تر بود.

- ببین، ریست یه بار از دستم فرار کرده. نمی دارم یه بار دیگه هم فرار کنه!
اردلان دست آدشو گرفت و دستبند زد. آرام ازم پرسید.

- کجا ازش بازجویی کنیم؟

با صدای خفه ای گفتم.

- تو پارکینگ خونه من! وقتی ازش مدرک داریم چرا دنبال جا و مکان بگردیم!
دزدگیر ماشینو زدم. اردلان و رفیعی سوار شدن. سوار شدم. روشن کردم و راه افتادم. رفیعی با اخم های درهم و عبوس به بیرون خیره شده بود.

- لپ تاپمو بده.

اردلان لپ تاپمو فرستاد جلو. سر عتمو کم کردم. عکس آریامهرو آوردم و لپ تاپو گذاشتم روی صندلی جفتیم.

- این مردو می شناسی؟!

با پوزخند گفتم.

- مگه خودت نمی شناسی؟!

اردلان خشک و عصبی گفتم.

- ما سوال می پرسیم تو جواب می دی. مفهومی؟!

عصبی جواب داد.

- هومن مؤیده!

- چرا همراه پسرش اومدی ایران؟

- پسرش؟؟ مگه مؤيد ازدواج کرده که پسر داشته باشه؟!

عکس شهاب تو لپ تايم نبود.

- بذار برسيم اداره؛ نشونت مي دم!

تا رسيدن به اداره سکوت کردم. به اندازه کافي عصبی بودم. نمی خواستم حرفی بشنوم که تا قبل از رسيدن به اداره عصبی ترم کنه و بلایي

سرش بیارم. کارتمو به نگهبان نشون دادم و ماشينو بردم تو حیاط. اردلان بی هیچ حرفی رفیعی رو پیدا کرد و رفتن داخل. فهمیده بود

عصبیم. موبایلمو روشن کردم و شماره خونه رو گرفتم.

53

- پرهام خوبی؟!!!

- سلام. خوبم. شب دیر میام. منتظرم نباشید.

- چرا؟ چي شده؟

- دارم به آریامهر نزدیک می شم. شاید نتونم خونه بیام. نمی دونم. نه منتظرم باش نه نگران! باشه؟!
- باشه.

- ا... فعلا خداحافظ!

- خداحافظ.

قطع کردم. نگرانی صداس چیزي نبود که نفهمم. پیاده شدم. اردلان به طرفم اومد.

- بازجویي می کنی یا خودم برم سراغش؟!

- کار خودته! من عصبیم. ممکنه کار دستش بدم!

به طرف ساختمون اداره رفت.

- زود بیا می خوام شروع کنم! سعی کن آروم باشی!

اردلان:

پرهام با اخم هاي درهم و صورت قرمز از عصبانيت وارد اتاق كنترل شد. خوبه بهش گفتم آرام باشه!
ستوان نظري در اتاق بازجويي رو باز

کرد و وارد اتاق بازجويي شدم. پوشه عكساي خانواده آريامهرو انداختم روي ميز.

- خب، آقاي محسن هاشم زاده، سهيل رفيعي! اسم اصليت چيه؟!

دستاش روي ميز بود و با انگشتاش بازي مي کرد. رو به روش نشستم.

- ببين، وقت منو تلف نکن. به نفع خودتم هست!

با صدای آرومي گفتم.

- حسين نامجو!

- با هومن مؤيد در ارتباطي؟

سرشو به چپ و راست تگون داد.

- نه

- پس چرا با پسر مؤيد اومدي ايران؟!

- من پسر آقاي مؤيدو نمي شناسم!

عكس شهابو از پوشه بيرون كشيدم و نشونش دادم.

- پس اين كيه؟!

54

- شهاب آريامهرو. برادر پوري پتروويچ! پارسال بعد از خروج آقاي مؤيد از ايران بازداشت شد. منم به
دستور آقاي مؤيد با دو تا از تيماي

عملياتيمون فراريش دادم. بعد از اون ديگه با آقاي مؤيد صحبت نکردم!

صدای پرهامو تو گوشي شنيدم. «اين همون عوضيه كه منو تا پاي مرگ برد و ده روز تو بيمارستان
بستريم كرد!!» نگاهي به شيشه كردم و

سر تگون دادم.

- برادر یوری پتروویچ چه ربطی به مؤید داره؟! اگه برادر پتروویچ چه چرا فامیلش آریامهره؟

- می گن پتروویچ ایرانیه.

- ارتباط مؤید و پتروویچ چیه؟!

دستشو پایین انداخت و به صندلیش تکیه داد.

- شنیدم فامیلن. نمی دونم!

از جام بلند شدم. پشت سر حسین نامجو ایستادم و خم شدم.

- اگه بگی چطور می تونم مؤیدو پیدا کنم، بگی شهاب آریامهر کجاست، قول می دم تو دادگاه شهادت بدم کمک کردی، تخفیف خوبی

برای مجازاتت بگیرم! تو...

صدای پرهام تو گوشی حرفمو قطع کرد. «بیا بیرون. کارت دارم!» «به طرف در رفتم. نظری درو باز کرد. از اتاق بازجویی خارج شدم. پرهام

به طرفم اومد.

- حرفاشو باور می کنی؟!

نگاهی به نامجو کردم.

- انقدر احمقم؟؟!

شانه بالا انداخت.

- نمی دونم!

نگاه تندی بهش کردم. خندید و سری تکون داد.

- با سرهنگ تماس گرفتم. گفت دست نگه داریم تا خودش بیاد.

مکثی کرد و ادامه داد.

- می خواد بازجویی رو خودش انجام بده!

- چرا؟!

- نمی دونم! ستوان نظری، متهمو منتقل کنید بازداشتگاه تا سرهنگ فرهمند بیان! بریم!

کامران:

ولوم موزیک پلیرمو کم کردم و موبایلمو برداشتم. شماره ش ناشناس بود. جورج گفته بود فروشنده اطلاعات به موبایلم زنگ می زنه.

احتمالا منبع اطلاعاتی فل بود. پلیرو pause کردم و جواب دادم.

55

- Hello?

صدای بمی در گوشی پیچید.

- سلام کامران سالیوان! می خواستی با من صحبت کنی؟!!

- پس تو ایرانی هستی!

- یه ایرانی اصیل!

متوجه طعنه ش شدم.

- ببین من حوصله صحبت با نیش و کنایه ندارم. راستشو بخای متلک فارسی هم زیاد بلد نیستم. بهت پول دادم که هرچی اطلاعات از اون

آدما داری بهم بدی. مطمئنم اطلاعات بیشتری از همه شون داری که به دردم می خوره و بهم نمی دی!

- هر اطلاعاتی بخوای بهت می دم. به یه شرط!

- شرط؟!!

- آره. شرط سختی هم نیست! می خوام افسر پرونده ت دیگه روی این پرونده کار نکنه!

- ارد...

حرفمو قطع کرد.

- اردلان نه! پرهام امیدیان! نمی خوام روی این پرونده کار کنه.

- بکشمش؟!!

- نمي دونم. هر جور خودت مي دوني! من فقط مي خوام ديگه روي اين پرونده كار نكنه!

- خيلي خب. قبوله!

- كجاي پازل اطلاعات ناقصه؟

- نقشه سه تا آپارتمان اطراف پارک نزديک محل زندگي شکوري رو مي خوام. در ضمن مي خوام به محض ورود قرباني به تهران خبردار شم.

- نقشه ها رو يك ساعت ديگه تو inbox ايميلت ببين. آمار رفت و آمد قرباني رو هم بهت مي دم.

- اسمت چيه؟!

بعد از مكث طولاني گفت.

- بيژن آريامهر!

تماس قطع شد. نگاهی به موبایلم کردم. باید يه جوري اميديانو حذف مي کردم که فقط از پرونده بره کنار. قصدم كشتن بيشتري از هشت

نفر نبود. راهشو پيدا مي کردم. واسه من كار غيرممکن وجود نداره. من سربازم نه قاتل! هرکسي رو نمي کشم.

اردلان:

56

دو سه روزي که دنبال آريامهر بوديم ملكي اطلاعات خوبي از شکوري و وضعيت زندگيش به دست آورده بود. محل زندگي شکوري يه

محل ايده آل براي كشتنش بود. چشم از اطلاعات شکوري برداشتم.

- حامد سرگرد اميديان هنوز تو اتاق سرهنگه؟

بدون اينکه نگاهشو از مانيتور برداره گفت.

- فکر نكنم. يه ساعت صحبتاشون طول كشيده؟!

از جام بلند شدم.

- مي رم ببينمش. خبري شد بهمون اطلاع بده.

از اتاق بيرون رفتم. جلوي اتاقش ايستادم و با نوک انگشتم سه بار به در زدم.

- بفرماييد!

درو باز کردم. پشت ميزش نشسته بود و سيگار مي کشيد. روي يکي از صندلي هاي روبه روي ميزش نشستم.

- بيا اينجا بشين. بايد راجع به شکوري صحبت کنيم!

سيگار شو کف دستش له کرد و انداختش روي ميز. اومد و روبه روم نشست.

- من که سيگار نکشيدم! حالا بگو!

- اين چند روز ما از شکوري غافل بوديم. البته تا وقتي که دست کامران کامل درمان نشه مي تونيم مشغول آريامهر باشيم..

حرفمو قطع کرد.

- اولويتمون بايد دستگيري ساليوان باشه.

- چرا؟ مگه مسئله آريامهر امنيت ملي و اين حرفا نيست؟!

- دستور اينه. دستور سرهنگ هم نيست!

- خيلي خب. اول تکليف شکوري رو روشن کنيم. به آريامهر هم مي رسيم.

- کي و کجا مي تونه بره سراغش؟

- صبح که مي ره ورزش. اطراف محوطه ورزشش سه تا ساختمون بلند هست که کامران مي تونه به راحتی از اونجا کارشو انجام بده!

- مي تونيم هر روز صبح چند نفرو بفرستيم اونجا رو زير نظر بگيره به محض اينکه ساليوانو ديدن به ما خبر بدن!

- پيشنهادت عاليه!! چطوره اول بحث آريامهرو تموم کنيم بعد شکوري!!?

دستي به صورتش کشيد. چيزي نگفتم.

- آریامهر فهمیده دنبالشیم. نامجو تله بود. اون یه علامت بود واسه اینکه بفهمه ما کی بهش شک می کنیم. حالا تنها سرنخمون یگانه آذری

و بچه هاشه. آریامهر واسه اونا همه کار می کنه.

چند لحظه سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفتم.

- نگران خانوادتی؟!

دستاشو مشت کرد.

57

- دفعه قبل اتفاقی بر اشون نیفتاد...

- مگه می خوایم آذری و بچه هاشو بازداشت کنیم؟! فقط چندتا سواله! نمی داریم آریامهر بفهمه!

انگشتای دو دستشو به هم زد. حرکاتش کاملا عصبی بود.

- اشتباه کردم. نباید مسئولیت پرونده رو می گرفتم. قبلا ازش رودست خوردم. چرا دوباره منو گذاشتن واسه این پرونده؟! نامه فرستادن

برای سرهنگ که من حتما به هر تحقیقی که به آریامهر ربط پیدا می کنه نظارت کنم!

- چون تو فهمیدی چطور حقه سوار می کنه.

- تو هم فهمیدی چطور منو خر کنی!

خندیدم و صاف نشستم.

- بلانسبت! حالا تو راجع به آریامهر توضیح می دی یا فکرامونو بذاریم روی هم ببینیم با شکوری چیکار کنیم?!

- گیر انداختن آریامهر راحت نیست. الان نه می تونم به آریامهر فکر کنم، نه شکوری! باید یه کم پرونده های پارسالو مرور کنم. ببینم از

عهده آریامهر برمیام یا نه!

از جام بلند شدم.

- سریع تر خبر بده. تو تازه اومدی اینجا اما من که از اول اینجا بودم می دونم وقتی یه پرونده زیادی کش دار بشه چقدر فشار زیاد می شه!

ما اینجا با مجرم سیاسی سر و کار نداریم که بتونیم واسه گیر انداختنش چند ماه صبر کنیم!!
بلند شد و رو به روم ایستاد.

- تو با سالیوان چه نسبتی داری؟!!

فکم قفل شد. فکر نمی کردم انقدر صریح بپرسه. چیزی نگفتم. به طرف در رفتم. دستمو گرفت.

- سوال پرسیدم!

- پرهام من متهمت نیستم! هیچ نسبت قابل بیانی بین من و کامران وجود نداره که به درد این پرونده بخوره.

- پس یه چیزی هست.

چشمامو بستم. نمی خواستم به یادم بیاره. من نباید روی این پرونده کار می کردم و به لطف سرهنگ هنوز مامور دستگیری کامران بودم.

دستم آزاد کردم.

- پرهام مهم نی...

- هست! تو اون روزی که مرخص شدی فرصتتو داشتی که به سالیوان شلیک کنی، شلیکی که حرکتتو مختل کنه. اما نکردی! من فهمیدم

از عمد تیر خطازدی.

- ببین! نمی خوام دیگه بحث کنیم!

درو باز کردم. قبل از اینکه بتونم از در برم بیرون درو بست و روبه روم ایستاد.

- می خوام بهت اعتماد کنم. اما باور کن برام سخته!

- اون برادرمه! حالا برو کنار. بذار به کارم برس!

متعجب از جلوي در کنار رفت. از اتاق بيرون رفتم و درو بستم. به ديوار تكيه دادم. نبايد بهش مي گفتم. نبايد...

بيژن:

شهاب در خطر بود. شهاب، يگانه، آبانخت و باراد. همه شون در خطر بودن. پليس چطور فهميده بود من ايرانم؟ زير لب با خودم گفتم.

- احمق جون به جز تو چند نفر ديگه مي تونن بي رد و نشون هک کنن!؟

از جلوي پنجره کنار رفتم. موبايلمو از روي ميز برداشتم و شماره شهاب رو گرفتم.

- سلام بيژن جون!

- بايد سريع تر از ايران خارج شيد!

- باز چي شده؟؟

روي صندليم نشست.

- شهاب من لو رفتم. دارن دنبالم مي گردن. نمي خوام دوباره از شما استفاده کنن که منو گير بندازن.

عصبي گفتم.

- هميشه بايد يه جوري گند بزني به خوشيم!

- من اينجا تنهام. بدون پشتيباني اومدم. به جز دو نفر معتمد كسي نمي دونه من اينجام. فقط سه نفر مراقب شما گذاشتم. شهاب اينجا هنوز

به تو مضمونن. تو بايد از يگانه و بچه ها دور باشي. اونا اگه مي خوان بمونن اشكال نداره.

- باشه. من يه خاكي به سرم مي ريزم!

- نه پسر من! يه خاكي به سرم مي ريزم نه! به اون شماره اي كه دادم زنگ بزن ترتيب كار اتو بده!

- مطمئني براي يگانه و بچه ها مشكل پيش نمياد؟

مردد گفتم.

- نه!

با صداي فريادش گوشيو از گوشم دور كردم.

- نه؟؟ من برم زن و بچه هام بي گناه گير پليس بيفتن؟؟

- مگه خونه ميثمن؟!!

- نه. خونه مادر بزرگشه.

- بسپارش به من. تو فقط از ايران خارج شو. من حواس پليسو از اونا پرت مي کنم.

نفس عميقي کشيدم و آرام گفتم.

- لازم باشه خودمو بهشون نشون مي دم.

- بيژن... ماجراهاي پارسال تکرار نشه!

- خيالت راحت باشه. بهم خبر بده چيکار کردي. خداحافظ.

59

قطع کردم. شیشه قرص نيتروگليسیرینمو برداشتم و قرصي در دهان گذاشتم. فکر دستگیر شدن شهاب به اندازه کافي ترسناک و عذاب

آور بود. منم نمي خواستم دوباره وضعيت سال پيش تکرار شه. خارج از ايران نبودم که دستم باز باشه و بتونم هرکاري مي خوام انجام بدم.

دستامو گذاشتم روي ميز و سرمو با دستام گرفتم. به دسکتاپ کامپيوترم خيره شدم. باراد و آباندخت خندون نگاهم مي کردن. خنده شون

آروم کرد. بهتر و بيشتتر از قرص نيتروگليسیرینم! من هنوزم آريامهرم! آريامهر واقعي!

پرهام:

بشقابمو برداشتم. رفتم تو آشپزخونه و بشقابو روي سينک ظرفشويي گذاشتم.

- پرهام ببين دامون بيدار شده يا نه!

رفتم اتاق دامون. دامون بيدار شده بود و تو تختش دست و پا مي زد. بغلش کردم. پيشونيشو بوسيدم. از اتاقش خارج شدم. روي مبل

خوابوندمش.

- نگار بابا، حواست به دامون باشه!
به اتاق خوابمون رقتم. پاکت سیگار و فندکمو برداشتم. در بالکنو باز کردم و رقتم تو بالکن. سیگارمو روشن کردم و پک زدم. باید یاسمن و
بچه ها رو برمی گردوندم کاشان. تا آریامهر گیر نیفتاده تهران بر اشون ناامن بود. با شنیدن صدای یاسمن به طرف اتاق برگشتم.
- دوباره شروع کردی؟!
- صبح زنگ بزن به دوستت. همون که برادرش روانشناسه! بگو علائم من دوباره داره برمی گرده!
به چارچوب در تکیه داد.
- چی شده؟!
- آریامهر فهمیده دنبالشیم. منم دوباره رسماً شدم مسئول دستگیریش!
- خب این که ناراحتی نداره!
سیگارمو کف دستم له کردم. دستم سوخت.
- وسایلتونو جمع کن صبح می ریم کاشان!
- چرا؟!
برگشتم تو اتاق.
- چون از آریامهر هر کاری برمیاد!
- ما هیچ جا نمی ریم پرهام! تازه برگشتیم تهران!
- به خاطر خودتون می گم عزیزم.
- اگه به خاطر ما می گی من بهت می گم لازم نیست از تهران خارج شیم.
با صدای بلند گفتم.

- لازمه. چون من می دونم از این آدم چه کارایی برمیاد. نمی خوام دوباره شما رو بیره اون سر دنیا، چهار ستون بدنم بلرزه که الان کجایی

و در چه وضعیتی هستید.

متعجب گفت.

- چرا داد می زنی؟!!

روی تخت نشستم. دستی به مو هام کشیدم. آرام گفتم.

- معذرت می خوام... صبح به دوستت زنگ بزن. بگو حال پر هام خیلی بده!

با لبخند مو هامو به هم ریخت.

- می رم بهش زنگ بزنم!!

از اتاق بیرون رفتم. آریامهر لعنتی خواسته یا ناخواسته منو به فرد عصبی و شکاک تبدیل کرد. کنترل عصبانیت برام سخت بود. نمی

تونستم به راحتی به آدمای جدید اعتماد کنم. حوله مو برداشتم. دوش آب سرد حالمو جا می آورد.

اردلان:

معماهای پرونده کم بود، اثر انگشت ناقص و ناشناس روی در صندوق عقب ماشین کامران هم اضافه شد. هیچ نمونه ای که شبیهش باشه

تو هیچ بانک اطلاعاتی پیدا نشده بود. با شنیدن صدای اذان از پنجره نگاهی به بیرون کردم. هوا ابری بود. خسته از مرور دوباره قتلائی

کامران، از جام بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم. درو باز کردم. ملکی پشت در بود. احترام گذاشت.

- فکر کنم پیداش کردم!

- کیو؟! صاحب اون اثر انگشت؟

- آره. تو کامپیوترتون هست!

سری تکون دادم.

- زود خلاصه بگو.

- منصور همایی. متولد هزار و سی صد و پنجاه و هفت. سابقه دستگیری به اتهام قاچاق و فروش اسلحه داشته. اما چون مدرک محکمی

عليهش نداشتن آزاد شده. در مجموع اطلاعات زيادي ازش نداريم!

- آدرسي تو پرونده ش هست؟!!!

- آخرين آدرسش مربوط به يك سال پيشه.

- من مي رم نماز بخونم. تا من نمازمو مي خونم هماهنگ كن بريم سراغش. اگه فروشنده اسلحه باشه
حتما كامران رفته سراغش!

به طرف نمازخونه رفتم. شماره پرهام رو گرفتم. از صبح موبايلشو جواب نمي داد. مدت ها از آخرين
نماز اول وقتم گذشته بود! زود نمازمو

خوندم و برگشتم اتاق كارم. قبل از اينكه به اتاق برسم ملكي اومد بيرون.

- قربان همه چيز هماهنگ شده! بريم؟!!

كاپشنمو به طرفم گرفت. لبخند خشكي زدم.

61

- آره. بريم! اميديانو پيدا نكردي؟!!

- نه. يك ساعت پيش زنگ زدم خونه ش. زنش جواب داد گفت صبح مثل هميشه از خونه زده بيرون!
من با كلانترې منطقه هماهنگ كردم.

گفتن اگه مي خواهين اونا دستگيرش كنن تا شما برسيد.

- تماس بگير بگو هيچ كاري نكنن تا خودمون برسيم. نمي دونيم با كي طرفيم. نمي خوام افراد بي تجربه
كارمو خراب كنن! حضور اونا

ضروري نيست.

سوار ماشين شديم. روشن كردم و راه افتادم.

نگاهي به نقشه GPS كردم. طبق نقشه به آدرس منصور همايي رسيده بوديم. ماشينو خاموش كردم و پياده
شدم. خونه اي با در سفيد.

- قربان درخواست نیرو ندم؟!!

- نه. خودمون از پیش برمیایم! اینجا انقدر بزرگ نیست که تعداد نفرات زیادی بتونن تو خونه مخفی شن! زنگ هم که نداره!

- پس محترمانه در می زنیم! فقط امیدوارم این یکی برامون بمب نداشته باشه!

با مشت سه بار به در کوبید و از جلوی در کنار رفت. در باز شد. مردی حدود سی و هشت سال او مد بیرون.

- بفرمایید!؟

- آقای همایی؟

قبل از اینکه حرفی بزنه صدای مهیبی شنیدم و پرت شدم. محکم به بدنه ماشین خوردم و افتادم زمین. کمرم درد می کرد. همزمان با ملکی

از جام بلند شدم. خونه همایی خراب شده بود. جنازه ش افتاده بود جلوی در. یه تیر تو گلویش. پشت سرمو نگاه کردم. چشم افتاد به یه

ساختمون مرتفع مناسب تیر اندازی که به فاصله چند خیابون از خونه همایی قرار داشت.

- سالیوان چطور فهمید ما میایم دنبال همایی!؟!

- به کلانتری منطقه بی سیم زدی!؟!

- یعنی بی سیمامون شنود می شه!؟!

سری تکون دادم. روی کاپوت ماشین نشستم. سرم درد می کرد.

- حالتون خوبه!؟!

- آره. یه کم سرم درد می کنه.

اطرافمون شلوغ شده بود.

- من برمی گردم اداره. باید امیدیانو پیدا کنم. این آدما رو می تونی کنترل کنی!؟!

- بله قربان!

- خیلی خب. پس من می رم.

لباساي خاکيمو تا حدودي تميز کردم. از بين جمعيت رد شدم. نگاهي به موبايلم کردم. صفحه ش شکسته بود. اما هنوز کار مي کرد. شماره

پرهامو گرفتم.

- بله؟

- هيچ معلوم هست تو کجايي؟!

- رفته بودم دنبال پرونده آريامهر. چي شده؟!

- بايد سريع تر آريامهرو پيدا کنيم. همه بي سيماي پليسو شنود مي کنه. رفتيم دنبال يه فروشنده اسلحه که با کامران کار مي کرد. کامران

کشتش.

- فکر کنم يه نفرو پيدا کردم که بتونه آريامهرو برامون پيدا کنه! کجايي؟

- دارم برمي گرده اداره.

- خوبه. منم تو راهم. مي بينمت!

- خداحافظ.

قطع کردم. دستي براي سمند زرد رنگي که تقريبا نزديکم بود تگون دادم. نبايد ثانيه اي از وقتمونو هدر مي دادم. دستور مقاماي بالاتر مهم

نبود. ديگه اولويت من هم دستگيري آريامهره!

پرهام:

اردلان روي ليه ميزش نشست و برگه هاي گزارش خونه همايي رو انداخت روي ميز. رو به من گفت.

- خونديش؟!

سر تگون دادم.

- آره. بهتر از اين نمي شه!

ملكي گفت.

- چند نفر و گذاشتم بیشتر روی هارد لپ تاپ و موبایلش کار کنن شاید بتونن ریکاوری کنن!
صدای تلفن روی میز اردلان بلند شد. گوشی رو برداشت.

- بله؟!... خودم هستم.

نگاهی به من کرد.

- بله... بله!

گوشی رو گذاشت روی میز.

- پرهام! با تو کار دارن!

از جام بلند شدم. گوشیه از روی میز برداشتم.

- بفرمایید.

63

- به به! جناب سرگرد امیدیان!

دندونامو روی هم فشار دادم. یاسمن و بچه ها..

- تو...

حرفمو قطع کرد.

- به نفع خودت و همکاری که به حرفام گوش بدی! آگه همین الان نری پارک «....» تا یه ساعت دیگه
بهتون زنگ می زنم خبر مرگ

شکوری رو می دن! خداحافظ!

تماس قطع شد. گوشیه گذاشتم روی دستگاه.

- اردلان راه بیفت بریم!

- کجا؟!!

- ملکی بگو این تماسو ردیابی کنن. هماهنگ کن چهار تیم ویژه بفرستن پارک.... و ساختمونای اطرافش.
بریم اردلان!

کلت و سوييستر شو برداشت و دنبالم اومد بيرون.

- چي شده پرهام؟ کي بود؟

- آريامهر! تا عمر دارم صداشو فراموش نمي کنم!

- کي؟! اين آريامهر بود؟؟!

- نمي دونم هدفش از اين خبر رساني چيه. فقط بايد دعا کنيم به موقع برسيم.

سوييچ ماشينو بهش دادم.

- من عصبيم. تو رانندگي کن!

سوار شديم. ساعت 8:10 بود. با ترافیک بيست و چهار ساعته تهران آگه به موقع مي رسيديم معجزه بود.

کامران:

يگان ويژه چرا اومده بود؟! آريامهر و عده پرهام تنها رو داده بود! نه پرهام و چند تيم عملياتي! گلوي شکوري رو هدف گرفتيم. سرعت

تحرک شون بالا بود. نمي تونستم شليک کنم. قبل از اينکه سوار ماشين يگان ويژه شه چند لحظه توقف کرد. مي تونستم به کمرش شليک

کنم. به امتحانش مي ارزيد. ماشه رو چکوندم. افتاد روي زمين. کاش بميره و زحمت نقشه کشيدن دوباره رو بهم نده.

دوربينمو برداشتم. اميديان به فاصله چند متر از شکوري ايستاده بود. اردلان رو نمي ديدم. دوربينمو گذاشتم کنار و دوباره رايفلمو

برداشتم. جلوي درختي ايستاده بود و با بي سيم صحبت مي کرد. کليه شو نشونه گرفتيم. با يه کليه هم زنده مي موند. احتمالاً با از دست

دادن يه کليه ش مدتي از پرونده کنار مي رفت. حداقل تا زماني که من از ايران برم و با آريامهر بي حساب شم. تخميني سه دقيقه وقت

داشتم تا تيماي يگان ويژه برس اينجا. شليک کردم....

اما تیر به امیدیان نخورد. دوربینمو برداشتم. باورم نمی شد. اردلان و امیدیان روی زمین افتاده بودن. دست اردلان حوالی کلیه راستش بود.

دوربینمو انداختم کنار. اسلحه مو سریع باز کردم و گذاشتم تو کیفش. به سمت مقابل پشت بوم رفتم. کیفشو انداختم پایین. چهل ثانیه وقت

64

داشتم. سر دیگه طناب دور کمرمو دور میله آنتن تلویزیون بستم. امیدوارم محکم باشه! پریدم پایین. چند لحظه توقف کردم. یه نفر

متوجهم شده بود. از مردم عادی بود. نیمه دیگه راهو بدون توقف اومدم پایین. صدای فریاد دزد، دزدش بلند شد. طنابو باز کردم. کیفمو

برداشتم و بی توجه به طرف ماشینم که خارج از کوچه پارک کرده بودم دویدم. دزدگیرو زدم. وسایلمو گذاشتم داخل صندوق عقب ماشین.

ماشینو قفل کردم و به سمت ایستگاه مترو رفتم. آریامهر باید تقاص پس می داد. تقاص اردلانو ازش می گرفتم.

اردلان:

ظاهرا هیچ نشونه ای از حضور کامران نبود. همه چیز عادی و نرمال به نظر می رسید. کلاه سویچرتمو کشیدم روی سرم. به محوطه وسایل

ورزش پارک رفتم. روی نزدیک ترین وسیله به شکوری نشستم.

- آقای شکوری، به من نگاه نکنید. فقط گوش بدین چی می گم.

لحظه ای از حرکت ایستاد و دوباره کارشو سر گرفت. مشغول دراز و نشست شدم و گفتم.

- من سرگرد شجاعی هستم. یه نفر می خواد شما رو بکشه. تا یک دقیقه دیگه یه ماشین میاد که شما رو به محل امنی منتقل می کنه.

- چرا یه نفر باید منو بکشه!؟

با دیدن ماشین یگان ویژه گفتم.

- بعداً بهتون مي گم.

بلند شدم و به طرف يکي از نيمکتاي پارک رفتم. پرهام داشت با موباييلش صحبت مي کرد. از عرض خيابون رد شد. نيروهاي يگان ويژه

شکوري رو به طرف ماشين بردن. درو باز کردن. قبل از اينکه سوار شه افتاد روي زمين. کامران اينجا بود! به طرف ماشين يگان ويژه

دويدم. تير به کمر شکوري خورده بود. نگاهی به فرمانده يگان ويژه کردم.

- يه دوربين به من بدین!

دوربينو از ش گرفتم. ساختموناي مناسب کار کامرانو چک کردم. اونجا نبود. کامرانو روي پشت بوم ساختموني که فاصله ش از پارک بيشتري

بود ديدم. اسلحه ش هنوز دستش بود. هدف ديگه اي هم داشت... پرهام! به ساختمون اشاره کردم.

- اونجاست. براي دستگيريش اقدام کنيد.

به طرف پرهام دويدم. اطلاع رساني آريامهر يه تله بود براي پرهام. نه خيرخواهي براي پليس! هلش دادم به عقب. سمت راست بدنم مي

سوخت. نزديک دنده هام. دست کشيدم. دستم از خون تر شد. پرهام کنارم نشست.

- ارد...

چشمش به خون روي دستم افتاد.

- فهميدي هدف آريامهر چي بود؟؟

عصبي گفتم.

- حرف نزن بابا! انرژيتو نگه دار!!

دستم روي زخم فشار دادم به اميد کم تر شدن خونريزي.

65

- نمي ميرم... پاشو مردمو متفرق کن!

با شنيدن صداي آژير آمبولانس از جاش بلند شد.

- دستتو بذار همون جا بمونه!!

پرهام:

فرار دوباره سالیوان بدتر از زخمی شدن اردلان به خاطر من بود. خیابونای اطراف کاملاً تحت کنترل بود. چطور می خواست از محدوده

گشتای پلیس خارج شه؟! سالیوان برادرشو زده بود. کاری که قبلاً هم کرده بود. این بار ناخواسته. از روی صندلی عقب ماشین کاپشنمو

برداشتم و به طرف آمبولانس اردلان رفتم. از حالت صورت رنگ پریده ش معلوم بود درد وحشتناکیو تحمل می کنه.

- اردلان، بذار منتقلت کنن بیمارستان! شب نشده مرخصی!

- لازم نیست. خوبم!

کاپشنمو انداختم روی کمرش. از آمبولانس پیاده شد.

- باید برگردیم اداره. این آریامهر دیگه زیادی داره جولان می ده!

- آگه نری بیمارستان، دوباره کارت به اتاق عمل کشیده می شه! آریامهر هم مجرم مخصوص خودمه! لطفاً برای آریامهر نقشه نکش!

چند لحظه مردد بهم نگاه کرد. برگشت تو آمبولانس.

- تا عصر مرخص نشم من می دونم و تو!!

زیر لب برو بابابی گفتم و به طرف سربازی که داشت به سمت می اومد رفتم. احترام گذاشت و گفت.

- قربان، متأسفانه آقای شکوری قبل از اینکه برسه بیمارستان فوت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به آمبولانس اردلان کردم.

- چیزی به سرگرد شجاعی نگو! برو!

احترام گذاشت و ازم دور شد. سالیوان باز هم موفق شده بود. از اون لیست هشت نفره دو نفر مونده بودن. شهرام آذری و ...

کامران:

آشفته بودم. از زمان برگشتنم به ایران هیچ وقت به این اندازه آشفته نبودم. حوصله پیدا کردن کلیدامو نداشتم. زنگ واحد آقای مشهدی

روزدم.

- کیه؟

- خانم مشهدی، رضا هستم! لطفا درو باز کنید!

در باز شد. بی حوصله به طرف ساختمان خونہ رفتم. به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه به ده بود. در خونہ آقای مشهدی به شدت باز شد.

رعنا با عجله روی پله اول راهرو نشست و کفشاشو پوشید. مبهوت نگاهش کردم.

- چی شده رعنا؟!

66

با استرس گفت.

- ساعت ده کلاس دارم. هنوز اینجام!

- ماشینم خراب شده. بدون ماشین برگشتم. وگرنه می رسوندمت! روز بخیر!

از کنارش رد شدم و رفتم بالا. به تنبلی و بی حوصلگیم غلبه کردم و کلیدامو از جیبم بیرون کشیدم. درو باز کردم. کاش به راهی پیدا می

کردم می فهمیدم برای دومین بار چه بلایی سر اردلان آوردم. راهی به جز پرسیدن از آریامهر. حالا هم باید برای آذری نقشه می کشیدم

هم برای آریامهر. شماره جورج رو گرفتم.

- Georg Fell?

- Find General McMilan's number!

- What the hell do you want?

عصبی داد زدم.

- Just do it!

قطع کردم. پشت اوپن نشستم و لپ تاپمو برداشتم. ایمیلو باز کردم. آریامهر ایمیل جدیدی با موضوع شهرام آذری فرستاده بود. خبر

نداشت از اشتباهم. نمی دونست دنبالشم. وقتش که می شد می فهمید. عجله واسه من معنای خاصی نداره!

اردلان:

قبل از اینکه به قبر مامان برسم متوجه مردی شدم که کنار قبرش نشسته بود. کامران! پشت درختی پنهان شدم. اصلا حواسش به اطرافش

نبود. آروم و پاورچین به طرفش رفتم. به فاصله چند قدمیش که رسیدم بلند شد و به طرفم برگشت. قبل از اینکه مشتشو به صورتم

بکوبونه دستشو گرفتم و پیچوندم. سینه به سینه شدیم. بی اختیار دست چپم به طرف اسلحه م رفت. کامران هم دست آدشو برد پشت

کمرش. نتونستم اسلحه بکشم. مثل کامران. اما دستشو ول نکردم.

- این همه آدم کشتی که چیو ثابت کنی!؟

- نکنه نمی دونی هدفم از کشتنشون چی بود!؟

اخمی کرد و با لحنی عصبی ادامه داد.

- اونا دارن تقاص ظلم به من و پدرمو پس می دن!

فشار دستمو بیشتر کردم که نتونه دستشو ول کنه. با صدای نیمه بلندی گفتم.

- من تقاص چیو پس می دم که با سه دنده شکسته الان اینجام!؟

اخماش از هم باز شد. یه قدم به عقب رفت. انگار دیگه قصد درگیری نداشت. بی اختیار دستشو ول کردم. چند قدم به عقب رفت.

- هدفم تو نبود! مطمئن باش کسی که باعث شد تو رو مجروح کنم تقاص پس می ده!

مبهوت بهش خیره شدم. دوان دوان ازم دور شد. چقدر راحت کینه به دل می گرفت! آریامهرو هم وارد لیستش کرد. باید به فکر مراقبت

از آریامهر هم می افتادیم. ارزش آریامهر از نظر مسائل امنیتی خیلی بالا بود. جنازه ش به دردمون نمی خورد!

67

کامران:

سرعت کاپیتان فل و ژنرال مک میلان ستودنی بود. حتما بعد از برگشتنم به آمریکا شام مهمونشون می کردم!

فایل اطلاعاتی بیژن آریامهر فایل جذابی بود. نورولوژیستی که تا یک سال پیش کسی حتی CIA از فعالیتای سیاسیش خبر نداشت. به پسر

سی و پنج، شش ساله داره. مهندس تاسیسات نفت، تا قبل از فرارش از ایران کارمند وزارت نفت بود. همسرش هم از همکاراش در

پالایشگاه تهران و دختر یکی از همکارای نزدیک آریامهره. شهاب و یگانه. بچه هاشون هم باراد و آباندهخت. نکته جالب پرونده ش افسر

پرونده بود. پرهام امیدیان. قبل از فرار شهاب به روسیه آریامهر زن و دخترای امیدیانو به عنوان گروگان گرفته بود و در ازای آزادی زن و

بچه های شهاب اونا رو به امیدیان برگردونده بود. بعد از گذشت حدود یک ماه از آزادی زن و بچه های امیدیان دیگه کسی هیچ اطلاعی از

محل زندگی آریامهر نداشت. اما پسر و عروسش مدتی پیش به ایران برگشته بودن و طبق اطلاعات این فایل هنوز ایران بودن.

آریامهری که من شناختم به شدت خانواده دوسته. پس بزرگترین نقطه ضعفش خانواده شه. کلید پیدا کردن خانواده آریامهر دکتر میثم

آذری بود.

باید برای به تله انداختن شهاب نقشه می کشیدم. نقشه ای که منو از رسیدن به نفر هفتم دور نکنه. رسیدن به شهاب آریامهر و خانواده ش

به اندازه رسیدن به شهرام آذری، پسر عموی میثم آذری، مهم بود!

بیژن:

زنگ زدن به یگانه یه جور خطر بود. اگه تلفن خونه مادر میثم کنترل و شنود بشه از حضور من تو ایران مطمئن می شدن و جدی تر به دنبال می افتادن. این اصلا اتفاق خوبی نبود. اما یگانه هم باید با خبر می شد که بتونه از خودش و بچه ها مراقبت کنه. خسته از قدم زدن تو اتاق رفتم آشپزخونه. یه لیوان آب خوردم و برگشتم پشت میزم. دلم برای طبابت تنگ شده بود. برای اون وقتی که بدون دغدغه دستگیری جراحی می کردم.

موبایلمو برداشتم و شماره خونه مادر میثمو گرفتم.

- بله؟

- سلام خانم. من دوست شهابم. می تونم با یگانه خانم صحبت کنم؟

- صدای شما...

حرفشو قطع کردم.

- لطفا گوشید بدین به یگانه خانم!

همینو کم داشتم که زن میثم بفهمه ایرانم!

- الو؟

- جوری رفتار نکن بفهم منم!

- سلام آقا اشکان.

68

- من ایرانم! هم من تحت تعقیب هم شهاب. شهاب داره کاراشو انجام می ده از ایران خارج شه.

- پس...

حرفشو قطع کردم.

- خروج شما از ایرانه با منه! حالا هم اگه ازت پرسیدن اشکان چیکار داشت بگو دعوتتون کرده واسه شام! شب هم شام برو بیرون.

آروم گفت.

- ناامن نیست؟

- اگه با من باشی نه! ساعت نه منتظرم باش. خداحافظ.

قطع کردم. بلند شدم. در کمدمو باز کردم. رنگ موهامو برداشتم. رنگ بلوند دیگه تکراری بود. باید یه رنگ جدید امتحان می کردم.

نگاهی به رنگایی که داشتم انداختم. قهوه ای تیره خوب بود. موی قهوه ای تیره و لنز سبز ترکیب خوبی بود.

پرهام:

تلفنو گذاشتم سر جاش. حکم شنود اقوام نزدیک دکتر آذری به دردمون خورد. صدای آریامهر با تطبیق هشتاد درصدی تایید شده بود. اما

نتونسته بودن محل تماسو پیدا کنن. آریامهر خط و گوشیو دستکاری کرده بود. نه شماره ش مشخص بود نه امکان ردیابی تماس وجود

داشت. دستگیری آریامهر راحت نبود. خودش هم می دونست دنبالش می ریم. شماره اتاق اردلان رو گرفتم.

- بفرمایید؟

- ملکی اردلان اومده؟؟

- اردلانم نابغه! چطور دیروز صدای آریامهر و شناختی؟؟

- پاشو بیا اینجا!

- باشه!

گوشی رو گذاشتم. در اتاق باز شد.

- سلام!

- سلام. امشب آریامهر و آذری قراره همدیگه رو ببینن.

روي صندلي جلوي ميزم نشست.

- تلفن فک و فاميلش شنود مي شه؟

سري تڪون دادم.

- خب پس مي دونه مي ريم دنبالش!

با تڪون دادن سر حرفشو تاييد کردم.

- کار راحتی هم نداريم!!

- مي دونم!

69

- نقشه ت چيه؟؟

- بايد فلجش كنيم! گرفتن آذري و بچه هاش مرگ آريامهره!!

ابرويي بالا انداخت.

- نامردي نيست؟؟

مکثي کرد و مردد ادامه داد.

- نگران خانواده ت نيستي؟

نفس عميقي کشيدم.

- صبح با برادرزنم فرستادمشون کاشان.

- پس فکر همه جا رو کردي!

از جام بلند شدم و روبه روش نشستم.

- روزي که قبول کردم پرونده آريامهر دوباره زير نظرم به جريان بيفته پي همه چيو به تنم ماليدم! الان فقط به فکر انتقام!

بي حرف بهم نگاه کرد.

- بايد دو گروه تعقيبش كنن. آريامهر گروه اولو دور مي زنه. گروه دوم بدون جلب توجه به تعقيب ادامه مي دن.

- چطور آذريو از ش جدا كنيم؟؟

- تا حالا با يه زن رستوران نرفتي؟

خنديد و سر بالا انداخت.

- خانما وقتي مي رن رستوران ده بار مي رن آرايش و حجابشونو چك كنن!!! وقتشو پيدا مي كنيم!

_ اگه آذري از ش جدا شه، ديگه دليلي نداره اون زن و بچه هاشو بگيريم!

- نمي دوني آريامهر چه مارمولكيه! حتما از قبل فكر راه فرار هم کرده. آريامهر با توجه به وضعيت قلبش كه پيوندیه، نمي تونه زياد فرزند

باشه. اما به ادعاي خودش تيرانداز خيلي ماهريه.

- ادعاشو قبول داري؟ اون يه پزشكه. بيشتتر عمرشو تو مطب و بيمارستان بوده!

نفس عميقي كشيدم.

- روزي كه گفت زن و دخترامو مي بره روسيه باور نكردم. وقتي يه روز برگشتم خونه ديدم تمام مراقبهاي خونه م بيهوش منتقل شدن

بيمارستان باور كردم!!

- متاسفم!

لبخندي زدم.

- حالت چطوره؟

- بعد از نيم ساعت بحث و مشورت يادت اومد حالمو بپرسی؟؟ اگه از سه دنده شكسته م فاككتور بگيريم خوبم!

از جاش بلند شد.

بیژن:

لیوان نوشابه مو گذاشتم روی میز. هیچ کدوم از همکارای پرهام و شجاعی رو نمی دیدم. باید باور می کردم دنبالم نیومدن؟؟ باید باور می

کردم فقط یه تیم تعقیب کرده؟

- بابا بیژن؟؟

- جانم دخترم؟

- شهاب الان کجاست؟

قاشقمو گذاشتم توی بشقابم.

- نمی دونم. اگه طبق برنامه ش پیش رفته باشه الان کرجه.

- برنامه ش چیه؟؟

از گوشه چشم نگاهم افتاد به یه چهره آشنا. سوییچ ماشینو گذاشتم روی میز پشت بطری دوغ یگانه.

- بدون جلب توجه سوییچو بردار. اومدن دنبالم. وقتی زدم زیر میز با تمام سرعت بدو. یه پرشیای بژ روبه روی رستوران. سوار شو برو

خونه خاله ت. پشت هیچ چراغی هم نمون.

قبل از اینکه سرشو برگردونه گفتم.

- تابلوم نکن دختر!! کارای خروج تو و بچه ها رو انجام دادم. هفته دیگه همین روز همین ساعت یه زن به اسم مهناز میاد دنبالتون. هر

کاری گفت بکن.

- پس بچه ها؟

- اونا الان خونه خاله تن. ظهر برای بابات ایمیل فرستادم. گفتم بچه ها رو ببره خونه خاله ت.

پرهام با عجله دنبال جاسوسش وارد شد. چشمش بهم افتاد. لبخندی بهش زدم. قبل از اینکه به میزم برسه میزو برگردوندم و به طرف

خروجي رستوران دويدم. سريع اسلحه كشيده و به طرفم دويد. ضربه اي به كمرم زد. افتادم روي زمين. فرياد زدم.

- يگانه تو ب..

قبل از اينكه حرفمو كامل كنم پرهام مشتې به صورتم زد. يگانه از كنارمون رد شد. نگاه مردد پرهام بين من و يگانه چرخيد. از همين

فرصت استفاده كردم. دست بردم تو جيب پالتوم و سرنگ داروي آرامبخشو از جيبم بيرون كشيدم. هميشه حس ششمو تحسین مي

كردم. قبل از اينكه پرهام اقدام ديگه اي كنه سرنگو تو رگ گردنش فرو كردم. دو، سه ثانيه گذشت و بيهوش افتاد روي زمين. بلند شدم و

از رستوران بيرون رفتم. صدای فرياد ايست رو از پشت سرم شنيدم. همكار پرهام، شجاعې بود. توقف نكردم و به طرف مزدا سه دودي

رنگم رفتم. به طرف شجاعې برگشتم. هوا تاريك بود و لنزاي رنگيم ديدمو تار كرده بود. تيري در تاريكي! شليك كردم. همزمان شجاعې

هم شليك كرد. تيرو به همون قسمتي زد كه يك سال پيش پرهام زده بود. كتف چپم. قفل ماشينو باز كردم و سوار شدم. بايد يكيو پيدا مي

كردم كه هم به وضع قلبم رسيدگي كنه هم به دستم. بايد مي رفتم سراغ يكي مثل مهران!

71

پرهام:

گم نكردن دويست و شش قرمز آريامهر تو ترافيك تهران كاري بود كه فقط از اردلان برمي اومد. روبه روي ماشين آريامهر پارك كرد.

- خب، چيكار كنيم؟؟

- هيچي!! من مي رم داخل. اگه خودم گرفتمش كه گرفتمش. اگه نه تو كارو تمام كن!

- به همين راحتی؟؟!

- نه! اول باید مطمئن شیم اونجاست! صبر کن!

موبایلمو از روی داشبورد برداشتم و آدرسمنو برای نوید فرستادم. شماره شو گرفتم.

- سلام سرگرد!

- سلام نوید. سریع خودتو برسون به این آدرس.

- تاده دقیقه دیگه اونجام!

- عجله کن!

قطع کردم. اردلان بهم نگاهی انداخت.

- نوید کیه؟؟

- یکی از فامیلاي نه چندان نزدیکم. واسه اینجور کارا جاسوس خوبیه!

- نظامیه؟

- نه!

- نکنه همونیه که گفتی می تونه رد آریامهرو تو سیستممون بزنه؟

نفس عمیقی کشیدم.

- نه. منتظرم از سفر برگرده تا بیارمش!

- کجاست؟

به طرفش چرخیدم.

- تا وقتی که من برم داخل اون رستوران میخای سوال پیچم کنی؟؟! واسه کارش رفته برزیل. دو روز

دیگه هم برمیگرده!

با لبخند کجی گفت.

- یه سوال دیگه! تو چطور باهاس آشنا شدی؟؟

خندیدم.

- زن برادرش از اقوام زنمه! زنم وقتی فهمید آریامهر چیکار کرده، گفت از همین فامیلش شنیده برادر

شوهرش مخ کامپیوتره. منم گفتم

سنگ مفت گنجشک مفت! اگه مخه شايد بتونه روي دست بيژن بلند شه!
سري تگون داد و به رفت و آمد مردم خيره شد. چشم افتاد به صفحه موبيلم که خاموش و روشن مي شد. نويد بود.

72

- رسيدي نويد؟!

- آره.

- پژوي سياهو مي بيني؟ روبه روي دويست و شش قرمز!

- آره.

- پس بيا بهت مي گم چه کار بايد بکني!

قطع کردم. چند لحظه بعد سايه نويد روي بدنم افتاد. شيشه رو کشيدم پايين.

- سلام سرگرد! سلام آقا!

آروم سلامي گفتم. اردلان هم با حرکت سر جوابشو داد. زير گفتم.

- عکسا کجاست؟

اردلان تبلتشو بهم داد. صفحه رو روشن کردم. عکس آريامهر روي صفحه بود. عکسو نشونش دادم.

- حله!

دستشو گرفتم.

- صبر کن!

عکس آريامهرو رد کردم. عکس شهاب و يگانه آذريو نشونش دادم.

- هرکوم از اين سه نفرو ديدي به من خبر مي دي! بلوتوث هندنزفري داري يا بهت بدم؟

مشتو باز کرد و با نيشخند گفت.

- اينجاست!

- خيلي خب. برو. خودم زنگ مي زنم. فقط يه چيزيو...

حرفمو قطع کرد.

- مي دونم جناب سرگرد. تحت هيچ شرايطي هيچ اقدامي نمي كنم كه جونم به خطر نيفته!!!
لبخند زد.

- برو! عجله كن!

بعد از ورودش به رستوران شماره شو گرفتم.

- صدامو داريد؟!!

- آره. صحبت نكن تا وقتي كه بخواي سفارش بدې! حواست باشه اگه اونجا بودن هندزفريتو نبينن.

- چشم قربان!!!

چند دقيقه چيزي نگفت. بالاخره به حرف اومد.

- اون عكس اولي و دختره اينجان.

- دو بچه همراهشون نيست؟

73

- نه.

قطع كردم.

- اردلان درخواست نيرو بده.

از ماشين پياده شدم و به طرف رستوران رفتم. وارد شدم. فقط سه ميز پر بود. آريامهر سمت راست نشسته بود. نگاهمون به هم برخورد

کرد. نيشخندي زد. به طرفش رفتم. از جاش بلند شد. ميزو برگردوند و به طرف در دويد. اسلحه مو مسلح كردم و دنبالش دويدم. با دو

قدم بلند بهش رسيدم. ضربه اي به كمرش زد. افتاد روي زمين. خودمو انداختم روي آريامهر.

- يگانه تو ب...

مشتي به دهنش كوبيدم. سرش به سمت راست خم شد. يگانه آذري از كنارم رد شد. آذريو مي گرفتم يا آريامهر؟ قبل از اينكه تصميمي

بگيرم چيڪار ڪنم گردنم يه لحظه سوخت. دستش روي گردنم بود. لبخند ڪجي زد. چشمام سنگين شد. افتادم روي زمين.

بيژن:

با پشت دست عرق صورتمو پاك ڪردم. بايد محکم باشم. من تجربه بدتر و سخت تر از اينو داشتم. سايه اي روي يڪي از ماشينا افتاد.

صداي صحبت ڪردنشو مي شنيدم.

- عمل تازه تمام شده... آره الان دارم سوار مي شم.... باشه. سلام برسون عذرخواهي ڪن!... خداحافظ. ڪلتمو گذاشتم روي گردنش.

- زنگ بزن بگو بيمارت حالش بد شد و يه کم دير مي ري!

سريع به طرفم برگشت. وحشت زده نگاهم ڪرد. نگاهش بين اسلحه و صورتم مي چرخيد. زير لب گفت.

- ڊڪٽر، شما...

حرفشو ادامه نداد. يه قدم جلو رفتم.

- پيمان، هم تير خوردم. هم وضع قلبم بده!

ڪلتمو محکم گرفتم.

- لطفا، بدون دريسر، برو وسايلي ڪه لازم داري بيار، بريم يه جاي مناسب، معاينه م ڪن!

نگاهي به مسير خروجي پارڪينگ ڪرد.

- بريم اورژانس!

- نه. از بيمارستان بريم بيرون.

به طرفم اومد. نگاهي به زخم گلوله ڪرد.

- با ڪي ڊرگير شدي ڊڪٽر؟؟! اصلا چرا اينجايي؟ شنيدم مهاجرت ڪردي!

به ماشينش تڪيه دادم.

- بعدا بهت مي گم! فقط منو ببر جايي ڪه بتوني معاينه م ڪني!

در ماشینو باز کرد.

- پس بشین تو ماشین. من پنج دقیقه دیگه برمی‌گردم.

نشستم. قبل از اینکه درو ببندم صداش کردم. به طرفم برگشت.

- پای پلیسو بکشی وسط می‌فهمم و پنج دقیقه دیگه من و ماشینتو اینجا نمی‌بینی!

سری تکون داد و ازم دور شد. پشتی صندلی رو خوابوندم. چشممو بستم. یگانه و بچه‌ها کجا بودن؟
یگانه تونست پلیسو دور بزنه؟ شماره

میثم رو گرفتم.

_ بله؟!!

- سلام میثم. بیژنم! بچه‌ها رو بر دی‌خونه خواهر زنت؟!!

- بچه‌ها اونجان. اما هنوز یگانه نرسیده.

- می‌رسه. یک ساعت هم نیست که ازم جدا شده.

- دوباره براشون درس درست نشه؟!!

- نه. اگه رانندگی تو شلوغی تهران عصبیش نکنه نه!

با صدای بلند گفت.

- تو نمی‌دونی یگانه موقع رانندگی به ترافیک می‌رسه عصبی می‌شه؟؟؟!

- داد زنن! یه نقشه تو ماشین گذاشتم مسیرای با ترافیک سبک و بدون دوربینو مشخص کردم. یه ساعت
دیگه بهت زنگ می‌زنم!

خداحافظ.

پیمان به ماشین نزدیک می‌شد. قطع کردم. درو باز کرد و سوار شد.

- بریم خونه من؛ خوبه؟ زن و بچه‌ها خونه نیستن.

دستم رو قلبم گذاشتم.

- برو. آگه امنه.

کیفشو باز کرد و ورق قرصي به طرفم گرفت.

- نیتروگلیسرین! قرصات همراهت نیست؟

سرمو تکون دادم.

- با مامور درگیر شدم از جیبم افتاد.

قرصي زیر زبونم گذاشتم. مردد گفت

- دکتر.. چرا...

حرفشو قطع کردم.

- من تحت تعقیبم! از همون وقتی که مهران و میثم شایعه کردن مهاجرت کردم!

- چرا؟؟

75

- هرچی کمتر بدونی به نفعته. نمی خوام برات درس در دست شه! خونه ت هنوز اون طرف شهره یا

اومدی نزدیک بیمارستان!!

با تعجب نگاهم کرد.

- یه بانک اطلاعاتی کامل دارم!

به روبه روش خیره شد.

- الان نزدیک ترم. بین خونه مادر خودم و خانواده زنم.

سری تکون دادم و از شیشه به بیرون چشم دوختم.

- چرا اومدی سراغ من؟!!

- چون می دونستم مهران منو ببینه به پلیس خبر می ده. اومدم دنبال تو که بهترین دستیارش بودی!

- نترسیدی من به پلیس بگم؟!!

خندیدم.

- نه. چون خبر دارم چند وقت پيش يه مجرم تحت تعقيب ديگه هم اومده سراغت. البته كار اون اتفاقي بود. اما من با برنامه اومدم سراغ

تو! اگه مي خواستي به پليس خبر بدي به برادرزنت مي گفتي! الان سر هنگه نه؟!

- آره. سر هنگه!

- خوب ترقي كرد! حتما از طرف من بهش تبريك بگو! كي مي رسيم!؟

- ده دقيقه ديگه!

دستي به كتفم كشيدم.

- تندتر برو. از درد كشيدن خيلي خوشم نمياد!

اردلان:

انقدر سريع دور شد كه نتونستم جز حفظ كردن شماره پلاك كاري كنم. حالا بايد آذريو گير مي انداختم. وقت صبر كردن براي اومدن

پرهام نداشتم. به طرف ماشينم دويدم و به ملكي زنگ زدم.

- بله قربان؟

- آماده اي؟

- آره.

GPS - ماشين روشنه. مشخصه كجام؟

- بله.

- پس بگرد دنبال مزدا سه مشكي، شماره پلاك من دارم يه پرشيا رو تعقيب مي كنم. رنگشو

متوجه نشدم. پلاكو هم نديدم. تو دنبال

مزدا سه باش. من مي رم دنبال پرشيا.

- چشم.

- ممکنه مزدا سه رو گم کنی. اگه گمش کردی اشکال نداره. فقط خبر بده. امشب باید آریامهر یا آذریو گیر بندازیم.

- منتظر دستورم!

وارد خیابونی شدم که آذری به اونجا پیچیده بود. سر عتمو بیشتر کردم.

- ملکی، به گشتای بزرگراه آماده باش بده به محض اینکه شماره پلاک ماشین آذری رو اعلام کردم متوقفش کنن.

- بسیار خب.

چشم افتاد به یه پرشیای تک سر نشین که آخر خیابون ... پیچید سمت چپ.

- مزدا رو دیدی؟!!

- یه لحظه تو دوربینا اومد. اما وارد مسیری شد که هنوز دوربیناش فعال نشده.

- خیلی خب، اون دیگه از دستمون فرار کرده. مطمئنا از مسیری می ره که نتونیم بگیریمش. تصویر دوربینای نزدیک منو بیار. پرشیای بڑ

رو پیدا کن. ببین می تونی پلاکشو بخونی.

- یه لحظه! ببینم پیداش می کنم یا نه... فکر کنم دیدمش. سر نشینش یه زن تنهاست؟!!

- آره. خودش. به همه گشتا اعلام کن! زنگ بزن به پرهام. ببین کجا مونده!

- تو رستوران بیهوش شده!

- خیلی خب، تو دستور توقف ماشین یگانه آذری رو بده. من پیگیر وضعیت پرهام می شم. گرفتنش زنگ بزن.

قطع کردم و شماره پرهامو گرفتم. احتمالا نوید پیشش بود.

- الو؟!!

- من همکار سرگرد امیدیانم. تو نویدی؟

- آره.

- چرا بیهوش شد؟!!

- با اون مردی که دنبالش بودین درگیر شد اونم یه چیزی بهش تزریق کرد! بیهوش شد!

- زنگ بزن اورژانس. آمبولانس هم که اومد همینو بهشون بگو. بهم خبر بده کدوم بیمارستان می برنش!
قطع کردم. حدود دویست متر با ماشین آذری فاصله داشتم که پلیس نامحسوس متوقفش کرد. پشت ماشین
گشت نامحسوس پارک کردم

و پیاده شدم. به طرف ماشین آذری رفتم.

- سلام.

افسر راهنمایی و رانندگی سر بلند کرد.

- سلام. بفرمایید؟؟!

کارت شناساییمو نشونش دادم.

- سرگرد شجاعی هستم. این خانم باید همراه من بیان!

احترام گذاشت و از جلوی در ماشین یگانه آذری کنار رفت. درو باز کردم.

77

- خانم آذری، لطفا پیاده شوید!

آروم کیفشو برداشت و پیاده شد. استرسشو کاملا حس می کردم. کیفشو ازش گرفتم و دستبند زدم.

- ما می تونیم بریم؟

- آره. بی سیم بزنید بگید دیگه دنبال این ماشین نباشن! ماشینو منتقل کنید پارکینگ! خانم آذری!

به ماشینم اشاره کردم. به طرف ماشینم رفتیم.

- من شما رو به عنوان متهم یا مضمون یا مجرم نگرفتم. شما رو به عنوان یه مطلع دارم می برم!

- پس این دستبند برای چیه؟

در ماشینو باز کردم. ننشست. منتظر بهم نگاه می کرد.

- برای اینکه مطمئن شم فرار نمی کنید!

- چطور می تونم فرار کنم وسط این اتوبان؟ اصلا خوشم نمیاد اینجوری دارین منو می برید!

ناچار دستبند رو باز کردم. عصبی نشستم. درو بستم و سوار شدم. ای کاش اطلاعات به درد بخوری داشته باشه!

حامد کلافه از پشت میز بازجویی بلند شد. به طرف در اومد. درو باز کردم. از اتاق بازجویی خارج شد.

- چیکار کنیم؟! -

- نمی دونم... زنگ بزن به سر هنگ؛ ببین نظرش چیه!

نگاهی به ساعتش کرد.

- ساعت نزدیک دوازدهه. دیر نیست؟! -

- نه!

- باشه... راستی! چه خبر از سرگرد امیدیان؟! -

خندیدم و به صندوق تکیه دادم.

- با دیازپامی که آریامهر برایش تجویز کرده فعلا خوابیده!! به موبایل سر هنگ زنگ بزن!

گوشی تلفنو از روی میز برداشت و شماره گرفت.

- الو... سلام قربان. ببخشید..... یگانه آذری هیچ حرفی نمی زنه. می گه می خواد بچه هاش پیشش

باشن.... بهش گفتم.... باشه.... نه.

ممنون. شب بخیر.

قطع کرد. منتظر نگاهش کردم.

- سر هنگ گفت بچه ها رو اول بیاریم اینجا، از اینجا هم منتقلشون کنیم یه جای امن!

- پس برو بپرس بچه هاش هنوز خونه مادر بزرگش یا جای دیگه. مسیری که می رفت مسیر خونه

مادر بزرگش نبود! من می رم از پرهام

خبر بگیرم!

از جام بلند شدم و رفتم بیرون. شماره پرهام رو گرفتم.

- سلام!

- سلام. پرهام بيدار نشده؟؟!

- نه. خواب خوابه!

- مشكلي كه نداشت؟!

- نه خوشبختانه!

- خوبه. بيدار شد بيارش اينجا! خداحافظ!

برگشتم. حامد پشت سرم ايستاده بود.

- چي شد؟!

- آدرس گرفتم. خودم مي رم دنبالشون!

سري تكون دادم.

- خيلي مراقب باش!! دو نفرو همراه خودت ببر! نبايد آريامهرو دست كم بگيريم!

- چشم! فعلا خداحافظ!

از کنارم رد شد و رفت. خوش شانس بودم كه تير از کنار گوشم رد شد! من دست كم گرفتم نزديك بود بميرم! اما حامد بايد آماده ي هر

اتفاقي باشه!

پرهام:

از روي موتور نويد پريدم پايين. كلاه ايمني رو برداشتم و به نويد دادم. هنوز يه كم سرگيجه داشتم.

- نويد، مطمئني فقط ديازپام تو خونم بود؟!!

- آره! چطور مگه؟!

- هنوز حالت درست جا نيوتمه! برو خونه. ممنون تا اين موقع شب...

پريد وسط حرفم.

- اين حرفا چيه جناب سرگرد! چاكريم! خداحافظ!

کلاه روی سرش گذاشت و رفت. نگهبان جلوی در احترام گذاشت.

- سرگرد شجاعی اینجاست؟!

- بله قربان!

سری تکون دادم و به طرف ساختمان اداره رفتم. در اتاق اردلان باز کردم. اونجا نبود. روی صندلیش نشستم. شماره اردلان گرفتم.

- کجایی پرهام؟!

- اتاقت! تو کجایی؟!

- بیا اتاق بازجویی دو. داریم از یگانه آذری بازجویی می کنیم.

79

- حرف به دربخوری هم زده؟!

- به جز اینکه شهاب کرجه نه!

- اوادم!

قطع کردم. از جام بلند شدم و از اتاق اردلان بیرون رفتم. اتاق بازجویی دو به اتاق اردلان نزدیک بود. درو باز کردم. اردلان صندلیشو

چرخوند. خندید.

- ساعت خواب جناب سرگرد!

- به ملکی بگو بیاد بیرون. خودم می خوام ازش بازجویی کنم!

- حامد بیا بیرون! رییس پرهام اومده!... آره. سرحاله بابا! به جای من و تو هم خوابیده! بیا بیرون!

اردلان درو باز کرد.

- سلام قربان!

به طرفش رفتم. از روی میز یه گوشی برداشتم.

- سلام! حال خوبه! ممنون!

درو پشت سرم بستم.

- سلام خانم آذري! کاش يه جاي بهتر همدیگه رو مي دیدیم!

سرشو بلند کرد. جا خورد.

- انتظار نداشتمی منو اینجا ببینی؟! فکر مي کردی بابا بیژن بهم سیانور تزریق کرده!؟

روبه روش نشستم.

- نه خانم! بابا بیژن تا مجبور نشه آدم نمی کشه! این اخلاقشو تحسین مي کنم!

صدای اردلان تو گوشي شنیدم. «پرهام نترسونش! آریامهر که نیست!» «سرشو پایین انداخت. اردلان دوباره گفت. «حامد با مصیبت يه ساعت

رفته اون سر تهران بچه هاشو آورده که به حرف بیاد!» «دستی به موهام کشیدم.

- خانم یگانه آذري! شهاب کجاست!؟

- کرج!

دستامو بردم پشت سرم و به صندلی تکیه دادم.

- همین!؟! کرج!؟!

آروم گفت.

- پدر شهاب فقط همینو گفت!

خم شدم روی میز و دستمو گذاشتم زیر چونه م.

- خانم آذري، شما وضعیت پدر شوهر تو مي دونستی، به هر حال شما و بچه هات يه مدت پیش ما بودین. چرا به ما خبر ندادی!؟

عصبی لبخند زد.

80

- بهتون خبر مي دادم!؟ خبر مي دادم که بیاید دستگیرش کنید!؟ کسی که مثل پدر خودم دوستش دارم!

جوری که فقط اردلان بشنوه گفتم.

- اجازه هست یه کم عصبی شم؟ داره بازیمون می ده!

صدای خنده اردلان تو گوشم پیچید. «نه همکار عزیز! آگه نمی تونی خونسردیتو حفظ کنی پاشو بیا بیرون. حامد هنوز نرفته خونه!!»

- خانم آذری. می دونید کجا می شه بیژن آریامهرو پیدا کرد؟!!

- نه. من حتی نمی دونستم اون ایرانه.

سری تکون دادم.

- بله. در جریانم! شهاب می دونست؟!!

- نمی دونم. شاید. شهاب داره از ایران خارج می شه. چون با هویت اصلیش وارد نشده!

از جام بلند شدم.

- می دونم! اینم می دونم! سهراب رضانی!

فوری گفتم.

- قرار بود کارای خروج من و بچه ها رو هم انجام بده! گفتم هفته دیگه یه زن به اسم مهناز، مهرناز.. میاد دنبالمون که ما رو از ایران خارج کنه!

نزدیکش، روی لبه میز نشستم.

- همین؟! چیز دیگه ای نگفتم؟!!

- نه. در واقع نتونست بگه! شما و همکاراتون رسیدین!

«بیا بیرون. فکر نمی کنم دیگه از این آدم چیزی نصیبتون شه!» «زیر لب گفتم.

- به جز بیژن آریامهر!

- بله؟!!

به طرف در رفتم.

- با شما نبودم خانم آذری. شما و بچه ها منتقل می شید به یه جای امن!

- تا کی؟!!

- تا وقتي که شهاب و بیژنو پیدا کنیم!

از جاش بلند شد.

- شهاب کاره اي نیست! شهاب از کاراي باباش متنفره! به خاطر کاراي پدرش حسابي با هم دعوا کردن.

بي حوصله سر تڪون دادم.

- خيلي خب! تا وقتي که دکتر آریامهر دستگیر شه!! این درو باز کن!

در باز شد. اردلان با نیشخند بهم خیره شده بود. گوشی رو انداختم روی میز و نشستم.

81

- نخند! پاشو آماده شو باید ببریمش یه جای امن!

لیوان چایشو برداشت.

- کجا!؟؟

پامو گذاشتم روی میز و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

- یا خونه من! یا خونه تو! ترجیحا خونه تو! همسایه های من، به خوبی زن و بچه هامو می شناسن! آبرو

دارم!

سرفه اي کرد.

- ک.. کجا!؟؟

- خفه نشي! یه مدت با هم بد مي گذرونیم تا آریامهرو بگیریم! خونه امن ببریمش آریامهر می فهمه. حتی

اگه جایی ثبتش نکنیم تیماشو

می فرسته تمام خونه های امنو زیر و رو کنن تا ببینه کجا پیداشون می کنه! نظرت چیه!؟

بیژن:

نمی تونستم باور کنم میثم به راحتی قبول کرده بچه ها رو تحویل پلیس بده. هیچ جا ثبت نشده بود یگانه و

بچه ها کجان. می دونستن نباید

تو سیستماتشون ثبت کنن. تلفنو برداشتم و شماره سینا رو گرفتم.

- Yes?

- سینا منم! هومن!

- چیزی شده؟!!

- بچه ها رو گرفتن!

- یعنی...

قبل از اینکه حدس و نظراتشو بگه گفتم.

- یگانه و دوقلوا!

- کجان؟!!

- نمی دونم. یه نفرو بفرست خونه سرگرد امیدیان رو زیر نظر داشته باشه.

- امیدیان؟! اسمش آشناست!

نفس عمیقی کشیدم.

- همون دوستمون که پارسال تا سن پترزبورگ اومد منو بکشه! فهمیده ایرانم. دنبالمه! یه نفر دیگه هم هست که میخام زیر نظر باشه.

سرگرد شجاعی. آدرس هردو نفرو فرستادم.

- خیلی خب. خیالت راحت باشه. شهاب چیکار کرد؟!!

- طبق برنامه نیم ساعت دیگه حرکت می کنه به سمت جنوب. تا فردا شب از ایران خارج می شه.

- تو کی میای؟!!

82

- تا یگانه آزاد نشه هستم!

- بیژن... اگه راحت آزادش نکنن...

حرفشو ادامه نداد. شک داشتم به حرفی که می خواستم بگم. نمی تونستم عجلانه تصمیم بگیرم.

- بیژن هستی؟!!

- آره. سينا آماده باش! مجبور بشم....

مکټي کردم و ادامه دادم.

- خودمو تحويل مي دم!

با صدای بلند و عصبی گفتم.

- مي فهمي چي داري مي گي؟! خودتو تحويل مي دي؟ بعدش چي؟ فکر کردي راحت يگانه و بچه ها رو آزاد مي کنن؟ نخير پسرع..

حرفشو قطع کردم.

- يه لحظه خفه شو! هنوز انقدر پير و گيج نشدم که بدون فکر و برنامه جلو برم! اگه اميديان و شجاعي شاهرگ منو گرفتن منم شاهرگشونو

مي گيرم. اگه نقشه هام نگرستن اون وقت باهاشون مذاکره مي کنم. من در ازاي آزادي بي قيد و شرط يگانه و بچه ها! انقدر بارزش هستم

که قبول کنن! آماده باش که جانشينم بشي! خداحافظ!

قطع کردم. نقطه ضعف پرهام خانواده ش بود و نقطه ضعف شجاعي... شجاعي کسي رو نداشت. نه نامزد يا همسر، نه قوم و خویش. کسي

رو نداشت که بتونم از ش استفاده کنم. بايد نقطه ضعفشو پيدا مي کردم. سرم از فکر کردناي بي نتيجه درد گرفت. از روي تخت بلند شدم.

رفتم آشپزخونه. قبل از اينکه ليوانمو پر کنم صدای موبایلم بلند شد. تنها کسي که به اين موبایل زنگ ميزد شهاب بود. به نشيمن برگشتم

و گوشی رو از روي ميز برداشتم.

- الو؟

- مي داشتني يه ساعت ديگه جواب مي دادي!

- سلام.گوشي نزديکم نبود. چه خبر؟!!

- تو بگو چه خبر؟! کار يگانه چي شد؟!!

- هنوز هيچي!

- هيچي؟!!

روي صندلیم نشستم.

- آره. حوصله ندارم بعدا دعوا کنیم! همین الان بهت می گم! پلیس یگانه رو گرفته. با بچه ها! پیداشون نکردم هنوز. دا...

پرید وسط حرفم.

- بیژن، ببین، اگه زنم و بچه هام تا فردا آزاد شدن من از ایران می رم. اگه نشدن برمی گردم تهران. دستگیرم کنن! تو و کارات و اون

تشکیلات احمقانه ت هم واسه م مهم نیست!

83

- اونا تو رو نمی خوان! منو می خوان! تا منو گیر نندازن اونا رو ول نمی کنن. پس خر نشو و برنگرد! منم می دونم چکار کنم که اونا رو آزاد

کنن! خب!؟

جوابی نداد.

- شهاب!؟

- اول شهابو از دست من آزاد کن! بعد به فکر آزادی اونا باش!

تماس قطع شد. صداش آشنا بود. صدای پرهام نبود. صدای همکارش، شجاعی هم نبود. صدا... صدای کامران سالیوان بود!

کامران:

در ماشین رو باز کردم. پیاده شدم. شهاب هنوز بیهوش بود. در عقب رو باز کردم. زانومو گذاشتم روی صندلی و خم شدم روی صورتش.

چند سیلی به صورتش زدم. سرشو تکونی داد و چشماشو باز کرد. با دیدن من تو اون فاصله نزدیک سرشو عقب برد.

- تو... تو کی هستی!؟

بدون اینکه جوابشو بدم از ماشین پیاده ش کردم. اسلحه مو گذاشتم روی کمرش.

- مي دونم کمر بند مشکي تکواندو داري، اما نمي توني روي دست من بلند شي. حرکت اضافه کنی، دیگه پدرجانتو نمي بيني!

پوزخندي زد.

- پس مشکلت بابامه!

در خونه رو باز کردم و به طرف حياط هلش دادم. چراغاي خونه مشهدي خاموش بود. از پله ها بالا رفتيم و وارد خونه م شدیم. روي

دستاش دستبند زدم و. روي صندلي نشوندمش و با طناب محکم بستمش. به طرف اتاق رفتم. صداشو شنيدم.

- تو رفيق همون يارويي که پارسال دنبال بيژن بود و آدماي بيژن کشتنش!؟

لباسامو عوض کردم و برگشتم پيشش.

- کيو مي گي مهندس؟! اينجا رفيقي ندارم. اون طرف دنيا يه رفيق دارم که کمک کرد خودمو جاي اون خلافکار بزنم و بيام سراغت!

يه صندلي گذاشتم روبه روش و نشستم.

- خب مهندس شهاب! بابات کجاست!؟

- نمي دونم.

به سمتش پریدم. موهاشو تو دستم گرفتم و کشيدم.

- شهاب براي من کاري نداره شکنجه ت کنم تا اطلاعات بگیرم! بدون خشونت بگو کجاست منم ولت مي کنم بري!

با صدای آرومي گفت.

- باور کن نمي دونم!

موهاشو ول کردم. يه قدم به عقب رفتم. دستمو بالا بردم و مشت محکمي به سمت چپ صورتش کوبيدم. قبل از اينکه سرشو صاف بگیره يه

مشت ديگه همونجا زدم. سرفه اي کرد و خون از دهنش خارج شد. صورتشو بالا گرفتم.

- حرف بزَن تا ولت کنم بري!

نفس عميقي کشيد و مستاصل سر تکون داد. مشتِي به قفسه سينه ش کوبيدم. چند لحظه نفسش بند اومد.

- نمي دوني، نه؟!

با صداي خفه اي گفتم.

- به خدا... نه!

صندليشو خم کردم و با زانو به شکمش کوبيدم. بي اختيار فریاد زدم.

- حرف بزَن لعنتي!

روي صندليم نشستم. بریده بریده گفتم.

- به جون... بچه هام نمي... دونم... سه ماهه نديدمش! من نيويورک زندگي مي کنم... اون L.A!

سرفه کرد. دوباره خون از دهنش خارج شد. ادامه داد.

- تلفني در ارتباطيم! گوشيمو چيکار کردی؟

- جاش امنه!

چند لحظه چشماشو بست و باز کرد.

- يه شماره ازش دارم... Bijan IR .. شماره فعليشه!

به گوشي خاموش شهاب نگاه کردم. سيمکارتشو از گوشي درآوردم و روشنش کردم. شماره اي که مي خواستم اولين شماره ليست تماس

ها بود. شماره رو وارد موبايلم کردم و باطري گوشي شهابو انداختم يه گوشه. رديابي گوشي بدون سيمکارت هم ممکن بود! نگاهی به

شهاب کردم. آرام و عميق نفس مي کشيد. زير چشمي نگاهم کرد.

- بيژن اينجا به جز پليس... دشمن نداشت! پليس که نيستی...

حرفشو قطع کردم.

- به خاطر پدريت به برادرم شليک کردم! نزديک بود يه کليه شو از دست بده!

پوزخندي زد.

- تو کار خلاف... عادیه!

بلند شدم. چونه شو تو دستم گرفتم و سرشو بالا آوردم.

- برادرم پلیسه! به خاطر نجات جون همکارش تیر خورد!

خندید.

- چه ربطی به بابای من داره؟!

لبخندی زدم.

- به دستور بابات می خواستم همکار برادرمو بزنم. شاید بشناسیش!

85

ازش دور شدم. لپ تاپو روشن کردم. عکس امیدیان رو آوردم. مانیتورو نمی دید. لپ تاپو به طرفش

چرخوندم. چشماشو ریز کرد. با اخم

به عکس امیدیان خیره شد.

- سرگرد امیدیان... اونو که آدمای بابام کشتن! خودم دیدم تیر به قلبش زدن!

شانه بالا انداختم.

- می بینی که زنده ست! الان هم دنبال منه هم دنبال پدرجانت!

لپ تاپو بستم.

- بابات بهم گفت از پرونده خارجش کنم. برادرم نداشت کارمو کنم.

تکونی خورد.

- بیژن بهت گفت بکشیش؟ چرا؟

- نمی دونم چرا دستورشو داد. اما من به خاطر معامله ای که بینمون بود قبول کردم.

عصبی گفت.

- بهت گفت بکشش؟

پرخاشگرانه گفتم.

- نه. بهم گفتم از پرونده خارجش کنم! هر جور خودم می‌دونم. منم می‌خواستم یه مدت خونه نشینش کنم! همین!

نوار چسب پهن رو برداشتم. به طرفش رفتم. یه تیکه چسب بریدم و روی دهنش چسبوندم.

- زیادی صحبت کردیم! وقت خوابه! شب بخیر جیمز!

اردلان:

شهرام آذری، مهندس الکترونیک چهل و هشت ساله و شاغل در یکی از شرکت‌های مهم کامپیوتری ایران. کارشو معمولاً خونه انجام می‌ده و هفته‌ای دو روز می‌ره شرکت. شرکت هم تو یه منطقه کاملاً تجاری قرار داره.

صدای زنگ پیام موبایلم حواسمو پرت کرد. گوشیمو برداشتم. پیام از پرهام بود. «کجایی؟ مهمون داریم. جواب دادم. مهمونت کیه؟ اتاق خودمم.»

چند دقیقه گذشت. اما جواب نداد.

محل کار شهرام آذری ساخته شده بود و اسه تک تیرانداز!

با باز شدن در اتاق نگاهمو از مانیتور برداشتم. پرهام وارد اتاق شد.

- سلام. وسایل پذیرایی آماده نکردی!!

- سلام. قبلاً در می‌زدی!

- قبلاً مرد! سیاوش خان بیا داخل!

از جلوی در کنار رفت. پسر بیست و چهار، بیست و پنج ساله با قد نسبتاً بلند، صورت گرد، موهای کوتاه سیاه و چشمای سبز تیره وارد

اتاقم شد.

86

- سلام!

نگاهی به کل اتاق کرد. از جام بلند شدم و آرام جواب سلامشو دادم.

- این همون آقا پسریه که اون شب قبل از ملاقات با آریامهر بهت گفتم! سرگرد شجاعی، دوست و همکار من! مهندس سیاوش بردیا! فارغ

التحصیل مهندسی کامپیوتر از دانشگاه تهران!

لبخند نصفه نیمه ای زد.

- خوشبختم!

با دست اشاره کردم بشینه. نشست. پرهام هم کنارش نشست. نگاهی به پرهام کردم.

- به مهندس بردیا مشکلمونو گفتم؟! یا قراره خودش کشف کنه!!

به جای پرهام بردیا جواب داد.

- می دونم. یه هکر بدون اینکه رد و نشون از خودش بذاره وارد تمام سیستمای کامپیوتری کشور شده.

نیم نگاهی به پرهام کرد و رو به من ادامه داد.

- آگه همزمان با ورودش به شبکه منم آنلاین باشم، می تونم پیداش کنم.

پرهام نگاهی به من کرد. گفتم.

- مطمئن می تونی پیداش کنی؟!!

سری تکون داد.

- آگه بهم اعتماد کنید، آره!

با گفتن این حرف پرهام صاف نشست. این آدم با اعتماد کردن مشکل داشت. با نگاهم به پرهام فهموندم

ساکت بمونه و خطاب به بردیا

گفتم.

- ما چطور به شما اعتماد کنیم؟ و چطور مطمئن باشیم از پس کار برمیای؟

- من تو هر شرایطی که بخواین کار می کنم. واسه اینکه مطمئن شدید به کارم وارد می تونم یه ساعته

وارد شبکه تون شم!

نگاهی به پرهام کردم و رو به بردیا گفتم.

- و چرا پیشنهاد کاری ما رو قبول کردین؟!!

لبخندی زد.

- پیشنهاد کاری! درسته که من پیش پدرم کار می‌کنم، کارش ربطی به کامپیوتر و نرم افزار نداره، اما کار اولم اینه! نفوذ به سایتا و شبکه

های امنیتی!

ابروی بالای انداختم و به پرهام نگاه کردم. نامحسوس سری تکون داد و از جاش بلند شد.

- می‌رم پیش سرهنگ، هماهنگی‌های لازم واسه همکاری سیاوش خان رو انجام بدیم!

بردیا نگاهی به پرهام کرد. پرهام از اتاق بیرون رفت.

- جناب مهندس بردیا، برای تست شبکه ما چی لازم دارید؟!

87

- لپ‌تاپم که تو ماشینمه. نداشتن بیارمش داخل!

اشاره کردم بلند شه و خودم هم بلند شدم.

- با من باشید می‌ذارن!

کامران:

سیمکارت اعتباری جدیدمو گذاشتم تو گوشی و موبایلمو روشن کردم. شهاب خواب بود. از خونه زدم بیرون. پاورچین از پله‌ها پایین رفتم.

درو باز کردم. با دیدن رعنا پشت در په قدم به عقب رفتم.

- سلام آقا رضا! خوبید؟!

- سلام! خوبم. ممنون! می‌شه بری کنار؟!

لبخندی زد و از سر راهم کنار رفت. به طرف ماشینم رفتم. صداش متوقفم کرد.

- سر و صدای دو سه شب پیش از کوجه بود یا خونه شما؟!

نفس عمیقی کشیدم. سر تا پاشو برانداز کردم. وسط خیابونای تگزاس نبودم که اسلحه کشیدن عادی باشه و آدم کشی عادی تر! سوار

ماشینم شدم و راه افتادم. باید خارج از خونه تماس می‌گرفتم که پیدام نکنه. شماره آریامهرو گرفتم.

- چي مي خواي؟!!

- خوب شناختي کي پشت خطه!!

- بگو چي مي خواي?!!

خنديدم.

- جونتو مي خوام جناب دكتور!

- جونم پيش خودته!

از عصبانيتش لذت مي بردم.

- چرا شهابو گرتي؟! ما که طبق توافقمون پيش مي رفتيم!

- توافق ما کنار رفتن اميديان بود نه شجاعي!

داد زد.

- تقصير من چيه که لحظه شليک شجاعي نداشت به پرهام تير بخوره؟! به من و پسر من چه ارتباطي داره؟

کوبيدم روي رل.

- به خاطر مشکل شخصي تو و اميديان من برادر خودمو زدم! مي فهمي?! برادرم!! ببين بيژن آريامهر

اگه تا سه روز ديگه خودتو نشون

داداي پسر زنده مي مونه. اگه نه، من به شيوه خودم عمل مي کنم! پسر تقاص پدر و پسر مي ده!

با تعجب گفت.

- اردلان شجاعي برادر توئه?!!

88

- بله. بله! برادرمه!

خنديدم.

- حالا فهميدم! مي دوني عامل اصلي اخراج توماس ساليوان از ايران کي بود?! مي دوني کي حکمشو

داد؟!!

نمي دونستم. نفر آخرو نمي شناختم. معماي بزرگ انتقام همين بود. جواب ندادم. بعد از چند لحظه سکوت گفتم.

- قاضي فرید شجاعي! پدر اردلان شجاعي!

بيژن:

دو طرف كوچه رو چك كردم. چيزي غير عادي نبود. زنگ سه روزم.

- كيه؟

- مي گن برفاي سن پترزبورگ آب شده!

صداي خنده شو شنيدم.

- بيا داخل هومن جان!

درو كامل باز كردم. موتورمو بردم داخل. گوشه حياط گذاشتمش و به طرف آسانسور رفتم. آسانسور تو پاركينگ بود. دكمه سه روزم.

آسانسور حركت كرد و چند لحظه بعد تو طبقه ايستاد. در آسانسور باز شد. مهنازو روبه روي خودم ديدم.

- سلام هومن خان!

سري تكون دادم و به طرف واحدش رفتم.

- چه خبر؟!!

دنبالم اومد و درو بست.

- مرخصي گرفتم كه برم دنبال كاراي عروست و بچه هاش.

كاپشن و كليدامو روي ميل انداختم و به طرفش برگشتم.

- برنامه ي اونا فعلا كنسله.

فلشمو گذاشتم روي ميز ناهارخوري.

- برنامه جديد داري؟

- عكس چهار نفر و آدرسشون تو اين فلشه. چهارمين نفرو مي خوام!

- کي مي خوي؟! -

- هرچه زودتر بهتر! ببينم، من ميام و مي رم اين همسايه هاي جهان سوميت چيزي بهت نگفتن؟!
اغوگرانه لبخند زد.

- نه داداش!

حس درونيمو سرکوب کردم. دستي به صورتش کشيدم.

89

- خب، خواهر کوچولو حواست باشه که اين آدمو سالم مي خوام. بدون هيچ خط و خراش! روشنه؟!
سري تگون داد. سيلی ملايمي به صورتش زدم.

- من از سي سال پيش که درسم تمام شد و برگشتم ايران، دور شيطنتو خط کشيدم. سعي نکن اينجا خرم
کني.

چشمکي زدم و به آشپزخونه رفتم.

- ببينم، چيزي تو يخچالت پيدا مي شه؟! -

جواب نداد. سنگيني نگاهشو حس مي کردم. پشت سرمو نگاه کردم. جلوي ورودي آشپزخونه ايستاده بود.
اين زن داشت به من که حدود

بيست سال ازش بزرگتر بودم علاقه مند مي شد. مثل خودم. بعد از يوري به مهناز اعتماد داشتم. بعد از
سي و پنج سال دوباره داشتم عاشق

مي شدم. بايد جلوي اين علاقه رو مي گرفتم قبل از اينکه هر دو بدبخت شيم. روبه روش ايستادم.

- مهناز، من بيست سال ازت بزرگترم. تقريبا همسن پسر مي. مي دوني نبايد به من علاقه مند بشي؟!
وضعيت منو که مي دوني.

به کابينت تکیه دادم.

- من بي احساس نيستم. من ... منم بهت علاقه دارم مهناز.

نگاهش کردم. دستشو تو دستم گرفتم.

- ولي ما نمي تونيم باهم باشيم. وضعيت منو که مي دوني. من فراريم. محکوم به فرار! حکم تيرم يه سال پيش صادر شده! مي دوني حکم

تير يعني چي؟!

حرفي نزد. فشار خفيفي به دستش وارد کردم.

- مهناز! وقتي حرف مي زنم بهم نگاه کن! بدم مياد وقتي با يه نفر حرف مي زنم نگاهم نکنه!

نگاهشو از زمين برداشت و بهم چشم دوخت.

- مي خوام شام سفارش بدم! چي مي خوري؟!

ساعت هشت بود. وقت داشتم شبو اونجا بمونم؟ نه! اما وقت داشتم شامو با مهناز باشم.

- هرچي تو بخوري! مشروب داري؟!

به طرف تلفن رفت و گفت.

- فشارت بالا مي ره. مي زنه به قلبت!

خنديدم.

- يه شب هزار نمي شه!

قفسه سینه م تير کشيد. از حواس پر تي مهناز استفاده کردم و قرص نيتر و گليسيرينمو زير زبونم گذاشتم.

اين درد هشداري بود که بعد از

چهار، پنج سال دوباره نرم سراغ الکل! روي مبل روبه روي مهناز دراز کشيدم و چشمامو بستم.

- هومن امشب اينجا..

بدون اين که چشمامو باز کنم گفتم.

- ساعت ده بايد برم! مي خوام تا وقتي شامو ميآرن يه کم بخوابم.

90

مکثي کردم و ادامه دادم.

- لطفا!

بايد مي فهميد اين ابراز علاقه فقط ابراز علاقه ست. نه شروع يه رابطه كه آخرش مبهمه. بايد قبول مي كرد من فقط هومن مؤيد، ريبيش،

هستم! همين!

كامران:

در پوش وان حمام رو گذاشتم و شير آب سردو باز كردم. خسته شدم از موش و گربه بازي آريامهر. بايد آخرين نفر مي رفتم سراغش.

عجله كردم براي انتقام گرفتن از آريامهر. از حمام رفتم بيرون. چسب روي دهن شهاب رو باز كردم. نفس عميقي كشيد. موهاشو چنگ

زدم و سرشو عقب كشيدم.

- شهاب يه فرصت ديگه بهت مي دم بگي اون پدر عوضيت كدوم جهنمي قايم شده؟

- بازم مي گم؛ نمي دونم!

مشتي به صورتش كوبيدم.

- حرف بزن شهاب! حرف بزن لعنتي!

چند لحظه نگاهش كردم. چيزي نگفت. طنابارو با چاقو پاره كردم و كشون كشون بردمش به طرف حمام.

- باور كن نمي دونم!

هلهش دادم. سرش خورد به لبه وان. به سختي به طرفم برگشت. از پيشونيش خون مي رفت. كنارش نشستم.

- مي خواي از اينجا زنده بيرون بري؟!

نامحسوس سرشو تكون داد.

- پس بگو اون بيژن كثافت كجاست؟

- به جون زدم نمي دونم.

گوشو گرفتم و به ديوار چسبوندمش.

- انقدر با من بازي نکن! من آموزش دیدم واسه آدم کشتن!

با زانو به شکمش کوبیدم.

- بهتره حرف بزني قبل از اینکه زجرکشت کنم!

با صدای خیلی ضعیفی گفت.

- کجایی هستی؟! فارسی می فهمی?!

- سی سال ایران نبودم. طعنه و کنایه های فارسی رو خوب نمی فهمم. بدون کنایه حرف بزنی می فهمم.

بگو بیژن کجاست?!

لبخند کمرنگی زد.

91

- نمی دونم!

گردنشو محکم گرفتم و سرشو بردم زیر آب. سرشو یه دقیقه نگه داشتم. تقلا می کرد. کشیدمش بیرون.
یه نفس عمیق کشید. دوباره

سرشو خم کردم تو آب و شیر آب داغو روی سرش باز کردم. با زانو به زمین می کوبید. دو دقیقه سرشو
نگه داشتم و ولش کردم. سرشو

از آب آورد بیرون. یه نفس عمیق کشید و به دنبالش چند نفس کوتاه و بریده. سرش تکیه خورد و به
دیواره وان تکیه داد. با چشماي

نیمه باز نگاهم کرد.

- اسمت چیه?!

- کامران!

سرفه کرد. آب و خون از دهنش خارج شد.

- اسم واقعیت?!

- گفتم که؛ کامران!

به سختی صاف نشست.

- بهت نمیاد ایرانی باشی!

خندیدم. روبه روش نشستم.

- دو رگه م. بابام آمریکایی بود.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه بلندش کردم و برای سومین بار سرشو بردم زیر آب. سرشو تکون می داد که خودشو آزاد کنه. یاغی

شده بود. بیشتر از دفعات قبل نگاهش داشتم. کم کم تحرکش کم شد. بعد از حدود پنج دقیقه دیگه حرکتی نکرد. سرشو ول کردم و از

آب آوردمش بیرون. بیهوش شده بود. انگار نفس نمی کشید. دستامو روی قفسه سینه ش گذاشتم و فشار دادم. سرفه ای کرد. چند قلوپ

آب از دهنش بیرون زد. خم شدم روی صورتش.

- حرف بزن شهاب آریامهر!

با صدای خفه ای گفت.

- زن و بچه داری؟!

- زن نه! اما یه پسر شش ساله دارم. هم اسم خودته! اما من بهش می گم جیم!

صاف نشستم.

- البته سه ساله پسر مو ندیدم.

نگاهی بهش انداختم.

- این حرفا به چه دردت می خوره؟!

- تو پدری. می دونی جون بچه ت چقدر بالارزشه. پس به جون بچه هام قسم می خورم؛ نمی دونم بیژن کجاست.

از حمام رفتم بیرون. نه من حرفای این مردو می فهمیدم نه اون حرفای منو می فهمید. مهم ترین چیزی که ازش به دست آوردم شماره

موبایل آریامهر بود. اسلحه و صداخفه کن برداشتم و برگشتم حمام. صداخفه کن رو نصب کردم و به طرفش نشونه گرفتم.

- شهاب! متاسفم که تو تقاص پدرتو پس مي دي!

شلیک...!

پرهام:

تصویر دوربیناي امنيتي تمام ساختموناي اطراف دفتر کار شهرام آذري تا شعاع یک و نیم كيلومتری وارد سروراي ما مي شد. اما اين مدت

هیچ خبري از سالیوان نبود. فیلم تک تک دوربینا بازبیني شده بود و نتیجه اي نگرفتیم. بعد از زدن اردلان کنار کشید؟ منطقي نبود. به

اردلان گفته بود آریامهر تقاص پس مي ده. امکان نداشت به اين سادگي کنار بکشه. پس چرا خودشو نشون نمي داد؟

با شنیدن صدای ضربه به در پخش تصویر دوربین ساختمون دفتر کار آذري رو قطع کردم.

- بفرمایید.

سیاوش پشت در بود.

- سلام جناب سرگرد!

- سلام بیا داخل. بشین!

- نه. دارم به یه جاهایی مي رسم. اومدم بهتون بگم!

بلند شدم و به طرفش رفتم.

- خب؛ بگو!؟

- یه ساعت پیش هکر وارد شبکه شد. پرونده شخصي به نام...

برگه هاشو نگاه کرد و ادامه داد.

- کامران تهامي رو چک کرد. بعد از ده دقیقه هم خارج شد. من متوجه دو مورد شدم. یه ip جعلي ازش پیدا کردم. حتما از پروکسي یا

vpn استفاده کرده. دارم با چندتا نرم افزار روي اون ip کار مي کنم ببینم مي تونم به اصلش برسم یا نه.

- خب؟ گفتي پرونده كامران تهامي رو باز كرده؟

سري تكون داد. دستي به موهام كشيدم.

- مورد دوم؟!

- يه ويروس وارد شبكه كرده. تا حالا اسم ويروسشو نشنيده بودم. اما اگه ويروس فعال شه احتمال مي دم تمام ديتهاي پليسو پاك مي

كنه! به محض اينكه پرونده كامران تهامي باز شه ويروس كارشو شروع مي كنه! براي كنترل كردنش بايد به ابركامپيوتراتون دسترسي داشته باشم.

آريامهر قبلا مشابه اين كارو كرده بود. وقتي اسپانيا بودم فهميدم شبكه پليس روسيه رو به كل از كار انداخته و سايتشونو به يه سايت مستهجن تبديل كرده بود.

- ببين سياوش، فعلا يه هشدار بفرست روي شبكه كه از هيچ كامپيوترتي پرونده ساليوانو باز نكنن. من با سر هنگ فرمند صحبت مي كنم هماهنگيهاي لازمو انجام بده. باهم مي ريم.

93

كاپشنمو برداشتم و از اتاق بيرون رفتم. دنبالم اومد.

- سرگرد من هشدارو مي فرستم. اما ويروس وارد پرونده كامران تهامي شده. به طرفش برگشتم و سريع گفتم.

- تهامي و ساليوان يه نفرن. زود آماده شو!

بيژن:

تراولا رو گذاشتم روي پيش خوان مغازه.

- قابل نداره قربان.

- ببین کم نباشه!

صدای زنگ موبایلم بلند شد. موبایلی که فقط شهاب شماره شو داشت. جواب دادم.

- آدرس اردلانو که خیلی وقت پیش بهت دادم!

- ایمیل تو چک کن! قرصاتو هم بذار کنار دستت! لازم می شه!

قطع کرد. به طرف مغازه دار برگشتم.

- این اطراف کافی نت هست؟

- اول پاساژ!

جعبه های دو هارد اکسترنالو برداشتم و گذاشتم تو کیفم. از مغازه بیرون رفتم. نگاهی به ورودی پاساژ کردم. تابلوی کافی نت رو دیدم.

وارد کافی نت شدم.

- سلام. سرعت اینترنتت چنده؟!

- هشت مگابیت.

- می خوام با لپ تاپ خودم وصل شم!

- اما...

با صدای بلند گفتم.

- امنیت کامپیوتراتو تضمین می کنی؟!!

یه تراول پنجاه هزار تومنی گذاشتم روی میزش.

- ده دقیقه دیگه می رم. رمز؟

مردد بهم نگاه کرد. کاغذی برداشت و رمزشو نوشت. برگه رو بهم داد.

- میز کامپیوتر شماره سه خالیه.

پشت ميز شماره سه نشستيم. رمز شو وارد كردم. حواس صاحب كافي نت به صفحه لپ تايم بود. اهميت نداشت. ديدن يه ايميل بر اش يه

تفريح بود. ساليوان چندتا عكس فرستاده بود. عكساي شهاب... بي اختيار به مو هام چنگ زدم. جاي گلوله روي لباس سفيدش مشخص بود.

نفس كشيدن يادم رفت. موبايلمو برداشتم و شماره سينا رو گرفتم.

- Hello?

- سينا آمار اون يارو چي شد؟

- ساليوان؟

- آره!

- از صبح بهت ز...

حرفشو قطع كردم.

- ول كن اين حرفا رو! وضعيت خانوادگيشو بگو.

- مادرش ايرانيه. از اقوام ايرانيش اطلاعاتي ثبت نشده. اما اينجا يه پسر شش ساله داره به اسم جيمز. دستمو مشت كردم و اروم روي ميز كوبيدم.

- با كي زندگي مي كنه؟ كجاست؟!

- با مادرش زندگي مي كنه. مي خواي چيكار كني؟!

چند مشت ديگه روي ميز كوبيدم.

- نگفتي كجا زندگي مي كنه؟

- آريزونا، فينيكس!

لپ تايمو گذاشتم تو كيفم.

- هردو نفر منتقل شن سان فرانسيسكو... سينا! تحت نظارت مستقيم خودت! شمرده گفت.

- بگو مي خواي چيكار كني؟!

از جام بلند شدم و از کافي نت بيرون رفتم.

- بيژن ازت سوال پرسيدم! مي خواي چيكار كني كه بايد دوباره آدم بدزديم!!

پاهام تحمل وزنمو نداشت. به ديوار بين دو مغازه تكيه دادم.

- مقابله به مثل!

قطع كردم. قلبم تير مي كشيد. كيفمو گذاشتم روي زمين و نشستم. قلبم مي خواست از كار بيفته. نمي تونستم راحت نفس بکشم. دست

گذاشتم سمت چپ قفسه سينه م. اگه شهابو به موقع نرسونن بيمارستان... يه گلوله داخل شكمش كارشو مي ساخت. بايد زنده مي موندم.

داغ جيمز ساليوانو به دل پدرش مي داشتم. همون طور كه كامران ساليوان، داغ جيمز آريامهرو به دل من گذاشت.

95

اردلان:

به ترافيك رو به روم خيره شدم. صداي ضبطو بلند كردم. پرهام ضبطو خاموش كرد و كلافه گفت.

- اومدي دنبالم كه از هواي پاك و مناظر زيباي تهران استفاده كنم؟! نمي گي كجا مي ريم؟

- سياوش با اون ويروس چيكار كرد؟

_ با چند نفر از بچه هاي فتا مشغوله.

كيف لپ تاپمو از صندلي عقب برداشتم. روشنش كردم. آخرين گزارشي كه براي بخش جنايي اومده بود آوردم.

- اينو بخون!

ترافيك يه كم روان شد. حركت كردم.

- خب؟ اين جوان ناشناس نيمه جون كه اطراف تهران پيدا كردن به ما چه ربطي داره؟ تو رو خدا به

سرهنگ فرهمند بگو من يكي ظرفيت

پرونده جدید ندارم!!

- عجول! عکسای ضمیمه گزارشو ببین!

نگاهی به صورت متعجب پرهام کردم.

- این که شهاب آریامهره! کی این بلا رو سرش آورده؟!!

ترجیح دادم چیزی نگم.

- اردلان؟؟!

- احتمالاً کامران!

- چرا کامران؟

دستم روی دنده های شکسته م گذاشتم.

- به خاطر این سه دنده شکسته!

- ملکی چیزی از اون زن پیدا نکرد؟!!

- هنوز نه!

اولین خروجی اتوبان پیچیدم. ترافیک همه وقتمونو گرفته بود. پرهام متفکر به منظره بیرون نگاه می کرد. گفتم.

- حتماً یه اسم مستعار بوده.

بعد از چند دقیقه سکوت گفتم.

- شاید هم شناسنامه این خانم م? زده!

بشکنی زدم.

- ایول پرهام! ایول!

موبایلمو برداشتم و شماره ملکی رو گرفتم.

- بله قربان؟!!

- تو لیست زنای سابقه داری که مردن دنبال این خانم مهناز باش!

- مرده ها؟ یعنی مرگ جعلی؟!!

- آره. عجله کن!

قطع کردم. مشت آرومی به سر پرهام زدم.

- مخت خوب کار می کنه ها!!

پرهام:

زنده موندن شهاب با ریه های آسیب دیده و گلوله داخل شکمش یه معجزه بود. با این وضعیت اگه به هوش می اومد باز هم معجزه بود.

- پرهام حالش چطوره؟!!

به طرف اردلان برگشتم.

- پنج تا از دنده هاش شکسته. مثل تو خوش شانسی نبود. به ریه هاش آسیب شدیدی زده. خون زیادی هم از دست داده. با معجزه زنده

ست!

نگاهی به شهاب کرد.

- پدرش هم دیر یا زود می فهمه پسرش اینجاست و یکیو می فرسته سراغش!

- آره. باید یکیو بذاریم بیست و چهار ساعته مراقبش باشه. یکی مثل ملکی!

روی یکی از صندلی های راهرو نشست.

- حامدو اون بیرون لازم داریم! براش برنامه ریزی نکن لطفا!

- نگفتم ملکی! گفتم یکی مثل ملکی! بین نیروهامون کم نداریم! البته تو نیروهای بخشو بهتر می شناسی!

نگاهی به صفحه موبایلش کرد.

- حامده. الو؟... سلام. بگو...

زیر چشمی بهم نگاه کرد و بلند شد.

- خب؟! ... باشه. سوابق خانواده شو هم پیدا کن... به سرگرد امیدیان می گم هماهنگ کنه، برات بفرستن.
خداحافظ

به طرفم برگشت.

- مهناز مرادی! به همکارای قدیمیت بگو پرونده شو فوراً بفرستن برای ملکی! پرونده محرمانه ست.
قبل از اینکه گوشیمو از جیبم دربیارم لرزششو حس کردم. شماره نیفتاده بود. نگاهی به اردلان انداختم.

- خودشونن! همکارای قدیمیم!

چند قدم از اردلان دور شدم.

- بله؟!!

- سلام. بیژن آریامهر پیدا شد!

97

سرجام ایستادم.

- کجاست؟!!

- بیمارستان «.....»

- ماموری مراقبش هست یا نه؟

- حراست بیمارستان در جریان. یه تیم هم تو راه بیمارستانه.

- منم نزدیک بیمارستانم. راستی... پرونده مهناز مرادی رو بفرستید به بخش جنایی، سروان حامد ملکی!
مربوط به آریامهره!

قطع کردم.

- اردلان بزن بریم! آریامهرو پیدا کردن!

بیژن:

اورژانس بیمارستان سابق خودمو می شناختم. فقط دو نفر از پزشکای بیمارستان می دونستن من سیاسیم
و تحت تعقیب. مهران و میثم.

زنگ کنار تختو زدم. چند لحظه گذشت. در اتاق باز شد. مهران تنها اومد داخل.

- بیژن باید سریع فرار کنی! دارن میان دنبالت!

ماسک اکسیژنمو برداشتم.

- چطور فهمیدن من اینجام؟

- پرسنل اینجا تو رو با این موهای قهوه ای هم شناسایی کردن. اسمت تو سیستم ثبت شد. به من زنگ زدن. گفتن به حراست بگم مراقب

باشن.

- پس چطور می خوای منو فراری بدی؟!

از بالای تخت سرنگی برداشت.

- به منم دستور دادن یه ساعت تو رو بخوابونم!

روی تخت نشستم. آنژوکت و الکتروداپی که به قفسه سینه م وصل کرده بودن جدا کردم.

- وسایلم کجاست؟!

به کمد کوچک کنار تخت اشاره کرد.

- کیف و لباسات اینجاست. درگیریمون باید یه کم طبیعی باشه!

دستی روی قلبم کشیدم.

- بیژن این یه سال وضع قلبت چطور بود؟

نفس عمیقی کشیدم.

- بعد از اون شب که پرونده مو فرستادی دیگه مشکل خاصی نداشتم.

- الان با اپی نفرین سرپایی. مراقب خودت باش!

- حتما! فکر نمی کردم کمکم کنی از اینجا برم بیرون! آگه به درگیری شک کردن بگو تهدیدت کردم!

خندید. مچ دستشو گرفتم و فشار دادم. با دست آزادم سرنگو از دستش بیرون کشیدم و انداختم روی زمین.

- رفیق قدیمی! ترجیح می‌دم...

انگشت گذاشتم روی شاهرگش.

- از این روش قدیمی استفاده کنم.

شاهرگشو فشار دادم. بیهوش شد. روی تخت خوابوندمش و موبایلشو از جیب روپوشش برداشتم. لباسامو عوض کردم و کلاه لبه دارمو

روی سرم گذاشتم. از اتاق رفتم بیرون. بدون اینکه توجه مامور حراست داخل استیشن پرستاری رو جلب کنم از بخش خارج شدم. قلبم

تیر می‌کشید. نمی‌تونستم از دردش چشم پوشی کنم. اما آگه گیر می‌افتادم دردای بدتری رو تحمل می‌کردم. دو نفر از مامورای حراست

هم جلوی در اصلی بیمارستان بودن. دیر یا زود نیروهای پلیس سیاسی می‌رسیدن و خروج از بیمارستان غیرممکن می‌شد. رفتم پارکینگ

بیمارستان. با موبایل مهران شماره می‌ثمو گرفتم.

- بله؟

- بیمارستانی؟

- ب..

حرفشو قطع کردم.

- آره یا نه؟

- آره.

- بیا پارکینگ بیمارستان. عجله کن!

قطع کردم و شماره حراست بیمارستانو گرفتم.

- بیمارستان ... بفرمایید؟

- سلام. من از نیروی انتظامی تماس می‌گیرم. می‌خواستم با رییس حراست بیمارستان صحبت کنم.

- بله. چند لحظه گوشی دستتون باشه!

روی یکی از نیمکتای حیاط بیمارستان نشستم.

- بفرمایید؟

- سلام. لطفا هرچه سریع تر چند نفر از مامورانو بفرستین اتاقي که دکتر آریامهرو بستري کردین. یکی از پزشکاي بیمارستان چند دقیقه پیش به اتاقش رفته اما بیرون نیومده.

- حتما! خدانگهدار.

یه دقیقه نگذشت که یکی از ماموراي حراست جلوي در به اورژانس رفت. فلاشر یکی از ماشيناي پارکینگ روشن شد. نگاهی به مسیر آسانسور کردم. میثم به طرفم اومد.

- چي شده؟

99

- سوار شو. باید منو از بیمارستان خارج کنی! پلیس تا چند دقیقه دیگه می رسه.

سوار شد. روی صندلي عقب دراز کشیدم. روشن کرد و راه افتاد.

- یگانه و بچه ها کجان؟

- نمی دونم.

- شهاب کجاست؟

- شهاب...؟ فکر کنم کشتنش!

- چي مي گي بیژن!!؟

- فکر نکردی چرا گذرم به بیمارستان افتاد؟ اونم بیمارستان خودم؟؟! کجاییم؟!؟

- از بیمارستان دور شدیم.

روی صندلي نشستم. نگاهی به بیرون کردم. به اندازه کافی دور شده بودیم. خودمو کشوندم جلو و کنار میثم نشستم.

- نزدیک یه آژانس نگه دار.

- راجع به شهاب... مطمئنی؟!؟

- نه. باید برم خونه. ببینم چی پیدا می کنم!

- منو بی خبر نذار.

- پلیس اومد سراغت بگو اسلحه کشیدم!

روبه روی دفتر یه تاکسی سرویس ترمز کرد.

- مراقب خودت باش!

پیاده شدم و موبایل مهرانو گذاشتم روی صندلی. قبل از اینکه در ماشینو ببندم برگشتم سمتش.

- تو هم به شهرام بگو مراقب خودش باشه! همین روزاست که یه نفر بره سراغش! خداحافظ.

درو بستم و از خیابون رد شدم. باید قدم به قدم پیش می رفتم. فهمیدن وضعیت شهاب. ادب کردن سالیوان. پس گرفتن یگانه و بچه ها!

آسیاب به نوبت!

پرهام:

با دو انگشت آروم به در اتاق زدم.

- بفرمایید داخل!

درو باز کردم و رفتم تو اتاق. سلام کردم. دکتر فروغی سرشو از روی میز بلند کرد. صاف نشست.

- سلام.

به صندلی های نزدیک میزش اشاره کرد.

- بفرمایید!

100

روی نزدیک ترین صندلی به میزش نشستم.

_حتما منو یادتونه!

چند لحظه نگاهش روی صورتم ثابت موند. سری تکون داد.

- بله. پارسال وقتي دڪتر آريامهر از ايران خارج شد شما زحمت دستگير كردن من و همكارو كشيدين.
- مي دونستين همون همكارتون چند دقيقه بعد از خروج دڪتر آريامهر از بیمارستان، رفته بيرون. هنوز هم برنگشته؟!

نگاهي به ساعتش كرد.

- دڪتر آذري الان بايد ICU باشه!

- خب، نيست! احتمالاً همراه دڪتر آريامهر خارج شده! چي شد كه دڪتر آريامهر بيهوشتون كرد؟!
دستي به موهاش كشيد و چشماشو بست.

- عذر مي خوام. فاميلتونو فراموش كردم!

كلافه گفتم.

- سرگرد اميديان هستم!

- بله.. آقاي اميديان، مي شه فردا همدیگه رو ملاقات كنيم؟!

سريع و قاطع گفتم.

- نه! دو سه تا سواله! وقت اضافه ندارم كه مدام بپام و برم!

آروم از پشت ميزش بلند شد و به طرفم اومد. روبه روم نشست.

- بسيار خب. من الان چندان مساعد نيست. ممكنه جواباي ناقصي بدم!

پوزخند زد.

- با داروي بيهوشي بيهوشتون كرد؟!

- نه. با يه روش خطرناك كه فقط بعضيا مي تونن درست اجراش كنن! شاهرگمو گرفت!

ابرويي بالا انداختم.

- يك سال پيش يكي از زير دستاش منو با همين روش گير انداخت!

لبخند محوي زد و يه كم به جلو خم شد.

- شانس آورديد! اگه اشتباه مي كرد، ممكن بود سكته مغزي كنيد!

- ولي وقتي من به هوش اومدم انقدر حالم بد نبود!

- بهتره سن خودتونو با سن من مقایسه کنید!

چند لحظه نگاهش کردم. به نظر می رسید از آریامهر بزرگتره. سری تکون دادم.

- درسته! مشکل دکتر آریامهر چی بود؟!

- یه حمله قلبی! با آدرنالین زنده موند.

101

با عقل و منطق جور در نمی اومد. آریامهری که با آدرنالین زنده مونده چطور تونسته فروغی سرحال رو از پا بندازه؟!

- شما بیماری خاصی دارید؟!

متعجب بهم خیره شد.

- نه خوشبختانه!

از جام بلند شدم.

- مجبورم شما رو بازداشت کنم!

- چرا؟!

جوابشو ندادم و از اتاقش رفتم بیرون. سرباز پشت در احترام گذاشت.

- دکتر فروغی بازداشته. مستقیماً ببرش پیش سرگرد کریمی!

پا کوبید و وارد اتاق دکتر فروغی شد. از CCU خارج شدم. یا همدست آریامهر بود یا آریامهر تهدیدش کرده بود. امکان نداشت آریامهر

از تخت بلند شه و بتونه فروغی سالم رو از پا بندازه. اردلان از پله های منتهی به بخش بالا اومد.

- چی شد؟!

شانه بالا انداختم.

- یا داره با آریامهر همکاری می کنه؛ یا آریامهر تهدیدش کرده!

سرباز فروغی رو دستبند به دست پایین برد.

- باز داشت چرا؟

- هيكلشو نگاه كن! آريامهر اگه سر حال باشه مي تونه حريفش بشه. اما آريامهرو با آدرنالين زنده نگه داشتن! مي تونه با اين آدم درگير

شه؟! پاش به اطلاعات برسه به حرف مياد!

از پله ها پايين رفتيم.

- پرونده رفت اطلاعات؟!!

سري تگون دادم.

- از همون اول پرونده دست اطلاعاتيا بود. ما زير نظر اطلاعات كار مي كرديم. چون آريامهر قبلا يه سمت غير رسمي سياسي داشت. يه

ديپلمات غير رسمي بود. به خاطر همين پرونده رو دادن به بخش ما! تو چي كردي؟ كسي آريامهرو تو ماشين دكتر آذري نديده؟

- نه. حامد داره فيلماي اتوباناي اطرافو نگاه مي كنه ببينه ردي از ماشين دكتر آذري هست يا نه!

لبخند كجي زد.

- يه چيزي حامد گفتم، الان يادم اومد بهت بگم؛ آريامهر گواهي فوت مهناز مرادي رو امضا كرده. ظاهرا تو همين بيمارستان بستري شده.

اما تو اسناد بيمارستان بستري شدن اين زن ثبت نشده. احتمالا آريامهر سوابقشو از آرشيرو بيمارستان پاك كرده!

- از اين آدم همه چي برمياي!!

102

كامران:

دستامو گذاشتم زير سرم و به سقف اتاق خيره شدم. چرا گذاشتم شهاب زنده از خونه م بره بيرون؟ چون هم اسم پسرم بود؟ چون جون

بچه شو قسم خورده بود؟ سه سال بود جیمزمو ندیده بودم. از وقتی برای ادامه کارم به اسرائیل رفتم
ندیدمش و از وقتی به ایران اومدم

صداشو هم نشنیدم. پسرمو فراموش نکردم. نمی خواستم فکر کردن به جیم حواسمو از کارم پرت کنه.
موبایلمو از بالایی تخت برداشتم.

شماره خونه جین رو پیدا کردم. شماره شو گرفتم. جواب نمی داد.

Hi. This is Jane Leonard & This is James Sullivan. Please leave a message.

Hey Jim. It's Kamran. I miss you. I'll be there soon. Please call me back. I love you .
- sweetheart

شماره موبایل جین رو گرفتم. کاش با هم باشن.

It's Jane. Leave a message after the beeb.

- Jane, this is Kamran. It's my new number. Please tell Jim I'm waiting!

چشمامو بستم. باید چند ساعت می خوابیدم. از فردا صبح باید برم دنبال شهرام آذری. داشتم خواب می
رفتم که موبایلم لرزید. بدون اینکه
شماره رو نگاه کنم جواب دادم.

- Hey buddy!

- من و تو با هم رفیقیم!؟

صدای ناشناسی بود. روی تخت نشستم. به شماره نگاه کردم. شماره ای روی صفحه گوشی نیفتاده بود.

- نمی شناسم!

- مگه زنگ نزدی که با پسرت صحبت کنی!؟

- تو کی هستی!؟

- پسرت و دوست دختر سابقت پیش ما هستن.

- چرا!؟ چی می خوای؟

تماس قطع شده بود. دشمن داشتم. یه دشمن ایرانی. بیژن آریامهر! از اینجا نمی تونستم هیچ کاری بکنم.
هیچ کاری به جز تسلیم کردن

خودم به آریامهر. روی تخت نشستم. شهاب رو نکشتم. اون هم نباید جیم رو بکشه. نمی تونستم حرکت
بعديشو پيش بيني کنم. بايد

منتظر تماس خود آریامهر می موندم. احساس خفگی می کردم. موبایل و اسلحه مو برداشتم. کاپشنمو
پوشیدم و از خونه رفتم بیرون. شاید

تو حیاط بتونم نفس بکشم! به دیوار بین حیاط و کوچه تکیه دادم. انتظار داشتم آریامهر تماس بگیره.
انتظار بیخودی بود. فعلا تماس نمی

گرفت. می خواست عذابم بده. صدای پا شنیدم. تپانچه مو مسلح کردم. با شنیدن صدای رعنا اسلحه مو
پشت لباسم گذاشتم.

- کسی تو حیاطه؟

از سایه ای که دیوار درست کرده بود بیرون رفتم.

- منم رعنا! چرا بیداری؟

کلافه کتابی که دستش بود نشونم داد و مظلوم گفت.

103

- فردا امتحان دارم! شما چرا اینجا هستید؟! حالتون خوبه؟!!

سری تکون دادم.

- خوبم.

- به قیافه تون نمیداد!

متعجب نگاهش کردم.

- خوبم رعنا!

لجوجانه گفت.

- مطمئنید؟!!

بی اختیار گفتم.

- نه!

پیروز مندانه لبخند زد.

- می دونستم!

یه قدم اومد جلو.

- چیزی شده؟!

حوصله حرف زدن نداشتم. رونا هم ساعت یک شب می خواست با اعصابم بازی کنه! بعد از چند لحظه گفتم.

- پسر مو گروگان گرفتن!

اختیار ذهن و زبانمو نداشتم. وحشت زده و متعجب نگاهم کرد. به سختی گفت.

- کی... کیو؟؟!

- پسر م و مادرش! به من نمیداد پسر داشته باشم!؟

- خب، بهتون نمی اومد متاهل باشید. حالا، حال پسر و زنتون چطوره!؟

- نمی دونم!

- چرا گرفتنشون؟؟

کلافه گفتم.

- بچه یه پلیسو چرا می گیرن؟! برو درستو بخون دختر!

از کنارش رد شدم و برگشتم بالا. به جای اینکه حالم بهتر شه، بدتر شد.

بیژن:

باید می خوابیدم. می خوابیدم شاید درد قلبم آرام می شد. در خونه رو باز کردم. کیفمو روی این

آشپزخونه گذاشتم و به طرف میز

کامپیوترم رفتم. اول باید شهابو پیدا می کردم. شهاب مهم تر از درد آزار دهنده قلبم بود. دست راستم

روی قلبم بود و دست چپم روی

کپیورد. فایروال سیستمی پلیس قوی تر شده بود. بلاخره بعد از چند ماه به فکر افتاده بودن. هنوز ویروسی که وارد پرونده سالیوان کرده

بودم فعال نشده بود. ده گزارش آخر بخش جنایی رو باز کردم. آخرین گزارش مربوط به حضورم تو بیمارستان بود. گزارشای دیگه

مربوط به من یا شهاب نبود. اما گزارش دهم درباره یه جوان مجروح ناشناس که به بیمارستان «...» منتقل شده بود. توضیحات تکمیلی

گزارش مربوط به هویت اون ناشناس... شهاب آریامهر! نفس راحتی کشیدم. انگار درد قلبم نصف شد! بیمارستان «...» از بهترینای تهرانه.

خیالم راحت بود که بهش رسیدگی می شه. بقیه اطلاعاتی که این چند ساعت وارد شبکه شون شده بود چک کردم. یه پرونده کد گذاری

شده از بخش سیاسی برای یکی از همکاری نزدیک سرگرد شجاعی فرستاده بودن. پرونده رو دانلود کردم. دی کد کردنش حدود بیست

دقیقه طول می کشید. تلفنو برداشتم و شماره سینا رو گرفتم.

- بله؟

- چیکار کردین؟!

- طبق دستور داریم می ریم سان فرانسیسکو! حالا می گی جریان چیه؟؟!

به طعنه ش اهمیتی ندادم.

- پدر اون پسر شهابو تا حد مرگ شکنجه کرد. می خوام کاری کنی که فکر کنه پسرشو کشتیم.

- بی...!

نذاشتم حرف بزنه.

- فقط فکر کنه! تو استاد ساختن فیلم جعلی هستی! مشکلی که نداری؟!

- معلومه که نه!

- خوبه. خبر بده!

کار دی کد شدن اون پرونده تمام شده بود. پرونده رو باز کردم.

«مهناز مرادی»

عجب اشتباهي کردم که اسم اصلیشو به یگانه گفتم. دیر یا زود هویت جدیدش لو می رفت و پیداش می کردن. موبایلمو برداشتم و شماره

مهنارو گرفتم.

- بله؟

- مهنار، هومنم!

- چیزی شده؟

- آره. هر چیزی که فکر می کنی به درد پلیس می خوره از اون خونه بردار و بزنی بیرون!

- چرا؟

- پلیس فهمیده زنده ای. بیا اینجا پیش من!

- آدرس؟

- زنگ بزنی به یوری. بگو آدرس آرا رو بده!

105

بدون اینکه مهلت بدم حرفی بزنی قطع کردم. خونه خودم امن ترین محلی بود که یه مرده قلابی می تونست مخفی شه!

کامران:

با صدای زنگ هوشیار شدم. صاف روی تخت نشستم. نگاهی به موبایلم انداختم. زنگ موبایلم نبود. بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. دستی

به موهام کشیدم و درو باز کردم. رعنا پشت در بود.

- سلام. خوبید؟

سری تکون دادم. نگاهی به خونه کردم. دیگه اثری از حضور شهاب تو این خونه نبود. از جلوی در کنار رفتم.

- آقا رضا...

نگاهش کردم.

- چیه؟ نمایا داخل؟ بیا! امنه! اسلحه هامو جمع کردم. نترس

- فقط اومدم بپرسم چه خبر از زن و پسر تون؟!!

برگشتم جلوی در.

- من زن ندارم. پسرم با مادرش زندگی می کنه. احتمالا هر دو رو بردن که مادرش به پلیس خبر نده!

گیج نگاهم کرد.

- مگه نمی دونه شما پلیسید؟!!

نفس عمیقی کشیدم. مچمو گرفتم. بهتر بود بین این همه دروغ یه حرف راست هم بشنوه.

- اون ایرانی نیست. اینجا هم زندگی نمی کنه.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم به اتاق دویدم. موبایلمو برداشتم و جواب دادم.

- چی می خوای؟

- هیچی! چیزی نمی خوام! فقط می خوام شاهد زجر کشیدنت باشم. همون طور که تو منو زجر دادی!

رعنا رو جلوی در اتاق دیدم که با نگرانی بهم خیره شده بود.

- دکتر قسم می خورم شهابو نکشتم. اون زنده ست. به آدمات بگو پسر مو ول کن!

خندید.

- اون همه غرور و اعتماد به نفست کجاست آقای سالیوان؟؟ ایمیل تو چک کن!

قطع کرد. موبایلمو انداختم روی تخت و از اتاق رفتم بیرون. رعنا دنبالم اومد.

- چی شد آقا رضا؟

جوابشو ندادم. ایمیلو باز کردم. آدرس یه IP اینترنتی رو فرستاده بود. IP رو باز کردم. تصویر ویدئویی

جیم و جین بود که روی صندلی

بسته بودنشون. با چشمای بسته... زیر لب گفتم.

- رعنا برو!

صدای زنگ موبایل از جا بلندم کرد. به اتاق رفتم.

- ر عنا برگشتم نبینمت!

جواب دادم.

- جیم فقط شش سالشه. بذار بره!

- هنوز بر اش تصمیمی نگرفتم. منتظر باش!

قطع کرد. روی تخت دراز کشیدم. باید چیکار می کردم؟ هیچ وقت فکر نمی کردم چنین اتفاقی برای جیم بیفته. تنها کاری که ازم برمی

اومد، تسلیم شدن بود! باید تسلیم می شدم؟! تضمینی وجود داشت که بلایی سر جیم نیاره؟ نه!

دزدگیر خونه رو غیر فعال کردم و وارد شدم. باز هم این سکوت لعنتی! لامپ کم مصرف جلوی درو روشن کردم و به طرف راهروی اتاق

ها رفتم. جلوی چارچوب در اتاقم ایستادم. احساس می کردم نفر دومی هم تو خونه هست. قبل از اینکه برگردم سرما و سوزش خفیفی رو

تو گردنم حس کردم. فریادی از درد کشیدم. احساس می کردم تمام رشته های عصبیم دارن آتیش می گیرن. بی اختیار روی زانو هام

نشستم. دستامو روی زمین گذاشتم که نیفتم. داشتم می سوختم. سایه مرد قد بلندی روی دیوار اتاقم افتاده بود. ضربه محکمی به کمرم زد.

افتادم روی زمین. تنها چیزی که تو اون نور کم دیدم کفش سیاه رنگش بود. دستمالی جلوی صورتم گرفت. با احساس سرگیجه... بیهوش

شدم!

اردلان:

با حس کردن بوی عجیبی چشمامو باز کردم. همون کفشای مشکي رو دیدم. قبل از اینکه سرمو بلند کنم با دستش سرمو فشار داد. از

محدوده دیدم خارج شد و سرمو ول کرد. نگاهی به اطرافم انداختم. یه سالن نسبتاً بزرگ که با مبلمان ساده ای دکور شده بود. بین مبلا دو

صندلی چوبی هم قرار داشت. پنجره نسبتاً بزرگی هم روبه روم بود. چرا اینجا بودم؟ از آخرین باری که حین عملیات کسی رو کشتم یک

سال می گذشت. حالا اومدن سراغم برای انتقام؟ همون مرد قد بلند از پشت سرم اومد. پرده پنجره رو کشید.

- نه پدر صفاییم، نه برادر عامری!

به طرف برگشت و با لبخند محوی گفت.

- آریامهرم!

از کنار یکی از مبلا یه صندلی برداشت و روبه روم گذاشت. روی صندلی نشست.

- روزی که برگشتم ایران فکر نمی کردم مجبور شم تو رو بیارم خونه پدریم و فکر کنم پنتوتال (pentothal) بهت تزریق کنم یا

اموباربیتال (amobarbital) یا فاکسلا دول (faxeladol)؟! اصلاً قرار بود من فقط از دور مراقب پسر باشم!

اخم کردم.

- هرکس بخواد دستگیرت کنه می گیری و شکنجه می کنی؟!!

- نه سرگرد! نه! حتما خبر داری من پارسال با خانواده امیدیان چیکار کردم!؟

107

چند لحظه چشماشو بست و ادامه داد.

- امیدیان عروس و نوه هامو سالم تحویل داد. منم زن و دختراشو با احترام برگردوندم ایران!

- پس داری تلافی می کنی.

سری تکون داد و از جاش بلند شد.

- اما من پسر کامران نیستم! برادر ناتنیشم!

به جلو خم شد و ضربه آرومي به دنده هام زد. دندونامو روي هم فشار دادم. نمي خواستم از حالت صورتتم بفهمه دارم درد مي کشم. ضربه

تقريباً محکمي زد.

- اين دنده ها شکسته بودن؟!

جواب ندادم. محکم تر زد. از شدت درد فکم قفل شد و چشمامو بستم.

- جواب بده سرگرد. برام کاري نداره انقدر ضربه بزخم که شکستگی دنده هات شدیدتر شه!

دستش روي دنده هام ثابت مونده بود. آروم گفتم.

- آره.

روي زمين نشست. آستين دست چپمو بالا زد. بلند شد و رفت.

- بیژن آریامهر! تو واقعا دکتری؟!

چند دقیقه بعد برگشت. کیف نقره اي رنگي آورد بود. کیفو گذاشت روي صندلي.

- چیزی گفتمی سرگرد؟ تو حیاط بودم صداتو خوب نشنیدم!

پوزخندي زدم.

- آره. گفتم تو واقعا دکتری؟!

درحالی که کیفشو باز مي کرد گفت.

- آره. احتمالاً کپی مدارک تحصیلیم تو وزارت بهداشت باشه. مي تونی بري ببینی بعداً! .. سرگرد، مي

تونم بهت بگم اردلان؟

به طرفم برگشت. چشمم به سرنگي که آماده کرده بود افتاد. سرنگ به دست روي يکي از میلا نشست.

- عروسم و بچه هاش کجان؟!

لبخند تمسخر آمیزی زدم.

- يه تير و دو نشون؟! هم آزار دادن کامران، هم پیدا کردن یگانه و بچه هاش؟!

به طرفم پرید و عصبی گفت.

- اسم اون دختر و به زبون نیار!

بي هوا سرنگو تو بازوي چيم فرو كرد. همون احساس سوزش كمتر از يه ثانيه همه بدنمو پر كرد. بالا رفتن فشار خون و ضربان قلبمو حس مي كردم. لبمو گاز گرفتم كه فریاد زنم. مقاومتم خيلي بيشتري از اين شكنج هاست. قبلا با تجربه كمتر تو موقعيت مشابه گير افتاده بودم

108

و ازش به خوبي رد شده بودم. الان هم تجربه م بيشتري بود، هم قدرت بدنيم! اين تجربه بهم مي گفت تا وقتي جاي يگانه و بچه هاشو نگم احتمالا زنده مي مونم! سرمو بين دو دستش گرفت.

- مي دوني اردلان، ببخشيد به اسم كوچيك صدمات مي كنم، اين اولين باره كه به خودم اجازه شكنجه كردن يه نفرو مي دم! اين شش، هفت

سالي كه من رييس تشكيلاتم هرگز اجازه ندادم افرادم كسي رو شكنجه كنن! ولي اينو مي دونم كه هنوز بايد كار كنم تا نتيجه بگيرم!
آروم گفتم.

- من حرفي براي گفتن ندارم!

هنوز درد زيادي رو حس مي كردم. سرشو جلو آورد.

- اين فاكسلادول ضعيف شده بود. اما مطمئنم پنتوتال ابداعي خودم نظرتو عوض مي كنه!

پرهام:

اردلان سابقه تاخير بدون هماهنگي رو نداشت. مي خواستم اون از دكتور آذري بازجويي كنه. اما خيري ازش نبود. باز هم شماره موبائيلشو

گرفتم. اين بار جواب داد.

- بله؟

صداش خسته و بي حال بود.

- كجايي اردلان؟

- سرما خوردم. نمي تونم از جام بلند شم. چي شده؟!
خنديدم.

- يه سرما خوردگي زمينت زد؟ مي خواستم تو از دكتر آذري بازجويي كني. مي خواي يه سرباز بفرستم
ببرت دكتر؟!

سرفه اي كرد و با مكث گفت.

- نه. بخوابم خوب مي شم. خداحافظ.

موبايلمو انداختم روي ميزم. تلفنو برداشتم و شماره بازداشتگاه رو گرفتم.

- بله؟

- سرگرد اميديان هستم. دكتر آذري رو ببريد اتاق بازجويي سه!

- بله قربان.

قطع كردم و از اتاقم رفتم بيرون.

- جناب سرگرد!

به طرف صدا برگشتم. سياوش پشت سرم ايستاده بود.

- سلام سياوش. چيكار كردين با ويروس؟

- سلام. فهميدم بايد چطور كنترلش كنم.

109

به طرف اتاق بازجويي رفتم و گفتم.

- پس اينجا چيكار مي كني؟

- مي خوام برم خونه. دو ساعت بخوابم. برنامه هايي كه لازم دارم ببرم و درستش كنم!

به چشمش نگاه كردم. از خستگي قرمز بود. نگاهی به ساعت انداختم.

- از اينجا تا خونه ت چه مدت تو راهي؟

- نيم ساعت!

- پس یازده می رسی خونه. من دو بهت زنگ زدم پشت سیستم باشیا!

دستشو تا پیشونی بالا آورد.

- اطاعت قربان! خداحافظ!

سری تکون دادم و وارد بخش کنترل اتاق بازجویی سه شدم. ستوان اکبری از جاش بلند شد و احترام گذاشت. به صندلیش اشاره کردم.

- بشین.

دکتر آذری رو آورده بودن. گوشی بی سیم رو داخل گوشم گذاشتم. اکبری درو باز کرد. آذری به میز روبه روش خیره شده بود.

- روز بخیر دکتر!

لبخندی زد.

- روز بخیر جناب سرگرد!

روی لبه میز با فاصله کم از دکتر نشستم.

- خب، خودت تعریف می کنی چی شد یا من سوال پیچت کنم یا مثل دکتر فروغی بفرستمت اطلاعات؟! خندید.

- سرگرد نیاز به تهدید و خشونت نیست!

آروم روی میز کوبیدم.

- پس بدون هیچ فریب و دروغی تعریف کن چی شد که بیژنو از بیمارستان خارج کردی!

بعد از سکوت نسبتاً طولانی گفت.

- داشتم می رفتم ICU که با موبایل دکتر فروغی بهم زنگ زد. پرسید بیمارستانم یا نه. به صداس شک کردم. صدای بیژن و مهران تا

حدودی به هم شبیهه. بهم گفت برم پارکینگ. تا پام رسید به پارکینگ اسلحه گذاشت روی سرم و مجبورم کرد ببرمش بیرون.

- داشتی می رفتی ICU؟ تا جایی که یادمه بخش اصلیت اونجاست! کجا بودی؟

- برای کاری رفته بودم بخش جراحی!

- سروان اکبري فيلماي بیمارستانو چک کن! که اسلحه کشید و مجبورت کرد؟!
بهم خیره شد و بدون اینکه پلک بزنه گفت.
- بله سرگرد. شما خبري از پسر بیژن دارید؟! بیژن مي گفت.. احتمالا کشتنش!

110

روي صندلي روبه روي دکتري نشستم.

- زنده ست. با دستگاہ!

از اول بازجويي متوجه نگراني و اضطراب پدرانه ش شدم. غير قابل انکار بود. حسي که به شهاب داشت دقيقا مثل حس آريامهر به يگانه آذري بود.

- يه سوال ديگه بپرسم؟!

سري تکون دادم.

- دخترم و بچه هاش کجان؟ حالشون خوبه؟

- حالشون خوبه. جاي اميني هم هستن. بيژن کجا پياده شد؟

چند لحظه فکر کرد و گفت.

- نزديک يه تاکسي سرويس.

- حرف خاصي نزد؟

دستي به صورتش کشيد. سري تکون داد.

- چرا. گفت به پسر عموم بگم مراقب خودش باشه! گفت همين روزا يه نفر مي ره سراغش!

از جام بلند شدم. کاغذ و خودکاري جلوش گذاشتم.

- آدرس جايي که بيژن نو پياده کردي بنويس!

به طرف در رفتم. در باز شد. ملکي به ديوار روبه روي در تکیه داده بود. با دیدنم صاف ایستاد.

- سلام جناب سرگرد!

- سلام. سوابق خانواده مهناز مرادي رو گرتي؟

- بله. همين جا بگم؟

- نه!

نگاهي به ستوان اکبري کردم.

- يه نفرو بفرستيد به آدرسي که دکتر آذري مي ده. ببينه حرفاش درسته يا نه.

گوشي داخل گوشمو گذاشتم روي ميز.

- بريم سروان!

بيژن:

کلتم و خشاباشو چک کردم. چاقوي TDI مخصوصمو هم کنار وسايلم گذاشتم. كيف داروهايي که جهت احتياط از ريچارد گرفته بودم

آوردم. با صدای زنگ به طرف آيفون رفتم. مهناز پشت در بود. گوشي رو برداشتم

- کسي تعقيبت نکرد؟

111

- نه.

درو باز کردم. از پنجره به حياط نگاه کردم. از حياط رد شد و به طرف آسانسور رفت. اسلحه مو برداشتم و کنار در ايستادم. آروم به در زد.

درو باز کردم.

- مطمئني کسي دنبالت نبود؟

- آره.

درو کامل باز کردم. اومد داخل. با دقت به خونه به هم ريخته م نگاه کرد. درو بستم و پشت سرش ايستادم.

- آگه از دید زدن این هال و پذیرایی آشفته خسته شدي، اتاق آخر این راهرو رو برات آماده کردم که وسایلتو بذاری اونجا!

چمدونشو کنار مبل ول کرد و به وسایلم که روی میز سرویس مبل بود خیره شد.

- جایی می ری هومن؟

سامسونتمو گذاشتم روی میز و وسایلمو داخل کیف قرار دادم.

- آره. باید برم سراغ یه نفر!

- خب! من بعد از این، کجا باید زندگی کنم؟

کارمو متوقف کردم.

- فعلا اینجایی تا وقتی که از ایران بریم!

- بریم؟!!

- تو که لو رفتی. منم که وضعیتم گفتن نداره. اطلاعات و پلیس و هر سازمان امنیتی که فکرشو بکنی دنبالمن! به محض اینکه تکلیف یگانه و

شهاب روشن شه از ایران می ریم!

وسایلتشو به اتاقش برد و برگشت. تو این فاصله کیفمو آماده کردم.

- لازمه منم همراهت بیام؟ کی می خوای بری؟

- یک ساعت دیگه باید برم.

- ولی تو حالت خوب نیست. یوری بهم گفت تو بیمارستان بودی. گفت مراقبت باشم.

خندیدم. استعداد کامپیوتری خانواده مون فوق العاده بود!

- پس یوری هک کردن سریعو یاد گرفت! عالیه! خود یوری به یه نفر نیاز داره که مراقبتش باشه خرابکاری نکنه! واسه من مراقب و پرستار

می فرسته؟

پشت میز کامپیوترم نشست.

- درد من شهاب بود. حالا که فهمیدم زنده ست، می دونم یه جای خوب بستریه، خوبم!

نگاهی به گزارشهای جدید بخش جنایی کردم. مهران بازداشت شده بود. محلش نامشخص بود. احتمالاً بردنش اطلاعات یا پلیس سیاسی.

دست مهنارو روی کتفم حس کردم. صندلیمو به طرفش برگردوندم.

- لازم نیست من همراهت باشم؟

112

بدون فکر کردن گفتم.

- نه. تو رو اینجا لازم دارم.

کاغذ و خودکار برداشتم و آدرس خونه پدریمو نوشتم. کاغذو بهش دادم.

- هروقت کارمو شروع کردم باهات تماس می گیرم. اگه تا بیست و چهار ساعت ازم خبری نشد بیا به این آدرس. اگه زنگ زدم، دیگه

بهت می گم چیکار کنی!

نگاهی به آدرس کرد و لبخند زد.

- چشم آقای رییس!

از جام بلند شدم.

- من رییس نیستم لیدی!

چشمکی زدم.

- فقط دکترم!

پرهام:

الهه رامشی. مدیر فروش یکی از شرکت های لوازم بهداشتی. فوق لیسانس مدیریت بازرگانی. پوشش مناسبی بود.

- جناب سرگرد، دو نفر فرستادم برای بررسی و تحقیق از محل زندگیش. اما شرکتو با بچه های واحد اطلاعات چک کردم. فعالیتی

شرکت کاملاً قانونیه. هیچ کدوم از مدیرای شرکت و اعضای هیئت مدیره ش هیچ سابقه سوئی نداشتن.

- کارمندی شرکت؟

سری تکون داد.

- سرگرد عباسی و گروهش هنوز مشغول تحقیقن. اما این افرادی که بررسی کردن هیچ سابقه ای نداشتن.

چشم افتاد به صفحه موبایلم که خاموش و روشن می شد. تماس یاسمنو رد کردم.

- همسایه هاش؟!!

- نمی دونم. یه ساعت پیش رفتن برای تحقیق. هنوز خبری ندادن.

- به سرگرد عباسی بگو دنبال سوابق مدیرای قبلی شرکت هم باشه. به خصوص اونایی که از زمان استخدام مهناز مرادی به بعد از شرکت

رفتن.

- الان چهار ساله با این اسم اونجا کار می کنه. حدود شش ماه بعد از ثبت مرگش!

لپ تاپشو به طرفش فرستادم.

- خانواده ش که پاکن. محل کارش هم هیچ مشکل قانونی نداره. اون آدرس خونه هم بعید می دونم درست باشه!

ملکی نگاهی به لپ تاپش کرد.

- مدیر عامل قبلی شرکت، سینا حق نظریان، یک سال بعد از استخدام مهناز مرادی استعفا داد و سهامشو فروخت.

113

- سینا حق نظریان؟! عکسش هست؟!!

سری تکون داد.

- آره. فرستادم روی سیستم خودتون!

اطلاعاتی که ملکی فرستاده بود باز کردم. با تعجب به عکس خیره شدم.

- مي شناسيدش!!؟

- آره. هيچ وقت فكر نمي كردم اين آدم ايرانو ديده باشه! سوابق كاملشو مي خوام.

- كيه!!؟

نگاهش كردم.

- يوري پتروويچ! معاون آريامهر.

مکثي كردم و گفتم.

- يه نسبت فاميلى نزديك هم بينشون هست. احتمالا اونم يه آريامهره!

لپ تاپشو برداشت و بلند شد.

- مي رم پيش سرگرد عباسي!

- علاوه بر سينا حق نظريان، سينا آريامهرو هم چك كن. يوري يه اسم سازمانيه! اسم واقعيش سينائه!

سري تگون داد و بيرون رفت.

بيژن:

دوربينو به كامپيوتر وصل كردم. تنظيمات لازم رو انجام دادم و تصوير اردلانو فرستادم روي همون IP

كه قبلآ تصوير جيمز ساليوان رو

فرستاده بودم. شماره كامرانو گرفتم.

- لعنتي بگو چي مي خوي؟!!

- اون IP رو دوباره باز كن.

چند لحظه بعد صداشو شنيدم.

- اردلان... با اردلان چيكار داري؟

- آره. برادرته! يادمه بهم گفتي اگه لازم باشه پسر تقاص پدرو پس مي ده. فريد شجاعي رو بيست و سه،

چهار سال پيش ترور كردن.

مرده. حالا پسرش هست! بايد تقاص پس بده!

عصبي گفٲ.

- هرچي بين من و اردلان هست به خودمون مربوطه. اردلانو چرا گرفتني؟!
- تو خانواده منو گرفتني. منم همين کارو کردم. شهاب همه زندگي منه! نمي دونستي؟! تو که تمام زندگي
نامه منو پيدا کردني. نفهميدي
اينو؟!!

114

اردلان چشماشو باز کرد. تکوني به گردنش داد. صورتش از درد درهم شد.
- چه بلایي سرش آوردني?!
- ديدن اين صحنه واسه تو که چند سال قرضي با CIA کار کردني بايد عادي باشه! حتما مي دوني ترکيب
فاکسلادول و اموباربيتال چه بلایي
سرش مياره?! مي خوي بيایي دنبالش?! آدرس بدم?
جواب نداد.

- Mr.Sullivan! Come on!

- You son of a bitch!

خنديدم.

- خب؛ آدرس بدم؟

با مکٲ گفٲ.

- مي دوني چيه?! برادرم اگه عرضه داشته باشه مي تونه از تله اي که براي من گذاشتني فرار کنه! به
کمک من هم نياز نداره!
تماس قطع شد. حس انتقام جويانه درونيش به غريزه برادرانه ش غلبه کرد. به اردلان خيره شدم. حالا يه
شانس براي ديدن جنازه پسر
فريد شجاعي داشت. پسر فريد شجاعي، نه پسر مريم تهامي. با صدای ضعيفي گفٲ.
- کامران اينجوري گير نمي افته!

آخرين ويال فاكسلادول رو آماده كردم و رفتم سمتش.

- آره. اما حداقل مي دونم تلاشمو كردم كه عروس و نوه هامو پيدا كنم!

لبخند بي رمقي زد و به چشمام خيره شد.

- نمي توني!

صندليمو به جلو كشيدم و روبه روش نشستم.

- پارسال پرهام با يه اسلحه كالبير سي، سه تا گلوله به من شليك كرد. اون گلوله ها ردياب بودن.

دست راستمو بالا بردم.

- يكي از گلوله ها خورد به ساعد اين دست. کنار يكي از اعصاب اصلي دستم. بعد از يه سال هنوز اعصاب اين قسمت كامل ترميم نشده.

هيچ وقت هم به طور كامل ترميم نمي شه. درك مي كنم وضعيت الانتو. مي دونم چه داخل بدنت خبره. بيا با هم کنار بيايم!

لبخندش عميق تر شد. پوزخندي زد و همراه پوزخندش کنار پام تف انداخت. از جام بلند شدم.

- عاليه! تا فردا صبح خيلي وقت داريم!

سرنگو روي بازوي چپش گذاشتم و آخرين ويال فاكسلادولو تزريق كردم.

اردلان:

115

از شدت درد ديگه چيزيو حس نمي كردم. بدنم تقريبا بي حس شده بود. تمام بدنم از عرق خيس بود. نتيجه فشار خون و ضربان قلب بالا!

تنها چيزي كه مي ديدم كفشاي مشكي آريامهر بود. موهامو تو دستش گرفت و كشيد. سرم بالا رفت. به چشمام خيره شد.

- حرف بزن اردلان! قول مي دم اگه حرف بزني، بهت مورفين بدم. حرف بزن تا بهت قرص فشار بدم. صورتتو نمي بيني كه چطور سرخ

شده! به نفعته که حرف بزني!

سري تڪون دادم و آروم گفتم.

- حرفي ندارم دڪتر!

پوزخند زد. به عقب رفت و روي مبل نشست.

- مي دوني ديشب برادرت چي مي گفت؟ مي گفت اگه عرضه داشته باشي راه فرار كردن از اينجا رو

پيدا مي كني! من كه تو رو بستم. نمي

تونو تڪون بخوري. همكارات هم فكر مي كنن سرما خوردي و نمي تونو بيابي سركار! فقط يه راه برات

مي مونه! با من حرف بزني!

دوباره داشتم دردو حس مي كردم. انقدر فريادمو با گاز گرفتن لبام كنترول كردم كه لبام زخم شدن. سرنگ

ديگه اي برداشت و به طرفم

اومد.

- اين آخرين ويال اموبار بيتالمه! مطمئني نمي خواي حرف بزني!!

دستامو مشت كردم. ناخنام به كف دستم فرو رفتن.

- نه بيژن آريامهر. حرفي ندارم!

سر سرنگو روي گردنم گذاشت. خم شد و آروم گفت.

- خيلي حيف شد!

ورود اموبار بيتالو به بدنم حس كردم. ديگه تحملش غيرممکن بود. سرمو عقب بردم. ناخنامو بيشتتر فرو

كردم. هنوز بايد مقاومت كنم.

چشمامو بستم كه نبينم لبخند كج آريامهرو. نبايد بشكنم. نبايد...

كامران:

جيم كم بود، اردلان هم اسير آريامهر شد. خيلي نگران اردلان نبودم. بعد از اينكه فهميدم پدرش كيه ديگه

هيچ حسي بهش نداشتم.

ترجیح می‌دادم تو زندگیش نباشم تا به موقع برم سراغش. هنوز تصمیم نگرفتم باهاش چیکار کنم. با صدای زنگ در از روی زمین بلند

شدم. آقای مشهدی پشت در بود. نگاهی به خونه انداختم. تپانچه م تو اتاق بود. درو باز کردم.

- سلام آقای مشهدی!

- سلام رضا جان. خوبی؟!؟!

دستی به صورتم کشیدم. حالا متوجه ته ریش چند روزه م شدم. با گیجی سری تکون دادم.

- خوبم! شما خوبید؟! اتفاقی افتاده؟

- نه. دیدم چند روزه ماشینت جلوی دره و نرفتی بیرون. اومدم حالتو بپرسم.

116

- خوبم. چند روز مرخصی گرفتم. خیلی خسته بودم.

با صدای کامپیوترم نگاهی به اپن آشپزخونه کردم. ایمیل جدید! برگشتم داخل.

- عذر می‌خوام! الان برمی‌گردم!

ایمیلو باز کردم. یه IP جدید فرستاده بودن. کلیک کردم. موبایلم روی اپن می‌لرزید. گوشی رو برداشتم.

- بگو!

- به این ویدئو دقت کن! مطمئنم حالمو می‌فهمی!

- دکتر؛ من که گفتم شهاب...

تماس قطع شده بود. به مانیتور نگاه کردم. دو مرد نقاب دار مسلح پشت سر جین و جیم ایستاده بودن. بی اختیار دستمو بردم پشت سرم و

به موهام چنگ زدم. چشمامو بستم. نمی‌خواستم شاهد مرگ پسریم باشم.

- خوبی آقا رضا؟!؟!

چشم باز کردم. جیم و جین مرده بودن. دنیای من تمام شد. پلک زدم. صورت مشهدی رو تار می‌دیدم.

دوباره پلک زدم. قطره اشکی از

چشم افتاد. بغض لعنتیمو فرو خوردم. با نوک انگشتام چشمامو پاک کردم.

- آقاي مشهدي، مي شه منو تنها بذاريد؟! عذر مي خوام!

چند قدم به عقب برداشت.

- کاري داشتني بهم زنگ بزن.

سري تکون دادم.

- حتما. ممنون!

درو بست و رفت. از جام بلند شدم و به اتاق رفتم. خودمو انداختم روي تخت. اسلحه مو برداشتم و مسلح کردم. آريامهر منتظرم باش.

جنازه تو خوراك حيووناي صحراوي موهاوي (موجاوه) كاليفرنيا مي كنم. از پسر م نمي گذرم لعنتي.

پرهام:

از صبح كه با اردلان حرف زده بودم ديگه موباييلشو جواب نداد. نگراني بي خودي داشتم كه نمي دونستم منشأش چيه. شماره خونه شو

گرفتم. بعد از چند بوق باز هم صداي ضبط شده اردلانو شنيدم. تماسو قطع كردم و به موباييلش زنگ زدم. خاموش بود. روبه روي خونه ش

پارك كردم. پياده شدم و از خيابون رد شدم. زنگ زدم. خبري ازش نشد. دوباره زنگ زدم. درو باز نكرد. بالا پریدم. لبه ديوار رو گرفتم.

ديوار خونه اردلان از ديوارايي كه قبلا از شون بالا رفته بودم بلندتر بود. به سختي خودمو بالا كشيديم. ماشينش تو حياط بود. اما هيچ چراغي

روشن نبود. بي سر و صدا از ديوار پايين رفتم. پاورچين به طرف ساختمون خونه رفتم. سيستم دزدگير خونه ش فعال بود. با يه كم

دستكاري غيرفعالش كردم. اروم رفتم داخل. لامپ جلوي درو روشن كردم. به اتقاي خونه رفتم. اثري از حضور اردلان نبود. شماره ملكي

رو گرفتم.

- سلام جناب سرگرد.

- سلام. تو از اردلان خبر نداری!!؟

- نه قربان. خودتون گفتید حالش خوب نیست منم زنگ نزدم که استراحت کنه!

- تو درس افتاده. خونه نیست. موبایلش خاموشه. ماشینشو هم نبرده.

- یعنی سالیوان رفته سراغش؟!؟

- نمی دونم. ببین می تونی ردی از موبایلش بگیری.

- ببینم چیکار می تونم بکنم. تماس می گیرم!

- فقط سریع!

قطع کردم. روی یکی از مبلاي تک نفره هال نشستم. گم شدن اردلان وسط این همه معما قوزبالاقوز بود!

بیژن:

صدای فریاد اردلان چهار ستون خونه رو لرزوند

- بس کن لعنتی!

موهای تقریبا کوتاه و خیسش به سرش چسبیده بود. دستی به صورت نمناکش کشیدم.

- حرف بزنی! آگه حرف بزنی قول می دم بسته پنتوتالم دست نخورده از این خونه بره بیرون. بریده بریده گفت.

- باشه... باشه... حرف می زنم!

صندلیمو روبه روش گذاشتم و نشستم

- خب، بگو! یگانه و بچه ها کجان؟

با صدای ضعیفی گفت.

- مورفین می خوام!

از جام بلند شدم. یک سی سی مورفین آماده کردم. پشت سرش ایستادم. سرنگو روی بازوی راستش گذاشتم و تزریق کردم. آرام گفتم.

- تا چند دقیقه دیگه دردت کم می شه. وقتی آدرسو بگی مورفین بیشتری بهت می دم!
آرام سری تکون داد. ضربه ملایمی به کتفش زد و ازش دور شدم. شماره مهنار رو گرفتم.

- بله؟

- کجایی؟

- کمتر از چهل و پنج دقیقه دیگه می رسم به آدرسی که دادی! نیام؟

- مثل همیشه on time باش. خداحافظ.

قطع کردم. بطری آب معدنی رو برداشتم. کف دستم آب ریختم و به صورت اردلان زد. روبه روش نشستم.

- خب پسر خوب! حالا بگو کجان!؟

118

- یه خونه امن که آدرسشو وارد شبکه نکردیم. شرق تهرانه. آدرس دقیقشو نمی دونم. من منتقلشون نکردم.

نفس عمیقی کشید و به نقطه نامعلومی خیره شد.

- محدوده شو به من بگو. پیدا کردنشون با من.

چشماشو بست و باز کرد.

- تشنه م!

به بطری آبم خیره شده بود. روبه روش، روی زانو هام نشستم. قبل از اینکه بطری آبو به دهنش نزدیک کنم سرشو تکونی داد و با سر

محکم به صورتم ضربه زد. به عقب پرت شدم. چشمام سیاهی می رفت. صدای شکستن صندلی رو شنیدم. سرمو بلند کردم. اردلان تقریباً

طنابای دور بدنشو باز کرده بود. عقل حکم می کرد برم بیرون. اما نه از در اصلی خونه. به طرف آشپزخونه که سمت چپ بود دویدم. در

حیاط پشتی اونجا بود. می تونستم از راهروی بین حیاط و حیاط پشتی خودمو به کوچه برسونم و برم. به وسط راهرو که رسیدم اردلانو روبه

روی خودم دیدم. اول راهرو ایستاده بود. با کلت خودم به طرفم نشونه گرفته بود.

- بهتره تکون نخوری دکتر!

هنوز بازی رو نباخته بودم. چاقومو از زیر کمر بندم بیرون کشیدم و به طرفش پرت کردم. چاقو به دست چپش خورد. باید برای پرتاب

بهتر چاقو بیشتر تمرین کنم! یه قدم به عقب رفت. درد جدیدی به درداش اضافه شد. به دیوار تکیه داد. چاقو رو از دستش بیرون کشید و

انداخت روی زمین. چند قدم بهش نزدیک شدم. صاف ایستاد و اسلحه رو بالا گرفت.

- آریامهر لازمت داریم! نذار شلیک کنم! حکم تیرتو داریم!

چشمامو بستم. دستامو بردم پشت سرم و چرخیدم. با پا به پشت زانوم زد. روی زانو هام نشستم. دستی به لباسام کشیدم.

- آروم بلند شو!

با این ضعف و خون ریزی به جلوی در هم نمی رسید. لبخند زدم. همیشه وقتی حریف احساس می کنه برده یه لبخند باعث می شه به

پیروزی خودش شک کنه. کلتمو گذاشت روی کمرم.

- راه بیفت!

به طرف در حیاط رفتم. با صدای آخ اردلان برگشتم. مهنازو پشت سرش دیدم که با کلت به کمر اردلان کوبیده بود. لبخند عمیق تر شد.

- برو تو کوچه. ماشینو آماده کن تا من بیام!

اسلحه مو از دست اردلان بیرون کشیدم و به دیوار چسبوندمش. آروم گفتم.

- یه آریامهر همیشه یه راه فرار داره! اینو به پرهام هم بگو!

با ضربه ای که به ساق پام زد افتادم روی زمین. سرنگ پنتوتالو که کنار ساق کفشم مخفی کرده بودم بیرون کشیدم و سریع بلند شدم. قبل

از اینکه به اسلحه م برسه سرنگو روی گردنش گذاشتم و تزریق کردم. حالا دلیل اصرار های همیشگی سینا رو می فهمیدم که بهم می گفت

کفش ساقدار بپوشم! باید حتما از ش تشکر کنم! اردلان سرجاش ایستاد. دستش رفت روی قلبش. سه سی سی براش زیاد بود. کاش همه

شو تزریق نمی کردم! قدمی به عقب برداشتم. به دیوار تکیه داد. چاقو و کلتمو برداشتم و به طرف در دویدم. سوار ماشین شدم.

- زود حرکت کن!

119

پرهام:

مشتمو باز کردم. فیلتر له شده سیگارم افتاد روی پام. با نوک انگشت انداختمش کف ماشین. ماشینو روشن کردم و از پارکینگ خونه رفتم بیرون. شماره ملکی رو گرفتم.

- سلام جناب سرگرد!

- سلام. قرار بود بهم زنگ بزنی!

- همین الان مخابرات جواب درخواستمونو فرستاد.

گوشیو گذاشتم روی داشبورد و اسپیکرو فعال کردم.

- خب؟ نتیجه ش؟

- دیروز بعد از اینکه با سرگرد شجاعی صحبت کردین سیمکارت خاموش شده. اما حدود آخرین محلی که بود شناسایی شده.

- کجا؟!!

- غرب تهران؛ جی!

قبلا شنیده بودم. مشت آرومی به پیشونیم کوبیدم. هیجان زده گفتم.

- ملڪي! خونه پڌري آريامهر اونجاست! چڪ ڪن بئين جايي آدرسش ثبت شده. ڀرم آريامهر! عجله ڪن!
قطع ڪردم. مسيرمو تغيير ڏادم. ڪاش به موقع برسوم و ڪار آريامهرو يه سره ڪنم. به موقع برسوم و دغدغه
شش ساله م تمام شه. ديگه ما مي
مونديم و ساليوان. ده دقيقه از تماسم با ملڪي مي گذشت. دوباره شماره شو گرفتم.

- الو؟

- چيزي پيدا ڪردي؟!

- نه. ڏارم همه منابع اطلاعاتيمونو مي ڪردم. هيچي پيدا نڪردم.

- بئين، خانواده آريامهر اصالتا مسيحين. فقط بيژن و پسرش مسلمونن. بئين حالا چيزي پيدا مي ڪني.

- آريامهر چند سال پيش از ايران رفت؟ نوجوونباش.

- ا... فکر ڪنم چهل سالي بشه.

- به لحظه!

بعد از يڪي دو دقيقه گفت.

- تو چهل سال گذشته اونجا دو خانواده مسيحي و يه خانواده زرتشتي زندگي مي ڪردن كه هويت يڪي از
همين خانواده هاي مسيحي

مجهوله.

- خوبه. اسم و آدرس هر سه رو بفرست. چڪ ڪن بئين مالڪ فعلي خونه اين مسيحي مجهول ڪيه؟

- جناب سرگرد... خونه به اسم شما ثبت شده!!

زدم سر ترمز.

120

- چي مي ڪي ملڪي؟؟!

نگاهي به اطرافم ڪردم. حوالي طرشت بودم.

- مالڪ قبلش هم مجهوله!! به مهندس برديا مي گم شبڪه ثبت اسنادو چڪ ڪنه.

با صدای بوق ماشینهای پشت سرم روشن کردم و راه افتادم.

- ملکی، اون یه تله ست. آدرس اصلی همونیه که اسم مشخص داره. آدرس اونو بفرست. سریع. سوابق صاحب فعلی و صاحبهای قبلیو هم پیدا کن.

- به کلانتری منطقه خبر بدم؟

- به هیچ وجه! آریامهر صید خودمه!

قطع کردم. شاید کار آریامهر نباشه. از آریامهر چنین ناشی گری بعیده! مسیج ملکی رو خوندم. هر سه آدرسو فرستاده بود. لون داویدیان. تا

اون خونه با احتساب ترافیک حدود ربع ساعت فاصله داشتم. اگه تو مسیر اتفاق غیرمنتظره ای نیفته و آریامهر با دیازپام به انتظارم ننشسته

باشه دستگیرش می کردیم. کوچه ی خونه لون داویدیان رو رد کردم. دنده عقب گرفتم و وارد کوچه شدم. شماره پلاک خونه ها رو چک

کردم. خونه مورد نظر وسط کوچه بود. ماشینو جلوی در پارک کردم. رفتم روی کاپوت ماشین و لبه دیوارو گرفتم. خودمو بالا کشیدم.

اردلان روی زمین افتاده بود. کنار دستش خون ریخته بود. کلتمو مسلح کردم و پریدم تو حیاط. کنارش زانو زدم. دست چپش خونریزی

می کرد. نبضشو گرفتم. ضربانشو حس نمی کردم. صاف خوابوندمش و دستامو گذاشتم روی قفسه سینه ش. خیلی وقت بود این کارو انجام

نداده بودم. از عهده ش برمیام؟ چشمامو بستم و دستامو محکم روی قفسه سینه ش فشار دادم. چندبار حرکتو تکرار کردم. نبضشو گرفتم.

برگشته بود. شماره ملکی رو گرفتم.

- چی شد جناب سرگرد؟

- سریع یه آمبولانس بفرست اینجا. اردلان حالش اصلا خوب نیست. خودتم بیا!

غررکنان گفت.

- من از صبح دیروز سرکارم! خسته م!

- منم شب تا صبح بیدار بودم! بیا. بعدش هر جا خواستی برو!

- اما...

عصبی گفتم.

- ملکی این یه دستوره! مفهومی؟؟!

قطع کردم. از جام بلند شدم. رفتم تو کوچه. شال گردن اردلان روی صندلی عقب ماشین بود. بعد از تیر خوردنم بهش برنگردونده بودم.

شالو برداشتم. باید دستشو می بستم. با شنیدن صدای آژیر پشت سرمو نگاه کردم. آمبولانس رسیده بود. نفس راحتی کشیدم.

پرهام:

با دیدن پزشک معالج اردلان از راهروی منتهی به CCU به طرفم می اومد از جا بلند شدم.

121

- چه خبر دکتر؟!

- با بدترین داروهای که می تونستن شکنجه ش کردن. ممکنه سیستم عصبیش آسیب دیده باشه! یه متخصص مغز و اعصاب باید معاینه

ش کنه!

بی اختیار گفتم.

- یه نورولوژیست این بلا رو سرش آورده!! کی به هوش میاد؟ وضعیتش چطوره؟

- خوب نیست! این داروها فشار زیادی رو به قلب و عروقش وارد کرده. برادرتونه؟

تلخ لبخند زدم. چه شباهتی بین من و اردلان دیده بود؟؟

- همکارمه. می تونم...

حرفمو قطع کرد.

- تا وقتی CCU نه نه! فعلاً!

از کنارم رد شد و رفت. با تعجب به رفتنش خیره شدم. اصلا از این جماعت پزشک خوشم نمی اومد! نگاهی به شماره های گوشیم انداختم.

چشمم به شماره یسنا افتاد که وروجک و راج سیو کرده بودم. دل به دریا زدم و شماره شو گرفتم.

- سلااااممم!!!

- علیک سلام! دختر تو هنوز یاد نگرفتی یه بدبخت بهت زنگ می زنه جیغ نزنه، پشیمونش نکنی؟؟

- نه داداشی!

و سرخوش خندید.

- کجایی یسنا؟ بیمارستانی؟

- آره. چیزی شده؟ خوبی؟ یاسی و بچه ها خوبین؟ اتفاقی واسه دامون افتاده؟!

- وای! یسنا! بذار جوابتو بدم!! بیا CCU بهت می گم!!

- پرهاالم!! کی اونجا بستریه؟؟

- بیا تا بگم!

قطع کردم. روبه روی آسانسور ایستادم. چقدر خوب که بی غل و غش جوابمو داد. بعد از اون حرفایی که پیش اومد فکر نمی کردم حتا

جوابمو بده. در آسانسور باز شد. صورت همیشه خندونشو دیدم. لبخند زدم.

- سلام داداشی. خوبی؟

- سلام. می بینی که اینجا! نه روی تخت! پس خوبم!

دستاشو به هم کوبید.

- خوب زن و بچه رو فرستادی کاشون اینجا خوش می گذرونی!!

- دختر تو که می دونستی اونا کاشانن چرا پشت تلفن اونجور جیغ زدی؟! در ضمن! آگه منظورت از خوش گذرونی ایستادن تو راهروی

بیرونی CCU نه باید بگم آره. دارم خوش می گذرونم!!

- وای داداشی! صبح یه پسره آوردن من اتفاقی تو اورژانس دیدمش. عجب تیکه ای بود! ولی معلوم نیس چه بلایی سرش آورده بودن.

قلبش مشکل پیدا کرده بود!

با تعجب بهش خیره شدم. اردلانو می گفت؟! به اردلان می گفت تیکه؟!!

- چیه؟ راستی نگفتی چرا اینجایی؟!!

با طعنه گفتم.

- به خاطر همین آقای تیکه! همکارمه!!

ناخن انگشت اشاره شو به دندان گرفت و بالا سرشو نگاه کرد. آرام خندیدم.

- بی خیال و راجک! ببین می تونی یه کاری کنی من ببینمش!

جیغ کوتاهی کشید.

- تو باز به من گفتی و راجک؟! اگه به یاسی نگفتم پوستتو بکنه!! وایسا اینجا ببینم به حرف یه اینترن گوش می دن یا نه! پزشک معالجش

کیه؟ دکتر اراکی؟

- فکر کنم همچین اسمی بهم گفتن! اسم همکارم اردلان شجاعیه!

چشمکی زد و به طرف در اصلی بخش رفت. این دختر بمب انرژیه! روی یکی از صندلیا نشستم. با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم. از جیبم

بیرون کشیدم و سایلنت کردم. شماره ای نیفتاده بود.

- بله؟!!

- چیکار کنم یگانه و بچه ها رو بهم بدی؟!!

بی اختیار با صدای بلند گفتم.

- عوضی اون بلا رو سر همکارم آوردی حالا می خوای معامله کنی؟؟

پرستاری از استیشن به طرفم اومد. قبل از اینکه چیزی بگه اشاره کردم ساکت می شم.

- آرام باش پرهام! قضیه اردلان به یگانه و بچه ها چندان مربوط نبود! هرچند که ما راجع به اونا هم حرف زدیم. اما اصل ماجرا چیز دیگه

اي بود! آدرس ساليوان در ازاي يگانه و بچه ها، خوبه؟
- نه. تو باز مې خواي شهابو بذاري اينجا و بري؟! اونم با اين وضعيتش!
- پس آدرس ساليوانو نمي خواي؟
- آدرس ساليوانو خودمون مې تونيم پيدا كنيم. زحمت نكش! اگه عروس و بچه هاتو مې خواي تو خودتو تحويل مې دي، منم مې
فرستمشون هر جا كه تو بگي! ايران يا خارج از ايران!
- از اين همه زرنكي خسته نشي آقا پسر! روز بخير!
قطع كرد. چشم افتاد به يسنا. با لبخند به طرفم اومد. به زور لبخند زدم.
- دكتور اراكي تاكيد كرده كه هيچكس نره پيشش! پرهام اين كه وضعش خيلي وخيمه!
همون لبخند نصفه نيمه مصنوعيم پريد.

123

- چي داري مې گي يسنا؟! وقتي آمبولانس رسيد نبض داشت. خودم احياش كردم!
شانه بالا انداخت.
- اون چيزي كه تو پرونده ش ثبت شده بيشتتر از يه ايست قلبي بود!
نفس عميقي كشيدم. سياوش هنوز به جايي نرسيده بود. از ساليوان هيچ رد و نشوني نداشتيم. اردلان هم با
اين وضعيت اسير CCU شده
بود. نمي دونستم چقدر به آريامهر اطلاعات داده. بايد جاي آذري و بچه هاشو عوض مې كرديم.
- يسنا، مې توني برام يه كاري كني!!?
- چي؟ مراقب اين تيكه باشم تا مرخص شه!!?
از لحن شوخس خنده م گرفت.
- نه. ببين قضيه يه كم پيچيده ست! خانواده همون كسي كه اردلانو كشوند تا اينجا الان خونه مادر يكي از
همكارامونه. من نمي دونم اردلان

چقدر شکنجه هاي اين آدمو تحمل کرده اما مجبورم براي احتياط جاي اون زن و بچه هاشو عوض کنم.
ببرمشون خونه خودم! با ياسمن

هماهنگ مي کنم؛ تو هم چند روز نيا بيمارستان. برو خونه من تا من اون مجرمو دستگير مي کنم تو هم
حواست بهشون باشه!

گيچ و ميهوت بهم خيره شد.

- چي؟! -

با صداي بلند خنديدم.

- مي توني چند روز نيائي بيمارستان؟ اگه به زبون خوش بهت اجازه مي دن كه حله! اگه نه، من با
چندنفر آشنا صحبت کنم مرخصي اجباري

برات بگيرم!! بعدا بهت توضيح مي دم!

سري تكون داد.

- باشه!

مقنعه شو با نوك دو انگشتم كشيدم جلو.

- ممنون خواهر زن خوبم!

بيژن:

روي مبل نشستم و كاپشمنو به طرفي پرت كردم. روي مبل دراز كشيدم. مهناز با يه ليوان چاي اومد
پيشم.

- پاشو اين چاي رو بخور. خسته اي!

روي دستم نشستم.

- نسكافه نداريم؟؟!

با يه كوسن به صورتم كوبيد و خنديد. بلند شد و برگشت آشپزخونه.

- هومن، هويت اصلي يوري لو رفته!

سرمو بلند كردم.

- به درك! يوري مگه مي خواد برگرده كه هويتش مهم باشه!! تو از كجا فهميدي؟! -
 - ديروز زنگ زدم شركت. مي گفتن رفت و آمد پليس زياد شده.
 دستمو گذاشتم روي پيشونيم و چشمامو بستم.
 - با تلفن خودت كه زنگ نزدي!!?
 - نخير! فقط يوريه كه از اين گاغا مي ده!
 خنديدم. نفر اول تا آخر سازمان مي دونستن كه سينا گاغي سوتياي وحشتناك و درس سازي مي ده!
 بعد از چند لحظه گفت.
 - فردا شب هم مي رم دنبال اوني كه بهم گفتي برات بيارمش!
 - فعلا لازم نيست. دارم روي يه نقشه ديگه كار مي كنم!
 صداشو از فاصله نزديك تر شنيدم.
 - اينم نسكافه! شكمو!
 خنديدم و صاف نشستم.
 - شانس آوردي خسته م مهناز! وگرنه مي دونستم چيكارت كنم!
 ليوان نسكافه رو برداشتم.
 - با اون پسره چيكار كردي؟
 چشمامو بستم. كار درستي كرده بودم؟ ته ذهنم صدابي گفت آره. به صورت مهناز چشم دوختم.
 - اگه نمرده باشه الان روي تخت CCU زير نظر متخصصه.
 نفس عميقي كشيدم.
 - اگه مثل هميشه به موقع نمي رسيدي، اگه فرصت برداشتن اون سرنگو پيدا نمي كردم، احتمالا الان
 جاي اينكه به من بگي شكمو، با يوري
 درباره دستگير شدن من صحبت مي كردي! ممنون!

- نقشه ت چیه؟

- نقشه؟!!

لیوانو روی میز گذاشتم و بلند شدم.

- یه نقشه خوب!

پشت میز کامپیوترم نشستم. وارد شبکه پلیس شدم. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. ویروسو شناسایی کردن؟! آگه اون ویروسو فعال کنن تمام

دیتاهاشون وارد سرور ما می شه و عملا همه کاراشون نیمه کاره می مونه.

- هومن، باز چی تو ذهنت می گذره؟!!

یه نفر ویروس شناسایی و پاک کرده بود. نگاهی به مهناز کردم.

- به نظرت نیروگاه بوشهر مهم تره یا نطنز؟!!

125

کامران:

تصویر صورت غرق به خون جیم لحظه ای از ذهنم بیرون نمی رفت. کاش تنهاش نمی داشتم. کاش حداقل می بردمش تل آویو. هنوز می

تونست زندگی کنه. زود بود بمیره. باهم بازی نکردیم. مسافرت نرفتیم. براش پدر خوبی نبودم. غروب ابری تهران بیشتر عصبیم می کرد.

- سلام!

سر بلند کردم. رعنا روبه روم بود.

- سلام.

- چه خبر؟!!

آه کشیدم. باید بهش می گفتم؟ شانه بالا انداختم و از کنارش رد شدم.

- آقا رضا!

قبل از خروج از ایران حتما به بلایي سر این دختر مي آوردم! بدون اینکه برگردم گفتم.

- کشتن! هردو رو!

با صدای تقریبا بلندی گفتم.

- چي؟! کُ..

قبل از اینکه حرفشو کامل کنه برگشتم و دست گذاشتم روی دهنش. چسبندمش به دیوار.

- مي خوای همه بفهمن من با تفنگ و اسلحه سر و کار دارم نه آجر و سیمان؟!؟! مي خوای هردومونو به کشتن بدی؟!!

نگاهی به دو طرف کوچه انداختم. خلوت بود. ولش کردم. به قدم ازش فاصله گرفتم. فکش مي لرزید.

- واقعا... کشتنش؟!!

بغضمو فرو خوردم و نفس عمیقی کشیدم.

- پسر مو کشتن!

- مي خواین چیکار کنین؟!!

عصبی خندیدم.

- به زودی مي رم آمریکا. اوني که دستور قتلشو داد، اوني که شلیک کرد، پیدا مي کنم و نشونش مي دم کشتن پسر من چه عاقبتی برآشون

داره!

- شما...

حرفشو قطع کردم.

- برو خونه. عموت نگرانت مي شه! خداحافظ!

به راه رفتن بي هدفم ادامه دادم. آریامهر مي فهمید انتقام سالیوان چیه! در اولین فرصت باید با ژنرال مک میلان تماس مي گرفتم.

پر هام:

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. چشمامو باز نکردم. دست روی تخت کشیدم و گوشيو برداشتم.

- بله؟!!

- سرگرد امیدیان؟!!

- خودمم. بله؟!!

- همکار تون چند ساعته به هوش اومده اصرار می کنه با شما صحبت کنه!

نگاهی به ساعت موبایلم کردم. نزدیک یک بود.

- سرگرد شجاعی چند ساعته به هوش اومده، می خواد با من صحبت کنه و شما ساعت یک به من زنگ زدی؟!!

چراغ خواب رو روشن کردم و روی تخت نشستم.

- ساعت دوازده شماره شما رو پیدا کردیم. همکار تون خیلی اصرار کرد که همین امشب تماس بگیریم. نفس عمیقی کشیدم.

- بیست دقیقه دیگه اونجام!

لباسامو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون. یسنا کتاب به دست روی یکی از مبل خواب رفته بود.

- یسنا! یسنا پاشو برو تو اتاق بخواب!

چشماشو باز کرد و با صدای گرفته ای گفت.

- ساعت چنده؟

- ساعت یکه. پاشو راحت بخواب. تو فعلا اینجایی وقت زیاده واسه درس خوندن!

- کجا می ری این وقت شب؟!!

- می رم اون آقای تیکه رو ببینم!

ضربه آرومی با کتابش به سرم زد.

- هی اذیت کن! باشه؟!!

- باشه! الان هم حتما بهش می گم خواهر زخم چي درباره ش گفته!!

با تعجب گفت.

- پرهاام!!

خندیدم و به طرف در رفتم.

- آروم باش. مهمونامون بیدار نشن! کاری داشتی زنگ بزن!

- کی برمی گردی؟!

- نمی دونم. خداحافظ.

127

درو بستم و از پله ها پایین رفتم. سوار ماشین شدم و راه افتادم. کنسول بین دو صندلی رو باز کردم. از پاکت سیگارم یه نخ برداشتم و با

فندک ماشین روشن کردم. قول داده بودم به یاسمن که دیگه سیگار نکشم. من کی به سلامتیم اهمیت دادم؟ هیچ وقت! پک عمیقی به

سیگارم زدم. رسیدم به پارکینگ بیمارستان. سیگارمو به شیوه همیشگیم خاموش کردم و کارت شناساییمو به نگهبان دادم. راهو باز کرد.

اولین جای پارک خالی که دیدم پارک کردم. سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. حتما در اولین فرصت تلافی می کردم و خواب آقای تیکه رو

به هم می زدم! آسانسور ایستاد. به طرف استیشن پرستاری خارج از CCU رفتم.

- سلام خانم! امیدیانم. کی به من زنگ زد؟!

یکی دیگه از پرستار گفت.

- من زنگ زدم.

- حالش چگونه؟

- قلبش از قلب من و شما هم سالم تره! دنبالم بیاید.

همراهش رفتم. در بخش رو باز کرد.

- تخت بیست و یک.

- لباس مخصوص لازم نیست؟!!

- نه. فقط برید! الان سه، چهار ساعته می خواد با شما صحبت کنه!
ابروی بالای انداختم و با تعجب به پرستار نگاه کردم. سری تکون دادم.

- پس دعای خیرتون تا ابد پشت سرم می مونه!

به طرف تخت اردلان رفتم.

- زنگ زدی بیاد؟!!

- یه شب، بعد از سی و هشت ساعت بیداری بهت زنگ می زنه ببینم چه حسی بهت دست می ده!
چشماتو باز کرد.

- چه عجب!

- چی می خواستی بگی؟!!

- حالمو نپرسی!

- صدات درنمیاد اما همین که ساعت یک منو کشوندی بیمارستان یعنی خوبی! بگو!
چند لحظه چشماتو بست.

- آریامهر دستور قتل پسر کامرانو داده. الان هر دو مار زخمین. باید سریع تر آریامهرو گیر بندازیم!
کنار تخت نشستم.

- ازت حرف کشیدی؟

خندید.

128

- هنوز منو نشناختی! آگه مهناز مرادی نمی رسید الان ما داشتیم ازت حرف می کشیدیم!

- حرفات همین بود؟!!

- غرض مزاحمت بود که خدا رو شکر حاصل شد! به این دکتره بگو زود مرخصم کنه اینجا حوصله م
سر می ره!

- تو هم نصف شب مسخره بازیت گل کرده! بعدا حالتو می گیرم! من رفتم!

- خداحافظ.

از بخش رفتم بیرون. با آسانسور برگشتم پارکینگ. دزدگیرو زدم. درو باز کردم. سردی لوله تفنگو پشت
گردنم حس کردم و صدای

سردتری شنیدم.

- هر حرکت اضافه نتیجه ش مرگته!

کامران:

بلاخره چند ساعت انتظار نتیجه داد و امیدیان رو یه جای خوب دیدم. به طرف آسانسور رفتم. ساعت
یک شب برای یه کار عادی به

بیمارستان نیومده. اتفاقی برای اردلان افتاده؟ با آرامش سوار آسانسور شد. پس اتفاق بدی نیفتاده. بهترین
فرصت بود که تمام اطلاعات

مربوط به آریامهر و خانواده شو از ش بگیرم. تا جنازه آریامهر و نبینم آرام نمی شم. آرامش واقعی من
بعد از مرگ آریامهره. نزدیک

ماشین امیدیان مخفی شدم. اسلحه مو آماده کردم. بعد از نیم ساعت برگشتم. در ماشینو باز کرد. قبل از
اینکه سوار شه اسلحه رو گذاشتم

روی گردنش.

- هر حرکت اضافه نتیجه ش مرگته!

چند لحظه حرفی نزد. بلاخره سکوتو شکست و با لحن تمسخر آمیزی گفت.

- شما؟!!!

- دستاتو بذار روی ماشین!

کاری که گفتم انجام داد. لباساشو چک کردم. سویچ ماشینشو برداشتم. یه قدم به عقب رفتم و با پوزخند
گفتم.

- می تونی برگردی ببینی با کی طرف شدی! آرام!

به طرفم برگشت. با تعجب بهم خیره شد.

- من هیچکدوم از اعضاي خانواده تو نکشتم. زندگي هیچکدومو خراب نکردم؛ چرا اومدي سراغم؟!
اخم کردم. جلو رفتم. یقه شو گرفتم و به ماشین چسبوندمش.
- خوشم نمیاد کسی درباره مشکلات شخصیم حرف بزنه!
ابرويي بالا انداخت و لبخند کجي زد.
- منم خوشم نمیاد یه قاتل نصف شب بیاد سراغم! اگه اومدي منو بکشي بذار قبلش یه زنگ به خونه بزنم!
از خونسر د بودنش خوشم اومد. یقه شو ول کردم و ازش فاصله گرفتم.
- یه پیشنهاد دارم!

129

به ماشین تکیه داد و بی خیال گفت.
- من با قاتل معامله نمی کنم!
- با برادر همکارت هم معامله نمی کنی؟!
خندید.
- فکرشو از سرت بیرون کن!
به طرفش رفتم.
- آقای پلیس! یاد بگیر هر پیشنهادی ارزش یه بار شنیدن داره! من می گم تو گوش می دي!
منتظر بهم نگاه کرد. روبه روش ایستادم.
- اطلاعات مربوط به آریامهرو می خوام. هر چی که داری. عوضش منم جنازه شو برات میارم.
کلافه نگاهی به اطرافمون انداخت.
- نه. جنازه ش به دردم نمی خوره! سوییچ ماشینم؟!
وسایلشو گذاشتم روی کاپوت.
- به فکر اونایی باش که الان تو خونه تن!
و دور شدم. از پشت ضربه ای به کمرم زد. صورتم خورد به دیوار پارکینگ.

- کثافت چیکار کردی؟

با دستم کوبیدم به شکمش. عقب رفت. برگشتم سمتش. قبلش از اینکه مشتش به صورتم بخوره دست راستمو بالا آوردم. دست چپشو دور گردنم حلقه کرد و فشار داد.

- چه غلطی می‌خوای بکنی آشغال!؟

خودمو کشوندم سمت دیوار. فشار دستشو بیشتر کرد. با پا به دیوار کوبیدم و به عقب هلش دادم. با دست راستم هم محکم تر از ضربه قبل

دوباره کوبیدم به شکمش. افتاد روی کاپوت یه ماشین. سریع اسلحه مو به طرفش گرفتم.

- سرگرد آروم باش. وگرنه بد می‌بینی! بعد از ظهر خودم دیدم با چند نفر رفتی خونه!

عصبی بهم خیره شده بود. دستاشو بالا برد.

- قبوله! اما حکم آریامهر اعدامه. نکشش!

سوییچ ماشینمو بهش دادم.

- راه بیفت بریم!

- کجا!؟!

لبخند زد.

- بهت می‌گم! خیلی بهش فکر نکن!

130

بیژن:

کلافه شدم. فایروالای شبکه نیروگاه بوشهر قدرتمندتر از اونیه بود که فکرشو می‌کردم. با هیچکدوم از نرم افزارایی که داشتم نمی‌تونستم

بی سر و صدا وارد شبکه بشم. اگه نفوذ می‌کردم شاید ردمو پیدا می‌کردن. چندتا نرم افزار روی لپ‌تاپ اصلیم داشتم که باید سینا برام

مي فرستاد. شايد اونا به دردم بخورن. عينکو انداختم روي ميز کامپيوتر. به سندلیم تکیه دادم و چشمامو بستم. دستمو به طرف ميز بردم.

تلفنو برداشتم و شماره سينا رو گرفتم.

- پسر عموي عزيزم! مي شه بگي کي برمي گردي؟!!

مي تونستم قيافه عصبيشو با اون لبخند هميشگيش تصور کنم. خنديدم.

- زود برمي گردم. انقدر دلت برام تنگ شده؟!!

- عمرا! باز چي مي خواي؟!!

نفس عميقي کشيدم.

- تو لپ تاپ اصليم، يه درايو رمزگذاري شده ست. رمزشو هم مي دوني. چنڊتا برنامه هک جديد اونجا هست. زيپشون کن بذارش روي

سرور.

- مي خواي چيکار کني؟!!

- هک!

- نه بابا؟! فکر کردم مي خواي فيلم ببيني! شبکه کجا رو مي خواي هک کني که برنامه هاي جديدو لازم داري؟ ببينم کاري مي کني قلب

منم از کار بيافته!

- ديوونه بازي درنياريا! آروم باش! مي خوام يه نيروگاهو هک کنم!

- نيروگاه برق؟؟؟!!

- نه.

چند لحظه چيزي نگفت.

- بيژن تو عقل داري؟؟؟! مي خواي چه غلطي کني؟!!

انتظار فريادشو داشتم. بي خيال گفتم.

- نفهميدي؟!!

- دیوونه، تو مگه فیزیک هسته ای بلدی که می خواهی یه نیروگاهو کنترل کنی؟! بیژن کاری نکن به هیئت نظارت گزارش بدم داری اونجا

چیکار می کنی!

عصبی گفتم.

- منو تهدید نکن یوری. وقتی هیچکس نمی دونه من انجام، کسی نمی دونه خانواده م اینجاست، هیچ نیروی پشتیبانی ندارم، چطور یگانه و

شهابو آزاد کنم؟؟! راه دیگه ای هم هست؟! پیشنهاد بده!!

- شبکه یه جای دیگه رو تخریب کن. می دونی اگه کنترل اون نیروگاه از دستت خارج شه چه فاجعه ای به بار میاد؟!!

131

از بهانه گریاش خسته شدم. کلافه گفتم.

- سینا، من کی بی گذار به آب زدم؟! حواسم هست! بین افرامون یه دانشجوی فیزیک داریم. می تونه کارمو در حدی که می خوام راه

بندازه!

- برنامه ها الان روی سروره. بیژن هر اتفاق بد مسئولیتش با خودته.

دستی به موهام کشیدم.

- می دونم. چه خبر از اون پسره و مادرش؟!!

- هیچی! کماکان سان فرانسیسکو!

- تا وقتی از ایران خارج نشدم نگهشون دارید. ممنون واسه برنامه ها.

- باشه. خداحافظ.

گوشیو گذاشتم روی میز. از جام بلند شدم. رفتم تو اتاقم. فردا هم روز خداست! نگاهی به ساعت کردم؛
3:21 . برای ساعت ده صبح آلام

تنظیم کردم و خوابیدم.

پرهام:

خونسردی سالیوان عصبیم کرده بود. آرام نفس عمیقی کشیدم و نگرانی و عصبانیتمو از صورتم دور کردم. نباید ازم نقطه ضعف بگیره.

نگاهی بهش انداختم. کماکان کلت خودمو به طرفم گرفته بود. حاشیه اتوبان پارک کردم و پیاده شدم. به دنبالم پیاده شد.

- چی شد جناب سرگرد؟!!

- ببین کلنل سالیوان، من عروسک و اسباب بازی نیستم. هزار تا راه داری واسه پیدا کردن آریامهر. چه خوابی برام دیدی؟!!

لبخند زد و به طرفم اومد.

- فقط قراره با هم همکاری کنیم تا آریامهرو از مخفی گاهش بکشیم بیرون! همین! بدبین نباش!

با سالیوان، یه قاتل فراری همکاری کنم؟! این کار کردم چیزی به جز خیانت نیست. خیانت به کشورم، به لباسم و درجه هام، مهم تر از اون

خیانت به خودم و وجدانم. با شنیدن صدای سالیوان از فکر بیرون اومدم.

- می تونیم همین الان برگردیم بیمارستان. سوار ماشین خودت بشی و بری خونه. اما اگه از خونه خارج شدی، هیچ تضمینی برای امنیت

آدمای داخل خونه ت نمیدم!

به صورتش خیره شدم. باید دوباره آذری و بچه هاشو برمی گردوندم جای قبلی؟! با یسنا چیکار می کردم؟ نمی تونستم تو خونه پدرش

حبسش کنم! می تونست پیداش کنه.

- آریامهر حکمش اعدامه. دستگیر بشه بعد از دو هفته مرده. می دونم دستور قتل پسرتو داده، حسو درک می کنم. یه سال پیش منم تو

همین برزخ دست و پا می زدم. ولی بذار ما کارمونو بکنیم.

گلمو گرفت و به ماشین چسبوندم. با صدای بلند گفت.

- نه. درک نمی کنی! بچه تو جلوی چشمت نکشتن که درک کنی. اعدام آریامهر منو آرام نمی کنه.

به عقب هلش دادم.

- منو قاطي بازي انتقامت نكن!

- يعني پرونده آريامهر و نتيجه تحقيقات مربوط به اونو بهم نمي دي؟! من زنگ نزنم به مراقبائي خونه ت؟! اگه تا بيست دقيقه ديگه

باهاشون تماس نغيرم وارد خونه ت مي شن. هر اتفاقي اونجا بيفته مقصرش تويي!

يسنا بهم اعتماد کرده بود که از کارش زد. تعهد داشتيم در برابر امنيت آذري و بچه هاش. چند نفرو مي داشتيم مراقب خونه م باشن؟ چطور

ثابت مي کردم ساليوان تهديد کرده؟ چشم دوختم به زمين زير پام.

- ثابت کن خونه م مراقب داره!

نگاهش کردم. لبخند محوي زده بود. صفحه موبائيلشو نگاه کرد.

- چند دقيقه بعد از خروجت از خونه، چراغاي رو به كوچه خاموش شدن. درسته؟

نفس عميقي كشيدم. عصبي سر تكون دادم.

- لپ تاپت به شبكه تون وصله ديگه؟!!

- آره.

ضربه آرومي به كتفم زد.

- بريم خونه ت، لپ تاپتو برداريم!

- اول زنگ بزن!

چند لحظه با همون لبخند مسخره بهم خيره شد.

- باشه! بايد به هم اعتماد داشته باشيم!

اعتماد! من حتي به سايه خودم هم اعتماد نداشتم! حالا بايد با يه قاتل فراري همكاري كنم.

- و من چطور مطمئن باشم كه اين همكاري اجباري افشا نمي شه؟!!

- من آريامهر و شهرام آذري رو بکشم از ايران ميرم. خطري تهديدت نمي کنه! اگه دوست داري به همکارات بگو داري با من دنبال

آريامهر مي گردي. البته نمي دونم کسي باور مي کنه مجبور شدي يا نه! مي توني امتحان کني! سوار شو. منم زنگ مي زنم!

اردلان:

نگاهي به ساعت که عدد نه رو نشون مي داد انداختم.

- ستوان نظري! کجا مي ريم؟؟!

- خونه تون! دکتر به شرط استراحت مطلق مرخصتون کرد! سرهنگ هم دستور دادن که مستقيم بيرمتون خونه!

دستوراي سرهنگ...! چيزي نگفتم. سرهنگ واسه خونه م که مراقب نداشته. خودم مي تونستم برم دنبال کارام! صداي زنگ موبايلمو از

صندلي عقب ماشين شنيدم. کيفمو برداشتم. پرهام بود.

- بله؟!!

133

- وقت ندارم. سوال نپرس. ساليوان ديشب اومد سراغم. مجبورم کرد بهش اطلاعات مربوط به آريامهرو بدم. پسوردمو برات مي فرستم.

وارد پنلم شو آدرس بيمارستاني که شهاب بستري شده پاك كن!..... نيلوفر من كار دارم. بعدا دوباره زنگ مي زنم بابا جون!

تماسو قطع کرد. زير چشمي نگاهي به ستوان نظري کردم.

- باشه. بهت خبر مي دم.... دارم مي رم خونه. خداحافظ.

گوشيمو گذاشتم تو جيب کاپشنم. انقدر نمودم که معايناتم تکميل شه و با مسئوليت خودم دکتر مرخصم کرد. نمي تونستم نظري رو به

اين راحتی راضي کنم که به جاي خونه م بريم اداره. نفس عميقي کشيدم.

- نظري ننگه دار!

- چي شده؟

داد زدم.

- ننگه دار!

راهنما زد و پارك كرد. پياده شدم. چند بار نفس عميق كشيدم. صداشو از پشت سرم شنيدم.

- برگرديم بيمارستان؟

دستمو مشت كردم. سريع به طرفش برگشتم و مشت محكمي كوبيدم به صورتش. افتاد روي زمين. وقتو تلف نكردم كه ببينم چه بلايي

سرش آوردم. سوار شدم و راه افتادم. شماره حامد رو گرفتم.

- سلام جناب سرگرد!

- سلام. چيكار مي كني؟!

- دارم يه سري اطلاعات درباره مدير ا و كارمندي سابق محل كار مهناز مرادي رو بررسي مي كنم. كاري داريد؟!

- بدون جلب توجه سيستم اتاق پرهامو آماده كن.

- مگه امروز نمياد؟

تا وقتي كامرانو ببچهونه نمي بينيمش؟! چه بهانه اي مي آوردم براي غيبتش؟ سرماخوردگي و مريضي تكرار يه. من قبلا ازش استفاده كرده

بودم. مكثي كردم و گفتم.

- كاشانه! نمي دونم كي برمي گرده. ول كن پرهامو! ببين، نمي خوام كسي بفهمه من اومدم اونجا.

- چرا؟!

- چون طبق دستور سرهنگ من الان بايد خونه باشم!

با ترديد گفت.

- مگه ستوان نظري...

حرفشو قطع كردم.

- نظريو پيچوندم ده دقيقه ديگه خيابون «...» باش. با ماشين.
- چشم.

134

زير تابلوي پارک ممنوع ماشينو پارک کردم. کيفمو برداشتم و پياده شدم. صدای زنگ موبایلم بلند شد.

- بله؟! -

- شما کجايد؟! -

- دارم میام.

قطع کردم. امیدوارم اعتماد به حامد پشیمونم نکنه. ماشينشو دیدم. از ماشين پياده شد به طرفم اومد.

- چي شده؟! -

نگاهی به شیشه های دودي ماشينش کردم.

- سوار شو بریم.

روي صندلي عقب نشستم.

- اتفاقي افتاده؟! -

- هنوز نمي دوني وقتي يه بار جواب سوالتو ندادم يعني ديگه نپرس؟! -

- ببخشيد! ستوان نظري کجاست؟! -

- نمي دونم! -

ديگه چيزي نگفت. بعد از چند دقيقه گفت.

- رسيديم.

بيرون از ماشين کسي که منو بشناسه ندیدم. سريع پياده شدم و به طرف ساختمان رفتم. در اتاق پرهامو باز کردم. کامپيوتر آماده بود.

يوزر نیم و پسوردشو وارد کردم. محل بستري شدن شهاب با ارزش ترين چيزي بود که کامران لازم داشت. اسم و آدرس بیمارستانو پاک

کردم. شماره حامدو گرفتم.

- بله؟!!

- سربازاي دم درو سرگرم کن. مي خوام برم!

کامران:

لیوان قهوه رو گذاشتم روی میز و کنار امیدیان نشستم.

- این زن کیه؟! همسر شهاب که نیست!

نگاهی بهم کرد و دوباره مشغول کارش شد.

- یه نفر که ارتباط نزدیکی با آریامهر داره.

جرعه ای از قهوه ی خودم خوردم و به چهره زن نگاه کردم.

- اسمش چیه؟!!

- مهناز مرادی. الهه رامشی. پنج سال پیش مرگشو جعل کردن. حالا با اسم الهه رامشی زندگی می کنه.

135

- باز داشت شده؟

عصبی نفس عمیقی کشید.

- نه. متأسفانه همکار ای یه بخش دیگه با یه اشتباه ناخواسته باعث شدن آریامهر بفهمه دنبال این زنیم و فراریش داد.

لیوانشو برداشت و به صفحه لپ تاپش چشم دوخت.

- یعنی سرنخونو از دست دادید!

سری تکون داد. برای چندمین بار متوالی موبایل امیدیان شروع به زنگ خوردن کرد. امیدیان بی اعتنا نگاهی به موبایلش انداخت و کارشو

ادامه داد.

- کیه؟!!

- اردلان!

موبایلشو برداشتم و جواب دادم. اشاره کردم صحبت کنه. بی میل گوشیدو ازم گرفت.

- بله؟! آره چیکار کرده؟؟؟! این آدم روانیه! چرا همچین کاری کرده؟! باشه. خداحافظ
به مبل تکیه داد و چشماشو بست.

- چی شده؟!!

آروم گفت.

- آریامهر، نیروگاه بوشهرو از شبکه برق خارج کرده. عملا کنترل نیروگاه دستشه.

- چرا اینکارو کرده؟

دستی به صورتش کشید و صاف نشست. مشغول کار با لپ تاپش شد و گفت.

- پس گرفتن یگانه آذری و بچه هاش!

- قبول کنید! به شرط اینکه خودش بیاد تحویلشون بگیره!

زیر چشمی نگاهم کرد.

- که تو با یه گلوله دوازده میلی متری بزنی گوشو پاره کنی؟!!

خندیدم.

- دقیقا!

- پس منتظر قبول معامله باش!! می تونی کامپیوترتو چک کنی. ترجمه یه بخش دیگه تحقیقاتو فرستادم.
باید به یه نفر زنگ بزنی!

- کی؟!!

- یه هکر که برای من کار می کنه و دنبال آریامهره.

- حتما. خیلی دوست دارم مکالمه تونو بشنوم!

سری تکون داد و مشغول شماره گیری شد. گوشی رو گذاشت روی میز.

- سلام جناب سرگرد.

- سلام. شنیدی اون هکر چیکار کرده؟!

- آره. از سروان ملکی شنیدم.

- از تهران می تونی کارتو انجام بدی یا نه؟!

- نه!

- هماهنگ می کنم بری بوشهر. فقط پیداش کن!

- آگه با همون کامپیوتری که وارد شبکه ما شده الان مشغول کار باشه می تونم پیداش کنم.

- تو برو فرودگاه من کارتو ردیف می کنم!

قطع کرد. نگاهی بهم انداخت.

- باید به چند نفر زنگ بزنم.

مکثی کرد و با تاکید گفت.

- محرمانه!

سری تکون دادم و بلند شدم. رفتم تو حیاط. مطمئناً امیدیان اجازه نمی داد به راحتی آریامهرو گیر بندازم. نگه داشتنش پیش خودم هم کار

راحتی نبود. باید آماده باشم برای وقتی که از چنگم فرار می کنه.

پرهام:

نمی تونستم از فکر sms یه ساعت پیش یسنا بیرون بیام. حس خوبی نداشتم پیامش. باید می رفتم خونه. سالیوان بی خیال روی مبل سه

نفره خوابیده بود. چقدر از این بلاتکلیفی متنفرم. نه می تونستم اخبار به درد بخور از سیاوش بگیرم نه می تونستم در حضور سالیوان کارمو

انجام بدم.

- چرا ده دقیقه ست بهم زل زدی؟

- باید برم بیرون!

روی مبل نشست.

- اوکی. پاشو بریم!

پوزخند زد.

- تنها! پرونده منو خوندي؟ من قبلا تو بخش سياسي بودم. تمام رابطام مخفين. آريامهر هم سياسي. پرونده ش هم به شدت محرمانه ست.

نمی توئم تو رو دنبال خودم ببرم!

لبخند تمسخر آمیزی زد.

- واقعا؟! نمی شه! یا با هم می ریم یا نمی ری!

عصبی نفسمو بیرون دادم.

- ببین! مگه آریامهرو نمی خوای؟!!

137

دستی به موهاش کشید و نگاهم کرد.

- نیم ساعت دیگه اگه زنگ نزنی، ممکنه عصبی شم و اتفاق بدی بیفته!!

سوییچ ماشینشو گذاشت روی میز و بهش اشاره کرد.

- مراقب ماشینم باش!

سوییچو برداشتم. پالتومو پوشیدم و رفتم بیرون.

- سرگرد! شماره مو داری؟!!

به طرفش برگشتم.

- فکر کردم وقتی که با گوشیم سرگرم بودی شماره تو وارد کردی! بگو!

- 09....

شماره رو سیو کردم. رفتم تو کوچه. سوار شدم و راه افتادم. شماره یسنا رو گرفتم.

- پر هام كجايي؟؟! منو با اين زن و بچه هاش ول كردي كه چي بشه؟!!

- چي شده يسنا؟ اتفاقي افتاده؟!!

- آره. اين بچه ها جفتشون مريض شدن.

- تو منو وسط كارم داري مي كشوني خونه كه بگي بچه ها مريضن؟! مگه رشته ت پزشكي نيست؟!!

- چرا داد مي زني؟! من كه درس تمام نشده. اين بچه ها رو هم متخصص بايد معاينه كنه. حواست هم نبوده درو قفل كردي خودم نتونستم

ببرمشون!

نفس عميقي كشيدم. اروم شدم.

- خيلي خب. من تا ده دقيقه ديگه مي رسم خونه. يه كاريش مي كنم.

قطع كردم. جلوي چشم مراقبائي كامران كجا مي بردمشون؟! اصلا امكان پذير بود؟ شايد اردلان بتونه كمكم كنه. شماره اردلانو گرفتم.

- پر هام؟؟!

- برادرتو فعلا پيچوندم. آماده باش لازم باشه پنج دقيقه اي برسي خونه م!

- چي شده؟!!

- بعدا مي گم. نمي دونم! چه خبر؟ سياوش چيكار كرده؟

- اگه اتفاق خاصي نيفته احتمالا همين امروز IP اصلي رو پيدا مي كنه.

- خوبه. آماده باش. خداحافظ!

ماشينو نزديك خونه پارک كردم و پياده شدم. از کنار ماشين مراقبائي خونه گذشتم و وارد مجتمع شدم. پله ها رو دو تا يكي بالا رفتم. درو

باز كردم.

- يسنا! كجايين؟!!

در حاليكه شالشو مرتب مي كرد از اتاق اومد بيرون.

- کجایي تو؟

- الان که اینجام. این بچه ها چگونه؟!

- استقراغ و...

کلافه گفتم.

- خودت یه کاری می کردی دیگه.

جیغ زد.

- پرهام! این بچه ها سرم و دارو لازم دارن. تو قفسه دارو هاتون فقط استامینوفن پیدا کردم!

به دیوار تکیه دادم. سالیوان نمی دونست یسنا و یگانه آذری اینجان. پس آدماش هم نمی شناختنشون. آگه از خونه می بردمشون بیرون،

می تونستم جاشونو عوض کنم و یسنا رو ببرم خونه پدرش. آگه می بردمشون بیمارستان... صاف ایستادم.

- زود آماده شید بیاید کوچه بالایی بریم بیمارستان.

پالتومو انداختم روی مبل. رفتم تو اتاق. کمدمو باز کردم. اسلحه مو از بالایی کمد اتاق برداشتم. کت اسپورتمو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

- یسنا من رفتم. عجله کنید. با یه سمند نقره ای اومدم!

بیژن:

بی اعتنا به صدایی که علامت رسیدن خبر جدید بود صبحانه مو خوردم. خبرای تکراری. احتمالا این دفعه مربوط به آزادی میثم یا مهرانه.

- آقای سلطانی؟!

بدون اینکه به عقب برگردم گفتم.

- چی شده فرزانه؟

- یه پیام اومده روی صفحه. مانیتورمو قفل کرده نمی تونم کار کنم!

مهناز لبخند شیطننت آمیزی زد و اشاره کرد برم. لیوان چایمو برداشتم و رفتم سراغ فرزانه مشفق و دوستش. تنظیمات دریافت پیام جدید رو عوض کردم و پیامو فرستادم روی سیستم اصلی. نگاهی به متنش انداختم. لیوانمو روی میز گذاشتم و دقیق خوندمش. باراد و آباندرختو تو بیمارستان «...» بستری کردن. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. قبل از اینکه درو ببندم مهناز جلوی درو گرفت.

- چیزی شده؟! -

- آره. بچه های شهاب مریض شدن بردنشون بیمارستان.

- می خوای بری دنبالشون؟ خطرناک نیست؟

دستی به سرم کشیدم.

- می رم ببینم تو بیمارستان چقدر محافظ و نیرو گذاشتن. زود برمی گردم.

- هومن تو بمون من می رم.

- نه. اونا نوه های منن. خودم باید برم. نگران نباش. فعلا حواسشون به بوشهر و نیروگاهه. کسی مراقب نوه های من نیست!

139

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت. لباسمو عوض کردم و وسایلی که لازم داشتم برداشتم. از اتاق خارج شدم.

- مهرداد!

نگاهی به مهناز کردم و لبخند زدم.

YA v poryadke i ya budu?????????? ?? .????????? ? ???? ? ? ?????????? ? ?')
- v poryadke. Ne volnuytes

من خوبم و خوب می مونم! نگران نباش!

از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین شدم. روشن کردم و راه افتادم. موبایلمو گذاشتم روی صندلی جفتیم و شماره سینا رو گرفتم.

- بیژن من کارتو درست می کنم که فردا بری دوبی، دو روز دیگه آمریکا باشی! خب؟

- چرت نگو. ببین می تونی به دوربینای امنیتی یه بیمارستان نفوذ کنی؟

- بیمارستانی تهران؟

- آره. بخش اورژانس و اطفال بیمارستان «...» رو چک کن. ببین چندتا مامور می بینی، با لیستی که از افسرای پلیس ایران داریم چک کن.

- به چی برسم؟!

- یگانه، بچه ها! قطع نمی کنم. لازم نیست تمیز کار کنی!

چهارراه نزدیک بیمارستان پارک کردم. موبایلمو برداشتم.

- چیکار کردی سینا؟ چی شد؟

- یه مامور تو اورژانس بیمارستانه. فقط همونه.

- لباس شخصی؟

- نیست!

- ممنون. خداحافظ!

قطع کردم و راه افتادم. روبه روی بیمارستان پارک کردم. عینک آفتابی و کلاه لبه دارمو گذاشتم و پیاده شدم. از عرض خیابون گذشتم.

نگاهی به محوطه بیرونی بیمارستان انداختم. مورد غیر عادی ندیدم. وارد اورژانس شدم. عینکو از روی چشمام برداشتم و به طرف استیشن پرستاری رفتم. با دیدن پرهام سرجام خشک شدم. تله! چند قدم به عقب رفتم. برگشتم و به بیرون دویدم. باید سریعتر دور می شدم و

خودمو به پارکینگ «...» می رسوندم. من و پرهام به خون هم تشنه بودیم. اما وسط اورژانس بیمارستان جای دوئل کردن نبود. از خیابون

شلوغ عبور کردم و سوار شدم. با بیشترین سرعتی که می تونستم تو اون شلوغی داشته باشم حرکت کردم. از آینه نگاهی به پشت سرم

انداختم. پرهام از روی کاپوت یکی از ماشینهای داخل خیابون پرید و سوار یه سمند نقره ای شد. یه قرص نیتروگلیسیرین زیر زبانه

گذاشتم. باید برای هر اتفاقی آماده باشم!

اردلان:

پرستار داخل ایستگاه پرستاری با دیدن کارت شناساییم از جاش بلند شد.

- سلام. بفرمایید!؟

140

- یک ساعت پیش دوتا بچه رو آوردن اینجا. دوقلو بودن. یه دختر و یه پسر.

نگاهی به مانیتور کامپیوترش کرد.

- آباندهت و باراد آریامهر!؟

سری تکون دادم. به سمت چپش اشاره کرد.

- اورژانس عمومی. اتاق بیست و یک.

تشکر کردم و به اورژانس رفتم. در اتاق بیست و یک بسته بود. دستگیره درو پایین کشیدم اما در قفل بود. آروم به در زدم.

- خانم آذری سرگرد شجاعی هستم. لطفا درو باز کنید!

صدای غریبه ای گفت.

- کارت شناساییتونو از زیر در بفرستید داخل!

کارتو فرستادم تو اتاق. چند لحظه بعد در اتاق باز شد. دختر بیست و سه، چهار ساله ای پشت در بود.

- شما!؟!

کارتمو بهم پس داد.

- یسنا شجری! حالتون بهتره!؟!

بی اختیار اخم کردم. از کجا می دونست من بیمارستان بودم؟ نگاهی به بچه های شهاب کردم. به هر دو سرم زده بودن.

- سلام خانم آذري!

سرشو بالا آورد و با حرکت سر جوابمو داد. نگاهی به یسنا شجري کردم.

- شما نسبتي با همسر سرگرد اميديان داريد؟!

- خواهرشم! و دست بر قضا اينترن همون بیمارستاني که شما چند روز پيش بستري بودين!

سري تکون دادم.

- ممنون از احوال پرسيتون خانم دکتر! من با چند سي سي دارو بلا سرم نمياد! پرهام کجا رفت؟!

شانه بالا انداخت.

- نمي دونم. به من چيزي نگفت. فقط موباييلشو بهم داد گفت به شما زنگ بزنم!

ويژگي غير قابل چشم پوشي چهره خواهرزن پرهام لبخندي بود که تو اين چند دقيقه يه لحظه هم ازش غافل نشده بود!

- از شهاب خبر داريد؟

زير چشمي نگاهی به زن شهاب کردم. کسي بهش نگفته بود چه بلایي سر شهاب اومده؟!

آروم گفتم.

- شهاب بیمارستانه. خوب مي شه!

- راستشو مي گيد؟!

به تندي نگاهش کردم.

141

- دروغي ندارم که بگم! ديشب وقتي به هوش اومدم بیمارستان بودم.

خطاب به یسنا شجري گفتم.

- بچه ها کي مرخص مي شن؟

- نمي دونم!

پوزخند زدم.

- پس فرق من پلیس و شمایی دانشجوی پزشکی چیه؟!

- فرق من و شما اون وقتی معلومه که یکی از شماها روی تخت ICU یا CCU باشه. اونجا بهتون نشون می دم کی می تونه بره تو بخش

کی باید بمونه بیرون!

ابروی بالای انداختم.

- الان تیکه انداختین؟؟!

آروم سرشو تکون داد.

- فکر کنم!

دستامو مشت کردم که جلوی خودمو بگیرم و چیزی بهش نگم! با صدای زنگ موبایلم از جام بلند شدم. گوشیه از جیب شلوارم بیرون کشیدم.

- بگو سیاوش!

- آدرستو پیدا کردم.

- صبر کن!

خطاب به یسنا گفتم.

- قلم و کاغذ داری؟!

متعجب سر تکون داد. از کیفش یه مداد و دفترچه یادداشت درآورد. از دستش بیرون کشیدم.

- بگو!

- سعادت آباد...

آدرسو نوشتم و قطع کردم. نگاهی به هر دو نفر انداختم.

- خانم شجری، من دارم می رم دنبال یه مجرم که خیلی مهمه. هم برای من هم برای پرهام. درو قفل کنید تا همکار من بیاد. سروان حامد

ملکی!

نگاهی به یگانه آذری کردم که منتظر بهم چشم دوخته بود.

- متاسفم خانم آذري!

بيژن:

142

با وجود ترافیک مرکز شهر نمی تونستم به پارکینگ برسم و ماشینمو عوض کنم. این ساختمون نیمه کاره هفت طبقه جاي مناسبی برای گیر انداختن و تمام کردن کار پرهام بود. ماشینو جلوي ساختمون پارک کردم و پیاده شدم. می خواستم پیدام کنه. ظاهرا ساختمون متروکه بود. از پله های طبقه اول بالا رفتم. کارگري روبه روم ظاهر شد.

- چي مي خواي؟! -

با پشت اسلحه ضربه ای به سرش زدم. بیهوش افتاد روی زمین. از کنارش رد شدم و رفتم بالا. طبقه دوم ایستادم. پرهام نزدیک ماشینم پارک کرد. اسلحه مو مسلح کردم و یه طبقه بالا رفتم. صدای پای پرهامو شنیدم. از بالای پله ها نگاهي کردم. وسط پله های بین طبقه دوم و سوم بود. به کنار پاش شلیک کردم و آرام بالا رفتم.

- دکتر این بچه بازیا چیه؟ همه ي ادعات تو تیر اندازي این بود؟! بزني کنار پام؟! -

چيزي نگفتم. پشت ستون يکي از واحداي طبقه چهار مخفي شدم. آرام راه می رفت. اما منم بلد بودم بشنوم صدای پاورچین راه رفتنو. هنوز بهم نزدیک نشده بود.

- بیژن آریامهر مثل مرد خودتو نشون بده. چرا مثل ترسوها خودتو قایم کردی؟! -

نزدیکم بود. انقدر نزدیک که می تونستم بزمنش. پشت بهم ایستاده بود. ضربه محکمی به کمرش زدم. خم شد. قبل از اینکه از جام تکون بخورم پاشو گذاشت پشت پام و هر دو افتادیم روی زمین. هفت تیرمو برداشتم. روی زمین غلتي زد و برگشت سمتم. شلیک کردم.

خودشو کشید عقب. تیر به پاش خورده بود. سریع از جام بلند شدم و به طرف پله ها دویدم. از پله ها بالا رفتم. قلبم تیر می کشید. پشت

در یکی از دو واحد طبقه پنج نشستم و قرص نیتروگلیسرینمو زیر زبانم گذاشتم. به دیوار تکیه دادم و چشممو بستم. پنج طبقه رو بدون

آسانسور اومدم بالا! کاری که تو ده سال گذشته انجام نداده بودم. بیشتر یه طبقه رو از پله بالا نرفتم! صدای قدمای پرهام رو شنیدم. دیگه

نمی تونست بی صدا بیاد. بلند شدم و آرام به یکی از اتاقای خونه رفتم. شماره مهنازو گرفتم. جواب نمی داد. شماره سینا رو گرفتم.

- دیگه چیه؟؟!

آروم زمزمه کردم.

- مهنازو پیدا کن بگو سریع از اون خونه بزنه بیرون.

- چرا؟

- حالا نمی ...

صدای پرهام از پشت سرم حرفمو قطع کرد.

- فکر کنم بازي تمام شده بیژن آریامهر! اسلحه تو بنداز!

موبایلمو گذاشتم تو جیبم و کلممو انداختم روی زمین. چند قدم نزدیک شد. کلت دوممو که جلوی لباسم مخفی کرده بودم بیرون کشیدم و

برگشتم سمتش. قبل از اینکه شلیک کنم زیر دستم زد و مشت محکمی به فکم کوبید. از شدت ضربه ش به عقب پرت شدم و با دیوار

پشت سرم برخورد کردم. گلومو گرفت و به دیوار چسبوندم.

143

- حتما با خودت فکر کردی اینجا می کشمش و خلاص؟؟! نه دکتر! قرار نیست همیشه آخر قصه هات خوب تموم شه! می دونستی من

پرونده نیمه تمام تو بخش سیاسی ندارم؟ وقتی از اسپانیا برگشتم ایران یه حسی بهم می گفت یه روزی پرونده تو رو هم می بندم. امروز

همون روزه.

گلمو بیشتر فشار داد و پوزخند زد.

- له له می زخم واسه لحظه ای که تو اتاق بازجویی سوال پیچت کنم!

چشمات برق می زد.

- مطمئنی می تونی با این پا از من بازجویی کنی؟

سرشو آورد جلو.

- من از تیر زیر قلبم جون سالم به در بردم! یه تیر کوچولو چیزی نیست!

آروم پای راستمو خم کردم.

- مطمئنی؟!

لبخند کجی زد.

- مطمئنم!

سری تکون دادم. چاقومو که بین بندای کفشم جاسازی کرده بودم بیرون کشیدم و تو پهلویش فرو کردم.

بهت زده بهم خیره شد. قبل از

اینکه حرکتی کنه کتفشو، شبکه عصبی اون ناحیه رو هدف گرفتم و چاقو رو فرو کردم. فریادی کشید.

هلش دادم عقب و از جام بلند شدم.

پامو گذاشتم روی پاش، جایی که گوله خورده بود و فشار دادم. خم شدم.

- یادت نره پرهام، فقط خود؟ خدا می تونه منو گیر بندازه، نه تو و همکارات!

دردو تو صورتش می دیدم. اما صدایی ازش در نمی اومد. دستبند؟ دور کمر بندشو برداشتم. یه حلقه شو

دور دست راستش بستم و حلقه

دیگه رو دور دستگاہ رنگ آمیزی که داخل اتاق بود.

- آخر کار من اینجا نیست پرهام! آخر کارم قبرستان نیویورکه. کنار قبر پدرم! یرم آریامهر! اینجا آخر

کار توئه! یه جورایی می خوام

اعدامت كنم! آخرين خواسته ت چيه؟!

چند لحظه حرفي نزد. مي دونستم چه دردي مي كشه. درسشو خونده بودم. تك تك نورو ن هاي بدنو مي شناختم. فقط يه نورولوژیست مي

دونست چه بلایي سرش اومده. با صدای آرومي گفت.

- مي خوام يه تماس بگيرم!

- به زنت؟

آروم سرشو تكون داد. موبایلمو بهش دادم. شماره گرفت. به دیوار رو به روش تکیه دادم

- الو... سلام نگاری.. چطوري عزيزم؟.. نمي دونم بابايي. منم دلم براتون تنگ شده... باشه. مي دونستي خيلي دوست دارم؟!... آره. گوشيو

مي دي به نیلوفر؟!... سلام نیلوفرم. خوبي؟... منم دلم برات تنگ شده. خيلي هم دوست دارم... مراقب دامون باشيد!.. گوشيو بده به مامان!

نگاهي بهم كرد. نگاهش گنگ بود. چيزي از اين نگاه نمي فهميدم.

144

- سلام ياسمن... منم.. خوبم... حلالم مي كني؟!

چشماشو بست.

- به خاطر بد بودنم!... آره. دارم مي رم يه جايي كه معلوم نيست زنده برگردم يا نه... فقط زنگ زد بگم تو و بچه هامونو خيلي دوست

دارم. خيلي! خداحافظ!

قطع كرد. فيلم هندي ديگه تموم شد. گوشيو از دست پرهام بيرون كشيدم و روبه روش ايستادم. هفت تيرمو مسلح كردم.

- مي خوام تو چشمم زل بزني سرگرد! مثل افراي كه قبلا مجبور شدم بکشم!

زل زد بهم. چشماش از هر حسي خالي بود. سر اسلحه مو گذاشتم روي پيشونيش.

- تو تنها كسي هستي كه مجبور نيستم بکشمش! سه... دو... ..

پر هام:

سایه شو جلوي در اتاق مي دیدم. تو چهارچوب در ایستادم.

- فکر کنم بازي تمام شده بیژن آریامهر! اسلحه تو بنداز!

تا چند لحظه هیچ کاری نکرد. دستشو آورد پایین. موبایلشو گذاشت تو جیبش و کلتشو انداخت روی زمین. آروم جلو رفتم. به طرفم

برگشت. حسم درست بود. آریامهر بزرگ بدون اسلحه اضافه بیرون نمیاد. به ضعف ناشی از درد پام غلبه کردم و با دست چپ زدم زیر

دستش. با دست راست مشت محکمی به فکش کوبیدم. به دیوار پشت سرش برخورد کرد و افتاد روی زمین. گلوشو گرفتم.

- حتما با خودت فکر کردی اینجا می کشمش و خلاص؟؟؟! نه دکتر! قرار نیست همیشه آخر قصه هات خوب تموم شه! می دونستی من

پرونده ناتمام تو بخش سیاسی ندارم؟ وقتی از اسپانیا برگشتم ایران یه حسی بهم می گفت یه روزی پرونده تو رو هم می بندم. امروز همون

روزه.

گلوشو بیشتر فشار دادم. یه کم رنگش تیره شد.

- له له می زنی واسه لحظه ای که تو اتاق بازجویی سوال پیچت کنم!

عصبی بودم. خشمی که تو وجودم بود تا این لحظه تجربه نکردم. لبخند محوی زد.

- مطمئنی می تونی با این پا از من بازجویی کنی؟

- من از تیر زیر قلبم جون سالم به در بردم! یه تیر کوچولو چیزی نیست!

ابروی بالابرد.

- مطمئنی؟!!

لبخند کجی زدم.

- مطمئنم!

سوزش شديدي سمت چپ بدنم حس كردم. قبل از اينكه بفهمم چيکار کرده چاقوشو تو کتفم فرو کرد. از شدت درد فریادم بلند شد. با کف دست به قفسه سينه م کوبيد و ايستاد. پاشو روي ساق پاي چپم گذاشت و فشار داد. چشمامو بستم و سرمو به زمين فشار دادم.

145

- يادت نره پرهام، فقط خود؟ خدا مي تونه منو گير بندازه، نه تو و همکارات!

نفس عميقي کشيدم. دستمو بست و مجبورم کرد بشينم.

- آخر کار من اينجا نيست پرهام! آخر کارم قبرستان نيويورکه. کنار قبر پدرم! يرم آريامهر! اينجا آخر کار تونه! يه جورايي مي خوام

اعدامت کنم! آخرين خواسته ت چيه؟!

مرگ من اينجا بود؟ نه. هنوز اميد داشتم به زنده موندن. نگاه خيره شو حس مي کردم. آرام گفتم.

- مي خوام يه تماس بگيرم!

- به زنت؟

با تگون دادن سر جواب مثبت دادم. موبائيلشو جلوي صورتم گرفت. از دستش بيرون کشيدم و شماره ياسمنو گرفتم.

- الو؟

صداي هيجان زده نگار تو گوشي پيچيد.

- سلام بابا!

- سلام نگاري.. چطوري عزيزم؟

- خوبم. كي ميائي اينجا بابا؟ دلمون برات تنگ شده!

- نمي دونم بابايي. منم دلم براتون تنگ شده.

صداي جيغ سرخوش دامون و نگارو باهم شنيدم.

- زود بيا. خب؟

- باشه. مي دونستي خيلي دوست دارم؟

- آره! بازم زنگ مي زني؟!

خنده کوتاهي کردم.

- آره. گوشيو مي دي به نيلوفر؟

- خداحافظ. نيلوووفر! بيا با بابا صحبت کن!

واقعا آخرين باري بود که صداشونو مي شنيدم؟

- سلام.

- سلام نيلوفرم. خوبي؟

- آره.

غر گرکنان گفت.

- نگار گفت دلمون برات تنگ شده؟؟ من خيلي بيشتتر دلم تنگ شده!

- منم دلم برات تنگ شده. خيلي هم دوست دارم.

ريز خنديد.

146

- منم دوست دارم بابا!

بغض سنگيني تو گلوم بود.

- مراقب دامون باشيد.

- هستيم. خيالت راحت!

- گوشيو بده به مامان!

عصبي نگاهي به آريامهر کردم. تو منگنه بدی بودم. خودمم حال خودمو نمي فهميدم. صدای خندون ياسمنو شنيدم.

- سلام پرهام. چقدر تو حال ما رو مي پرسي! يه کم کار کن! چطوري؟

- منم..

با مکث گفتم.

- خوبم!

- چه خبر؟ چي شده که به یاد ما افتادي؟

بي مقدمه گفتم.

- حلالم مي کني؟!!

- حالات کنم؟! زنگ زدي اينو بگي؟ چرا اينو مي پرسي؟!!

- به خاطر بد بودنم.

نگاه خيره آريامهر نداشت خيلي از حرفامو بزدم.

- چي داري مي گي؟ اتفاقي افتاده؟

- آره. دارم مي رم جايي که معلوم نيست زنده برگردم يا نه... فقط زنگ زدم بگم تو و بچه هامونو دوست دارم! خيلي! خداحافظ!

گوشيو از دستم بيرون کشيد. جلوم ايستاد.

- مي خوام تو چشمام زل بزني سرگرد! مثل افراي که قبلا مجبور شدم بکشم!

نفس عميقي کشيدم و بهش زل زدم. سرماي کلتشو روي پيشونيم حس کردم.

- تو تنها کسي هستي که مجبور نيستم بکشمش! سه... دو...

- يک!

صداي دو شليک پياپيو شنيدم. دستشو روي دستگاه رنگ آميزي گذاشت و نشست. ساليوان تو چهارچوب ايستاده بود. کنار آريامهر

نشست.

- انتقام جيمو گرفتم. ديدي؟!!

- جيمز... زنده ست... سينا... به سينا بگو.

چند لحظه به صورت آريامهر چشم دوخت و بلند شد.

- من جاي تو باشم به حرفش گوش نمي دم!

147

عصبي نگاهم كرد. دست آريامهرو گرفت و دنبال خودش بردش بيرون. درد كتقم خيلي شدت گرفته بود. ديگه نمي تونستم چشمامو باز

نگه دارم. صدای شلیک سوم میل به خوابو ازم گرفت. سالیوان وارد اتاق شد.

- کشتمش!

جلو اومد و دستبندمو باز کرد.

- انقدر احمق نیستم که ماشینمو بدون ردیاب بدم به ماموري که افسر پرونده مه و باید دستگیرم کنه! به 115 زنگ مي زنم. چون کمک

کردي آريامهرو بکشم! با این وضع خون ريزي زنده نمي موني! اما قبلش...

مشت محکمي به صورتم زد. پرت شدم عقب. همه جا رو تار مي دیدم. از اتاق بيرون رفت. چشمامو بستم.

اردلان:

طناب دور کمرمو باز کردم و به ماموري که بالاي پشت بوم ايستاده بود علامت دادم طنابو جمع کنه. از پشت پرده اتاق چيزي معلوم نبود.

طبق نقشه خونه بالکن به اتاق خواب خونه وصل بود. آروم درو باز کردم و رفتم تو اتاق. به جز يه تخت يه نفره بزرگ و يه فرش شش

متری چيزي تو اتاق نبود. يه اتاق ديگه روبه روي همين اتاق بود. با آينه نگاهی به راهروي جلوي اتاقا انداختم. مهناز مرادي رو روي مبلي

که داخل هال قرار داشت دیدم. به محض خروجم از اتاق متوجه حضورم مي شد.

- جناب سرگرد چه خبر؟!!

برگشتم تو اتاق و آروم گفتم.

- فقط مهناز مرادي رو مي بينم. نمي دونم آريامهر هست يا نه. بهتون خبر مي دم.

دوباره با آینه بیرونو نگاه کردم. حواسش به رو به روش نبود و سمت چپو نگاه می کرد. فوری به اتاق روبه رو رفتم. این اتاق هم به جز یه

تخت یه نفره چوبی سلطنتی و یه لپ تاپ چیزی نبود. کفشامو در آوردم. روی کف پارکتی سر و صدا ایجاد می کرد. دوباره بیرونو نگاه

کردم. حالا به سمت چپ هم دید داشتم. دو پسر جوون پشت میز کامپیوتر نشسته بودن. چراغای سرویس های بهداشتی هم خاموش بود.

اسلحه مو آروم مسلح کردم.

- سرگرد مرندی، آریامهر اینجا نیست. زنگ بزن به سرهنگ پیرس چیکار کنیم. فقط سریع! اینجا سه نفر هستن که دو نفرشونو نمی

شناسم. هر لحظه ممکنه منو پیدا کنن.

- خبر می دم.

خودمو به دیوار چسبوندم. چند لحظه بعد صدای سرگرد مرندی رو شنیدم.

- سرهنگ گفتن اون سه نفر دستگیر کنیم.

- پس با تیمت شروع کن. رسیدین پشت در به من خبر بده.

- ما تو راه پله ایم.

- من توجهشونو جلب می کنم. شما غافلگیرشون کنید.

از اتاق بیرون رفتم.

148

- کسی از جاش تکون نخوره! شما دو نفر! بلند شید! دستاتونو بذارید پشت سرتون.

- اسلحه تو بنداز!

مرادی با کلتش به طرفم نشونه گرفته بود.

- بهتره تو اینکارو بکنی!

به طرف یکی از پسران شلیک کرد. تیر به دستش خورد.

- اسلحه تو بندياز وگر نه هدف گوله بعدي سرشه!

در خونه شکسته شد. مرادي به طرف در برگشت. از فرصت استفاده کردم و به مچ دستش شلیک کردم. اسلحه ش افتاد روی زمین.

سرگرد مرندي و تيمش وارد شدن. به هر سه نفر دستبند زدیم. مرندي به آمبولانس بي سيم زد.

.
. .
. . .

روبه روی مهناز مرادي نشستم.

- عالم برزخ چطور بود؟!!

پوزخندي زد و روشو برگردوند.

- آريامهر کجا رفت؟!!

دوباره پوزخند زد.

- آريامهر؟! سينا رو مي خواي يا بهزاد؟!!

عکس آريامهر و نشونش دادم. نگاهي به عکس کرد. ابرويي بالا انداخت.

- شما نمي دونيد دنبال کي مي گردين؟! فرق هومن مؤيد و آريامهر رو نمي دونيد؟!!

لبخند کجي زدم.

- بيژن آريامهر! هموني که گواهي فوتتو امضا کرد! اين آريامهر اصليه! بگو کجاست!

- نمي دونم!

مچ دستشو فشار دادم. صورتش از درد درهم شد و آخي گفت.

- حرف بزن خانم مرادي!

- سرگرد شجاعي!

نگاهي به افسري که پشت يکي از کامپيوترها نشسته بود کردم.

- بله؟!!

- بيايد اينو ببيند!

149

دستمو به جليقه ضد گلوله م کشيدم. خون مرادي تا حدودي از دستم پاك شد. پشت سرش ايستادم. گزارش بستري شدن دوقلوها بود.

پس پرهام براي آريامهر تله گذاشته بود. به طرف مرندي رفتم.

- من بايد برم دنبال سرگرد اميديان. اين سه نفرو منتقل كنيد به پليس سياسي. سرگرد كريمي مسئول پرونده شونه. با اسكورت شديد

منتقل شن! مهناز مرادي مهره خيلي مهميه!

سري تكون داد.

- خسته نباشيد.

برگشتم به اتاق. كفشامو پوشيدم و از خونه بيرون زدم. شماره حامدو گرفتم.

- چي شد قربان!؟

- پرهام براي آريامهر تله گذاشته بود. احتمالاً الان دنبالشه يا يه جا باهم درگير شدن. چك كن ببين گزارش مشكوكي رد نشده.

- من تو بيمارستان بدون لپ تاپ چيو چك كنم!؟!

- حواسم نبود. وضعيت دوقلوها چطوره؟

- دكترشون گفت عصر مرخصن.

- اين بچه ها مگه خونه مادر تو نبودن؟ چرا پرهام بردشون بيمارستان، خواهر زنش اونجاست!؟

- وقتي شما بستري بودين ما احتمالشو داديم كه شايد شما به آريامهر حرفي زده باشين. سرگرد اميديان هم منتقلشون كرد خونه خودش.

- اوكي. به نظري بگو اگه اطراف بيمارستان دوربين هست چكشون كنه. نگو واسه منه. هنوز به خاطر اون دو دندون شكسته ازم شاكيه!

فعلاً!

قطع کردم. هنوز موبایلمو پرت نکرده بودم روی صندلی ماشین که زنگ خورد. شماره ش اعتباری و ناشناس بود. مردد جواب دادم.

- بله؟

- آدرسو حفظ کن! جنازه آریامهر و همکار نیمه جونت اونجاست!

- ک... کامران؟!

- خیابون حفظ کردی یا دوباره بگم؟!

آروم گفتم.

- حفظ کردم!

- خوبه! آمبولانس الان تو محله! نگران نباش! بازم با هم صحبت می کنیم سرگرد شجاعی!!

قطع کرد. همکار نیمه جون؟ جنازه آریامهر؟! با عجله سوار ماشین شدم و راه افتادم. نباید وقتو تلف می کردم.

اردلان:

شلوغي خیابون و ماشيناي پلیسي که اطراف ساختمون نیمه کاره پارک شده بودن مهر تایید حرفای کامران بود. پیاده شدم و به طرف

ساختمون رفتم.

150

- کجا می ری آقا؟!

کارت شناساییمو به سرباز دادم. احترام گذاشت.

- ببخشید قربان.

وارد ساختمون شدم. پایین پله ها یه سرباز ایستاده بود.

- سرگرد امیدیانو کجا پیدا کردن؟

- شما؟!

- سرگرد شجاعی! همکارشم!

- طبقه پنجم قربان.

از پله ها بالا رفتم. چند نفر مشغول بررسی طبقات اول تا سوم بودم. تو واحد شرقی طبقه چهار لکه های خون روی زمین بود. رد خون تا پله

ها و طبقه پنج رسیده بود و تا واحد غربی طبقه پنج ادامه داشت.

- سرگرد شجاعی؟!!

به مردی که روبه روم ایستاده بود نگاه کردم. چهارشونه، قد بلند، شاید همسن خودم.

- بله. شما؟!!

کارت شناساییشو نشونم داد. مامور اطلاعات بود. سری تکون دادم.

- خب؟!!

- به خاطر اتفاقی که برای همکارتون افتاده متاسفم.

- ممنون!

از کنارش رد شدم. نگاهی به اتاقا انداختم. تو یکی از اتاقا و هال خونه مقدار زیادی خون ریخته بود. جنازه آریامهر کجاست؟! قبل از اینکه

سوالمو بپرسم صدای مامور اطلاعاتو از پشت سرم شنیدم.

- یه نفر اینجا بوده. نفر سوم آریامهر و کشته.

به طرفش برگشتم.

- واضحه! جنازه کجاست?!!

- ما منتقلش کردیم پزشکی قانونی!

بی اختیار اخم کردم.

- شما?!! اینجا یه قتل اتفاق افتاده قتل هم مربوطه به دایره جنایی، نه اداره اطلاعات!

- مقتولو می شناسید دیگه?! اگه پرونده شو به شما دادن فقط به خاطر سرگرد امیدیان بود. الان هم ازتون یه سوال دارم! کی به شما خبر

داد بیاید اینجا?! تا جایی که من خبر دارم الان باید سعادت آباد باشید نه اینجا!

پوزخندي زدم.

- منم آدمای خودمو دارم. می دونم کی کجا باشم!

151

- جدآ؟ هنوز هیچ گزارشی درباره قتل آریامهر و مجروح شدن سرگرد امیدیان ثبت نشده. آدماتون چطور فهمیدن؟ نکنه قاتل آریامهر

خبر داده؟!!

- آگه این سوالا باز جویی به حساب میاد، ترجیح می دم باز داشت شم! آگه هم سوال و جواب عادیه، تمایلی به جواب دادن ندارم.

چیزی نگفت. سری تکون دادم.

- خوبه!

از کنارش رد شدم. بازومو گرفت.

- کجا؟!!

دستمو آزاد کردم و نگاهی بهش انداختم.

- این شما، اینم صحنه قتل مجرم محبوبتون! من می رم دنبال همکارم!

- شاید باز همدیگه رو ببینیم!

- عالیه! سرگرد امیدیانو کدوم بیمارستان بردن؟!!

- بیمارستان «...»! نزدیکه!

- می دونم. به امید دیدار!

کامران:

آروم شدم. آریامهر مرده بود. پسر زنده ست. ظرفیت این همه آرامشو نداشتم! از پله های ساختمون پایین رفتم. نگهبان به هوش اومده

بود. گیج بود. بلندش کردم و چسبوندمش به دیوار. اسلحه گذاشتم روی سرش.

- ببین، زنگ می زنی به 115 ، می گی جنازه بیژن آریامهر اینجاست!! مفهومی؟!
سر تکون داد.

- حتما بگو بیژن آریامهر!

دوباره سر تکون داد. ولش کردم و دویدم پایین. سوار ماشینم شدم و راه افتادم. شماره پسر عموی آریامهر و گرفتم. جواب نمی داد. چند بار شماره شو گرفتم. بالاخره جواب داد.

- Hello?

- یوری پتروویچ؟

با مکث طولانی جواب داد.

- می شناسمت؟!

- آره. پدر اون بچه ایم که هومن مؤید بهت گفت فیلم مرگشو بسازی!!

- هومن کجاست؟!

- مرده! گفت بهت بگم کسی نمی دونه شما پسر عمویی. گفت بگم جیمزو آزاد کن!

152

- فردا زنگ بزنی!

قطع کرد. لعنتی! دوباره شماره رو گرفتم. اما خط مسدود شده بود. موبایلمو پرت کردم عقب. عصبی شدنم بی دلیل بود. پسر زنده است.

مهم تر از زنده بودن جیم چیزی هم تو زندگیم بود؟! حتی انتقام پدرم هم به اون اهمیت نبود. باید کم کم به خروج از ایران فکر می کردم.

ایران به هیچ وجه برام امن نبود. به خصوص با ریسکی که درباره سرگرد امیدیان کردم. اول نشون دادن خودم به سرگرد و بعد نکشتنش!

فهمیده بود با هویت رضا آفتابی خونه گرفتم. همه ی این ریسکا می ارزید به کشتن آریامهر و شنیدن خبر زنده بودن پسر. آخرین هدیه

من به اردلان و همکاراش منفجر کردن ماشین شهرام آذریه. خروج از مرزای جنوب و کشتن قربانی هم کادوی غیر منتظره ای بود. می

موند یه صحبت دوستانه با برادر کوچکترم که چند ساعت قبل از خروج از تهران وقت مناسب این کار بود. خندیدم. هجوم این همه شادی

یک جا بعد از مدت ها باعث شد بخندم. از ته دل. حاشیه اتوبان پارک کردم. موبایلمو از روی صندلی عقب برداشتم. آخرین تماس با این

شماره رو گرفتم.

- بله؟

- آدرسو حفظ کن! جنازه آریامهر و همکار نیمه جونت اونجاست!

- ک... کامران؟!

وقت نداشتم خودمو درست و حسابی به برادر ناتنیم معرفی کنم.

- خیابون حفظ کردی یا دوباره بگم؟!

- حفظ کردم!

- خوبه! آمبولانس الان تو محله! نگران نباش! بازم با هم صحبت می کنیم سرگرد شجاعی!!

باتری گوشی رو درآوردم. سیمکارتو انداختم وسط اتوبان و سیمکارت اصلیمو گذاشتم. سوار شدم و راه افتادم. باید وسایلمو از خونه آقای

مشهدی بیرون می بردم و از تهران خارج می شدم. شماره خونه شو گرفتم.

- الو مامان؟! چی شد؟!

- رعنا با مادرت صحبت می کردی؟!

- ا... ببخشید آقا رضا! سلام!

- عموت خونه ست؟!

- بله. الان گوشیهو بهش می دم.

هندزفریمو از جیب پالتوم برداشتم و به گوشی وصل کردم.

- سلام رضا جان!

- سلام آقاي مشهدي. زنگ زدم بگم مي خوام خونه تونو تخليه كنم.

- چرا؟!!

- يه كار خوب بهم پيشنهاد شده. بايد برم شرق كشور.

- باشه. هروقت خواستي بري بهم بگو.

153

- دارم ميام خونه كه وسايلمو ببرم. خداحافظ!

منتظر جوابش نشدم و قطع كردم. سه شنبه بود. يك روز قبل از مرگ شهرام آذري!

اردلان:

پشت در بسته اتاق نوه هاي آريامهر ايستادم. خبر زخمي شدن پرهام و مرگ آريامهرو چطور مي دادم؟! در اتاقو باز كردم. ملكي از جاش بلند شد.

- سلام جناب سرگرد!

با حركت سر جوابشو دادم. نگاهي به آذري كردم.

- حامد بيا بيرون كارت دارم!

برگشتم تو راهرو.

- چي شده؟!!

- پرهام اين بچه ها رو آورد بيمارستان كه آريامهرو بکشونه اينجا. رفته دنبالش. ساليوان هم يه جوري پيدايشون کرده. آريامهرو كشته.

پرهام هم الان منتقل شده بيمارستان. من خواهرزنشو مي برم پيش پرهام، تو هم يه جور به آذري بفهمون آريامهر مرده! بعد هم اگه لازمه

بازم بستري باشن ببرشون بيمارستاني كه شهاب بستريه.

- شما از كجا فهميدين ساليوان آريامهرو كشته؟!!

نفس عميقي کشيدم.

- فعلا به سر هنگ نگو، به وقتش خودم مي گم، ساليوان بهم زنگ زد.

- واقعا آريامهر مرده؟!!

- جنازه ش الان تو پزشکي قانونيه.

وارد اتاق شدم.

- خانم شجري لطفا همراه من بيايد!

- چرا؟!!

- بهتون مي گم. کار مهميه!

دنبالم اومد بيرون.

- چي شده جناب سرگرد؟!!

از اورژانس رفتم بيرون.

- جناب سرگرد دارم ازتون سوال مي پرسم!

به طرفش برگشتم.

- پدرشوهر اون خانم کشته شده؛ شوهر خواهر شما رو هم بردن بيمارستان!

154

- واي... نه! چرا؟!!! حالش چطوره؟!!

- نمي دونم. من با پرهام نبودم. از خواهرتون يا پدر پرهام شماره اي ندارم، مي خوام شما با من بيايد

بیمارستان. به هر حال شما اينترنيد و

من پليس!! فرقمون همينه! خودتون گفتين.

در ماشينو باز کردم.

- خانم شجري! مي شه سوار شيد بريم؟!!

نگاهم کرد. چشماش پر از اشک بود.

- زنده ست؟!!

جواب سوالشو نمي دونستم.

- سوار شديد بريم بیمارستان!

هم زمان با خودم سوار شد. ماشينو روشن کردم و راه افتادم. بعد از چند دقيقه سکوت بينمونو شکست.

- کدوم بیمارستانه؟!!

- به من گفتن بیمارستان . «...»

زیر لب چیزی شبیه خوبه گفت و با موبایلش شماره ای گرفت.

- سلام گلي... نه واسه اون زنگ نزدم. گلناز بیمارستانی؟!... مي شه چک کنی ببینی پرهام امیدیان رو آوردن اونجا یا نه؟!... جراحش

کیه؟!... بردیا کیه؟!... آره. شوهر خواهرمه. خودم دارم میام اونجا.... ممنون. خداحافظ
نفس عمیقی کشید.

- اتاق عمله.

- نمی دونست وضعیتش چگونه؟

- نه.

- بهتره حالا به خواهرتون خبر بدین!

- نه. هر وقت عملش تمام شد به خواهرم خبر می دم.

چیزی نگفتم. من چرا خودمو به آب و آتیش می زدم که زن پرهام بفهمه چی شده وقتی هیچ شناختی ازش ندارم؟! تقریباً رسیده بودیم به

بیمارستان. جلوی بیمارستان پارک کردم. با عجله از ماشین پیاده شد.

- می رم پیش دوستم! درو محکم بست و به طرف ساختمان بیمارستان دوید. به ساعت نگاه کردم. حدود سه و نیم بود. وارد بیمارستان

شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. ندیدمش. به طرف باجه ی اطلاعات بیمارستان رفتم. کارت شناساییمو به زنی که پشت کامپیوتر نشسته بود

نشون دادم. فوری مقنعه شو جلو کشید.

- بفرمایید؟!

خنده مو کنترل کردم و گفتم.

- سرگرد پرهام امیدیان، تو چه وضعیتی؟! می دونم اتاق عمل!

155

نگاهی به مانیتور کامپیوترش کرد. تلفنو برداشت و شماره ای گرفت.

- سلام دکتر... همکار اون ماموری که الان تو اتاق عمله اومده... بله چشم!

گوشیو گذاشت. به راهروی سمت راستش اشاره کرد.

- سومین اتاق سمت چپ. دکتر شفيعي. ايشون اول همکارتونو معاینه کردن!

- ممنون. در ضمن، گشت ارشاد نیستم!!

به طرف اتاق دکتر شفيعي رفتم. در زدم و با شنیدن بفرمایید درو باز کردم.

- سلام.

از جاش بلند شد و به صندلي جلوي ميزش اشاره کرد.

- سلام. بفرمایید.

روي صندلي نشستم.

- چه کمکی می تونم بکنم؟!

- لطفا بدون حاشیه و مقدمه چینی، بگید چه بلایی سر همکارم اومده؟!

- رك؟

با تاکید گفتم.

- رك و بدون سانسور!

سري تكون داد.

- همکارتون خون زیادی از دست داده. خون ریزی شدید از دو ناحیه حساس و یه تیر تو پاش!

آروم گفتم.

- زنده مي مونه ديگه؟!!!

ابرويي بالا انداخت.

- اميدواريم! البته احتمالا اين آسيبا عوارض بديو واسه ش داشته باشه!

دستي به موهام كشيديم. كامران اين كارو كرده؟ اگه كار كامرانه چرا اينكارو كرده؟! نگاهي به شفيعي انداختم.

- مثلا چه عوارضي؟!!!

- بدترين حالت اينه كه دست چپش فلج بشه!

اين همه خبر خوش يه جا!! مي ترسم به قليم آسيب بزنه! براي مني كه يه حمله قلبي رو از سر گذروندم اين همه خوشي اصلا خوب نيست!!

تشكر كردم و از اتاق رفتم بيرون. خواهر زن پرهام و دوستش داشتن به طرف اتاق مي اومدن. نگاهي بهم كرد و به دوستش گفت.

- گلي تو برو من الان ميام! جناب سرگرد!؟

- بله؟!!

- شما با دكتر شفيعي صحبت كردين؟!!

156

- آره. پرهام قبلا عزراييلو پيچونده! الانم از عهده ش برميا!

لبخند تلخي زد.

- مي دونم؛ من به پدر پرهام خبر دادم. مي رم پيش دكتر شفيعي.

از كنارم رد شد.

- خانم شجري! شما خونه پرهام بودين؟

- آره.

- تنها اومه بود دنبالتون؟!!

با سر جواب مثبت داد. عكس كامرانو نشونش دادم.

- این مردو تو بیمارستان یا اطراف خونه ندیدین؟! -

- نه. اصلا ندیدمش!

لعنت به کامران و اون تماس بی موقعش که همه ذهنمو درگیر کرد.

- ممنون!

به طرف اتاق شفيعي رفت. پرهام تا بیمارستان تنها بوده. بعد از بیمارستان...

- راستي!

به طرف یسنا برگشتم.

- پرهام با ماشین خودش نیومده بود!!

کامران:

با صدای زنگ در چمدونمو ول کردم و به طرف در رفتم. رعنا پشت در بود. درو باز کردم.

- سلام!

- سلام رعنا!

از جلوي در کنار رفتم.

- میای داخل؟

- نه. عموم گفت پیام بگم اگه می خواین زنگ بزنه به یکی از آشناهاش، ماشین بفرسته کمکتون

وسایلتونو ببره!

- به جز اسلحه هام و چمدون لباسام چیزی لازم ندارم! بقیه وسایلم اینجا می مونه!

- چرا؟؟!!

- دارم از تهران می رم!

با صدای بلندی گفت.

- چرا؟؟!!

- چون ماموریتم تو تهران تمام شده باید برگردم! این در بازه آگه دوست داشتی بیا داخل!
 درو نیمه باز گذاشتم. برگشتم تو اتاق و کارمو ادامه دادم. کیف اسلحه هامو برداشتم و بردم جلوی در.
 رعنا رفته بود. چمدونمو هم بستم و
 کنار کیف اسلحه هام گذاشتم.

- آقا رضا!

درو کامل باز کردم. برگه ای بهم داد.

- به عمو نگفتم وسایلو نمی برید. شماره همون دوستشو گرفتم که بهتون شک نکنه!

- ممنون. در ضمن، اسم رضا نیست!

کیف DSR مو برداشتم و بی توجه به رعنا متعجب از پله ها رفتم پایین. اسلحه مو گذاشتم تو ماشین و
 برگشتم بالا. رعنا هنوز جلوی در
 ایستاده بود..

- چیه؟! انتظار داشتی با اسم اصلیم وارد ماموریت شم؟! راستی پسر زنده ست. اون فیلمی که نشونم
 دادن ساختگی بود. دارم می رم
 دنبالش.

- کجا؟!!

کیف لپ تاپ و چمدونمو برداشتم.

- اون ور آب! میای؟!!

با تعجب بهم خیره شد.

- خیلی خوشحالید؟!!

- نباشم؟! پسر زنده ست! چی از این مهم تر؟! ماموریتی که به خاطرش اومده بودم اینجا تقریباً تمام
 شده. باید خوشحال باشم!

بقیه وسایلمو هم بردم تو ماشین. ساعت هشت شب بود. باید زود می خوابیدم که صبح به موقع برم سراغ
 شهرام آذری. شب هم چند کلمه

با برادرم صحبت مي كردم و بعد از اون مي رفتم جنوب. خط پايان انتقام ساليوان!

اردلان:

با وجود خون ريزي زياد و ضربه هاي چاقوي تقريبا كاري وضعيتش بد نبود. يسنا با جراحي پرهام مشغول صحبت بود. فريد صالحی و

ساميار برديا. بعد از بيست دقيقه صحبت كردن به طرفم اومد.

- فكر كنم خوب مي شه!

- اين همه باهائشون صحبت كردين، به من گفتين شما حرفشونو بهتر مي فهميد، نتيجه ش اينه؟! كلافه گفتم.

- خب حرفاشون ديگه خيلي تخصصي بود! فقط فهميدم خونريزي داخليشو كنترل كردن!

پوزخند زدم. حداقل خودم صحبت مي كردم با زبان ساده تر توضيح مي داد!

- مي شه موبايلتونو بدين؟ باتري موبايلم تمام شده.

158

رمز موبايلتشو وارد كرد و گوشيو بهم داد. ازش دور شدم و شماره سرهنگ فرهمندو گرفتم.

- الو؟!!

- سلام قربان. شجاعيم.

- پيش پرهامي؟!!

- بله. عملش تمام شده. ظاهرا وضعيتش خوبه.

- خيلي سوال ازت دارم سرگرد.

- مي دونم. فردا صبح همه چيزو بهتون مي گم. الان فقط زنگ زدم وضعيت پرهامو بهتون خبر بدم.

- نفهميدي كي اون بلا رو به سرش آورده؟!!

نفس عميقي كشيدم.

- تا حدودي مطمئنم ضربه هاي چاقو کار آريامهر بوده. اما تيري که تو پاش بود نمي دونم!
- اطلاعاتيا از حضور بي موقت بدجور شاکين. بهتره يه توضيح قانع کننده داشته باشي. هم براي اونا، هم براي من!

- چشم! شما مي دونيد جنازه آريامهرو چيکار کردن؟!!

- نه. به منم چيزي نگفتن! فقط درباره تو ازم توضيح خواستن!

- فردا صبح مي بينمتون، همه چيزو مي گم.

- خيلي خب، شب بخير.

قطع کردم. برگشتم پيش يسنا. موبائيشو بهش دادم.

- من دارم مي رم. فکر نکنم اينجا موندنتون فايده اي داشته باشه! به هر حال اينجا بيمارستان محل کارتون نيست! بفرماييد شما رو هم

برسونم.

سري تگون داد و از جاش بلند شد. از بيمارستان بيرون رفتيم. جليقه ضد گلوله و کاپشنمو پرت کردم روي صندلي عقب و سوار شدم.

شيشه رو پايين کشيدم.

- خانم شجري، بفرماييد جلو! عقب کمدمنه!

درو باز کرد و سوار شد. وقتي که اومديم بيمارستان جلو نشست. حالا خجالت مي کشيد؟! اين جماعت زن...!

اردلان:

يقه لباسمو مرتب کردم و به طرف در رفتم. قبل از اينکه درو باز کنم در باز شد. حامد با ديدنم احترام گذاشت و صاف ايستاد.

- سلام.

- عليک سلام! يا بيا داخل يا برو کنار مي خوام برم پيش سرهنگ!

با صداي آرومي گفت.

- خبراي جالبي نداره!

159

- چرا؟ چيزي به تو گفته؟

شانه بالا انداخت.

- درست نمي دونم.

از جلوي در کنار رفت.

- ولي مي دونم منتظر تونه!

سري تگون دادم و به طرف اتاق سر هنگ فرمند رفتم. در زدم. با شنيدن بفرماييد درو باز کردم و رفتم داخل. احترام گذاشتم.

- سلام قربان!

- سلام... آزاد. بيا بشين.

روي نزديک ترين صندلي به ميزش نشستم.

- مي شنوم!

نفس عميقي کشيدم. ذهن به هم ريخته مو مرتب کردم و گفتم.

- ديروز يکي از مامورايي که تو مخفي گاه آريامهر بود با توجه به اطلاعات کامپيوتر آريامهر فهميد کجا رفته. همون بيمارستاني که سرگرد

اميديان نوه هاي آريامهرو برده بود. منم داشتم مي رفتم همون بيمارستان که ... ساليوان بهم زنگ زد.

- برادرت؟

بي اختيار اخم کردم.

- بله. کامران. آدرسو بهم داد و گفت آريامهرو کشته. خيلي سريع قطع کرد. خبر نداشتم که هنوز گزارشي وارد شبکه نشده. چون لپ تاپم

همراهم نبود. حامد هم تو بيمارستان پيش عروس و نوه هاي آريامهر بود. اونم به شبکه دسترسي نداشت. رفتم اونجا. مامور اطلاعات بهم

گیر داد. ولی جواب درستی بهش ندادم. بعد هم رفتم دنبال خواهر زن سرگرد امیدیان و بردمش
بیمارستان. از اونجا به بعد هم می دونید
دیگه.

نفس عمیقی کشید.

- توضیحاتت برام قانع کننده ست. ولی اطلاعاتیا می خوان خودشون ازت بازجویی کنن.

- بازجویی؟ یعنی دستور بازداشتمو دادن؟!!

سرشو تکون داد.

- هنوز نه. ولی احتمالاً به زودی دستورش میاد. آگه تحقیقات خودشون به جایی نرسه قطعاً میان
سراغت!

زیر لب گفتم.

- گم و گور شم؟!!

- نه. نمی دارم برات درسر درست کنن. ولی مجبورم از پرونده برادرت برکنارت کنم.

خبري که ملكي مي گفت همین بود. دستمو مشت کردم و با صدای خفه ای گفتم.

- لطفاً از لفظ برادر استفاده نکنید قربان! می تونم برم؟!!

160

قبل از اینکه جوابمو بده تلفنش زنگ خورد. گوشی رو برداشت.

- بله؟! کی؟!

با مکث طولانی گفت.

- بسیار خب.... الان راه می افتم.

گوشیو گذاشت و نیم نگاهی بهم انداخت.

- شهرام آذری از سوء قصد سالیوان جون سالم دربرده.

سریع بلند شدم.

- مي رسونمتون!

- نه. مي خوام وقتي برگشتم گزارش دقيق اتفاقات ديروز روي ميزم باشه.

- ولي...

قاطعانه گفتم.

- دستوره سرگرد!

عصبي احترام گذاشتم.

- بله قربان!

- مي توني بري!

عصبي به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم. حامد به سمت اتاق سرهنگ مي اومد. احترام گذاشت.

- آماده نمي شيد بريم محل حادثه؟!

پوزخند زدم.

- اداي آدماي بي خبر و درنيار و نگو نمي دوني برکنار شدم حامد! منتظر تماس هستم! مي خوام بدونم

چه اتفاقي افتاده! مفهومه؟

آروم سري تکون داد. زير لب گفتم.

- خوبه.

و از کنارش رد شدم.

عكساي ماشين سوخته شهرام آذري رو انداختم روي مبل و به آشپزخونه رفتم. شهرام آذري خوش شانس بود كه صبح قبل از رفتن

ماشينش خراب شد و بعد از استارت ناموفقي كه زد صداي فعال شدن تايمر 3 ثانيه اي بمب رو شنيد و از ماشين فاصله گرفت. جعبه

پيتزمو باز كردم. سرد شده بود. گذاشتمش تو بشقاب. ماکروويو رو روشن كردم و برگشتم تو هال.

صداي تلويزيونو كم كردم. اعصاب

شنیدن دلنگ دلنگ تبلیغات مزخرف صدا و سیما رو نداشتیم! روی مبل نشستیم. صدایی از بیرون شنیدیم.
آریامهر که مرده. تنها کسی که

161

ممکنه بیاد سراغم کامرانه. سریع عکسای مربوط به شهرام آذریو برداشتم و رقتم تو اتاقم. اسلحه مو از
روی تخت برداشتم و جلوی در

اتاقم ایستادم. صدای باز و بسته شدن آروم درو شنیدیم. حدسم درست بود. کامران! به طرفش نشونه
گرفتم.

- بنداز اسلحه تو!

دستاشو بالا برد و کلتشو پرت کرد به عقب. خورد به دیوار پشت سرم.

- منتظرم بودی؟!!

- آره.

با احتیاط بهش نزدیک شدم. دست گذاشتم روی گردنش. برگشت سمت دست راستمو گرفت و پیچوند. با
دست چپ مشتیی به صورتش

کوبیدم. دو دستمو محکم گرفت و به دیوار چسبوندیم. دست راستمو چند بار به دیوار کوبید تا کلتم از دستم
افتاد. با زانو ضربه محکمی به

شکمش زدم. چند قدم عقب رفت. خم شدم که اسلحه مو بردارم. اما صداش مانع شد.

- دست بهش بزنی کشتت!

یه کلت دیگه دستش بود.

- بلند شو! من واسه دعوا و درگیری نیومده بودم. خودت خواستی!

- واسه همین مسلح وارد خونه م شدی؟!!

پوزخند زد.

- من بدون اسلحه م هیچ جا نمی رم! چه وسط جنگ باشم چه خونه برادرم! بشین روی این مبل!

روی مبل تک نفره نشستیم. رو به روم ایستاد.

- چرا اومدي سراغ من؟

با تمسخر گفت.

- تو نمي دوني؟!!

لبخند كجي زدم.

- يادمه مي خواستي به خاطر اون دنده هاي شكسته م از آريامهر انتقام بگيري بعد هم شهابو به اون حال و روز انداختي!

- شهاب! نکته جالبو گفني!

كلافه نگاهي به تلويزيون كرد.

- مي دوني چرا اون بلا رو سر شهاب آوردم؟ چون پدرش باعث شد بزمنت! مي دوني چرا اينجام؟!
زير لب گفتم.

- چون پدرم باعث اخراج توماس ساليوان از ايران شد!
خنديد.

- آفرين! پسر فريد خيلي باهوشي!

- اومدي از پسر يه مرده انتقام بگيري؟! فقط پنج ساله م بود كه اعضاي گروهك منافقين پدرمو كشتن.
اون كه زودتر از همه كشته شد!

162

- كشته شد اما نه به دست من! يكي ديگه كشتش!! تو نمي فهمي من چي كشيديم چون مريم هميشه پيشت بود. لحظه مرگش پيشتش بودي.

اما من..

حرفشو قطع كردم.

- تو مريمو نداشتي. عوضش پدرتو داشتني! تو بچه بودي مادرتو از دست دادني منم بچه بودم پدرمو از دست دادم.

فرياد زد.

- نه! من مادرمو از دست ندادم. مادر داشتم. اگه پدر تو حکم اخراجو توماس و پسرشو نمي داد حضور
مادرمو تو زندگيم مي ديدم. پدري

مادرمو ازم گرفت. مي فهمي؟

نفس عميقي کشيد و يه قدم عقب رفت.

- نمي دونم، بکشمتم به خاطر پدري، يا نکشمتم به خاطر مادرمون!

موبايلم روي ميز هال چشمک مي زد. آروم گفتم.

- موبايلم زنگ مي خوره. يه خط محرمانه ست که زنگ مي خوره. بايد جواب بدم.

- جواب ندي چي ميشه؟!!

- احتمالا بعدش اتفاق بدې برام مي افته!

گوشيو برداشت و بهم داد.

- مي خوام بشنوم!

سري تکون دادم.

- بله؟!!

- سلام. سر هنگ بهم پيام داد دارن ميان سراغتون بهتون بگم باهاشون جر و بحث نکنيد! احتمالا تا بيست

دقيقه ديگه برس اونجا!

- باشه.

قطع کردم. گوشيمو بهش دادم.

- کيا ميان سراغت؟!!

- با اون تماس ديروزت منو به درسر انداختي! وقتي رفتم دنبال آريامهر، هنوز جايي خبر کشته شدنش

ثبت نشده بود. حالا دارن ميان

دنبالم ببرنم واسه بازجويي! بدشون نمياد تو رو هم ببينن! قاتل آريامهر! ولي بدون اگه گيرت بندازن

حسابت با کرام الکاتبينه!

- چي؟!!

پوزخندي زدم.

- يعني بدبختي!

ابرويي بالا انداخت.

- الان خيلي خوشبختم! فهميدم! منظور تو نمي فهمم بدشون نمياد منو هم ببينن!!

163

- از ايران خارج شو! اصلا دلم نمي خواد برادرمو به جرم كشتن يه مجرم سياسي بفرن و مطمئن شم هيچ وقت نمي بينمش! الان اگه بري،

ممکنه يه روزي يه جايي همديگه رو ببينيم!

اخم كرد.

- مسخره مي كني؟!

عصبي بلند شدم.

- نه ديوونه! آريامهر انقدر مهم بود كه نمي دوني با كيا در افتادي! حالا هم يا منو بكش و برو، يا بمون تا بيان تو رو بفرن منم خود به خود

تبرئه شم!

- بكشم؟! برادرمو؟ يادگار زنده ي مادرم؟!

داد زدم.

- تويي كه داري مسخره مي كني كامران! اگه گير پليس بيفتي مي توني فرار كني اما اطلاعات و امنيتو نمي دونم.

متعجب بهم خيره شده بود. خودمم باور نمي كردم راضي به فرار كامران باشم. اونم بعد از كشتن تيمسار صبوري! اسلحه شو گذاشت روي

شكمم. با لبخند گفت.

- اصلا دوست ندارم قاتل برادرم باشم. ولي... حالا كه تو مي خواي فرار كنم، باشه! اما نمي تونم بذارم بيفتي تو درس!

يه قدم عقب رفت.

- خوشحالم که برادری مثل تو دارم.

و شلیک کرد!

کامران:

با پشت اسلحه م به گردنش کوبیدم. کاملاً بیهوش شد. روی زمین خوابوندمش. نبضشو گرفتم. خوب بود. از خونه رفتم بیرون. همسایه

های نزدیکش حتما صدای گلوله رو شنیدن. سوار ماشین شدم و با سرعت از خونه ش دور شدم. ساعت ده بود. دستام می لرزید. حاشیه

اتوبان پارک کردم و پیاده شدم. چرا نکشتمش؟ خودم هم نمی دونستم. چند نفس عمیق کشیدم. دستام دیگه نمی لرزید. دستم به خون

برادرم آلوده نشد. برادرم؟ یا پسر فرید شجاعی؟ اردلان کیه؟ واسه من برادره یا دشمن؟! عصبی سوار شدم و راه افتادم. باید سریع تر از

این شهر دور می شدم. از اردلان، از رعنا و عموش که همین روز آخر مریض شده بود. از جنازه هایی که به یادگار گذاشتم. باید تا سه روز

دیگه می رفتم کالیفرنیا، سان فرانسیسکو، جین و جیم رو آزاد می کردم. برمی گشتم اسرائیل. خانواده آریامهر دیر یا زود می فهمیدن من

کشتمش و می اومدن دنبالم. اسرائیل هم پیشرفت می کردم هم امنیت داشتم. می تونستم امنیت جیم رو تامین کنم. جین دیگه اهمیتی

نداشت. چهار سال با هم زندگی کردیم. فکر می کردیم علاقه ای وجود داره. اما بعد از یک سالگی جیم به اشتباهمون پی بردیم. دیگه برای

همدیگه ارزش و اهمیتی نداشتیم.

موبایلمو برداشتم. شماره ای که از جورج گرفته بودم پیدا کردم. مردد بودم هنوز. شماره شو گرفتم.

- بله؟! -

- من از طرف آنجلا زنگ مي زنم.

- پس اون آقا خارجيه شمائي!

- چرت و پرت نگو! برنامه ت چيه؟!

- الان كجايي؟!

- دارم از تهران خارج مي شم.

- كجا مي خواي بري؟!

- امارات!

- جمعه دوازده شب حركته. ده اسكله بندر د? پير باش.

- جمعه ديره. مي خوام فردا شب برم!

- نمي شه.

عصبي گفتم.

- مي شه. اگه بخواي مي شه. چند هزار دلار بدم تا بشه؟ پنج هزار تا خوبه؟!

- نم...

داد زدم.

- پونزده هزار تا مي دم فردا شب از مرز ردم كن!

موبايلمو انداختم روي صندلي جفتيم. شيشه ماشينو پايين كشيدم. باد موهامو به هم ريخت. نگاهي به شهر پشت سرم كردم.

خداحافظ تهران!

پرهام:

به خطي كه دكتر برديا وسط انگشت حلقه م كشيده بود نگاه كردم. پرسشگرانه بهش خيره شدم.

- خب؟

لبخند محوي زد.

- انگشت کوچک و سمت راست انگشت حلقه تون حس نداره. درسته؟
- بله.

- نمي تونيد حرکتش بدین؟!

- حرف آخرو بگو دکتر!

نفس عمیقي کشید و کلافه نگاهی به اطرافش کرد.

165

- ببینید تو ناحیه مچ دست یه مجرای کانال مانند هست که اعصاب از اون قسمت رد می شن. بعضی وقتا این کانال دچار فشردگی می شه و

حس و حرکت دستو تا حدودی مختل می کنه. عارضه تقریباً شایعی هم هست. نوار عصب و عضله دستتون نشون می ده شما هم این مشکلو

دارید و اون ضربه چاقو به بروز عوارضش سرعت داده.

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد.

- علاوه بر فیزیوتراپی دستتون باید عمل شه.

- عمل...

باز شدن در اتاق حرفمو قطع کرد. یاسمن و یسنا وارد اتاق شدن و آرام سلام کردن. جوابشونو دادم. دکتر بردیا هم مودبانه سر خم کرد و

جواب داد.

- خب، کی دستمو عمل می کنی؟!

- اون عمل خارج از تخصص منه. در واقع بهتره یه ارتوپد دستتونو عمل کنه! معرفیتون می کنم به یه متخصص خوب!

نگاهی به ساعتش کرد.

- شیفت من تمام شده. فردا کارتشو بهتون می دم! روز بخیر. خدانگهدار خانم ها!

- به سیاوش سلام برسونید و ازش تشکر کنید!

جلوي در برگشت و متعجب بهم نگاه کرد.

- برادر منو مي شناسيد؟! -

- من بهش گفتم بره بوشهر.

نگاهي به ياسمن و يسنا کرد.

- پس... شما حتما نوه ي عموي پدر زلم هستين! درسته؟! -

ياسمن با لبخند سري تگون داد.

- بله. به سونيا جان سلام منو برسونيد.

- حتما. روز بخير!

با رفتن برديا، يسنا خودشو روي صندلي کنار تختم انداخت. ياسمن هم کيفشو پايين تختم گذاشت و به طرفم اومد.

- خب، چه خبر؟! -

- هيچي! من اينجا چه خبري مي تونم داشته باشم؟! جز اينکه يه نفر درست هم اسم من وسط اين پرونده پيدا شد و همکارم هم چند شب

پيش کارش به بيمارستان کشيد؟! -

حلقه مو جلوي صورتم گرفت.

- پرستارت حلقه رو بهم داد! کنوم همکار؟! -

- سرگرد شجاعي! تو نديديش!

- چش شده؟! -

166

نگاهي به يسنا کردم.

- من اينجام! خبري ندارم!

- اون که سالم بود!

یاسمن متعجب گفت.

- یسنا!! تو چیکار به همکار پرهام داری؟! مگه می شناسیش!؟

- پرهامو که آوردن اینجا اون اومد دنبالم! پرهام سالم بود!

منم از واکنشش تعجب کردم. اگه جلوش جون می دادم به روی خودش نمی آورد. واسه اردلانی که دوبار دیده اینجور نگرانه و جوش می

زنه؟

- اون آقای محترم که لقبشو نمی گم؛ چشمتو گرد نکن زشت تر می شی! یه نفر یه شب بعد از عمل من تو خونه ش بهش شلیک کرده و

طبق گفته های همکارمون کبدش یه کم آسیب دیده.

- حالا چطوره؟ بهتر شده؟

نگاهی به یاسمن کردم.

- نمی دونم فکر کنم هنوز ICU باشه. تو این پرونده بلاهای زیادی سرش اومده. فکر کنم فعلا مهمون بیمارستان باشه!

یسنا بداخلاق گفت.

- آخریش هم اون حمله قلبی بود که من انتظار داشتم حداقل دو روز CCU بخوابه اما چهار، پنج روز بعد از بستری شدنش بیرون از

بیمارستان دیدمش!

قبل از اینکه یاسمن ازش سوالی بپرسه گفتم.

- بعد از اون حمله قلبی بردنش بیمارستان محل کار یسنا! اردلانو ول کن! تو ICU همه جوره مراقبتش!

با دست راستم دست یاسمنو گرفتم و یه کم فشار دادم.

- تو چطوری؟ بچه ها خوبن!؟

یسنا بی خیال به طرف در اتاق رفت.

- یاسی چند کیلو نخود بیارم؟

- هر چقدر تونستی وروجک وراج!

جيغ جيغ ڪنان گفٽ.

- بلاخره ڪه مرخص مي شي پر هام!

با خنده گفتم.

- برو دختر! اينجا بيمارستانه انقدر جيغ نزن! دڪٽري مثلاً!!

اردلان:

167

آروم از پله هاي بيمارستان رفتم پايين. دزدگير ماشين حامدو زدم و سوار شدم. يڪي دو دقيقه ڪه گذشت حامد هم اومد و سوار شد.

- دڪٽر گفٽ ده روز ديگه دوباره بيان براي معاينه.

- حالا تاده روز ديگه! پر هام هنوز بيمارستانه؟

- آره. دستشو دوباره بايد عمل ڪنه.

سري تڪون دادم و اشاره کردم راه بيفته. از پارڪينگ بيمارستان بيرون رفت. يه سانتافه ي مشڪي جلوي در پارڪينگ پارڪ کرده بود. حامد

نور بالا زد و اشاره کرد راه بيفته. در ماشين باز شد و يه نفر به طرف ماشين حامد اومد. مي شناختمش. شيشه رو ڪشيدم پايين.

- سرگرد شجاعی، بهتري؟!!

پوزخندي زدم.

- آره. بعد از يه هفته بستري بودن مگه مي تونم بد باشم؟!!

- پس مي توني همراه ما بيائي!

- ولي سر...

با حرکت دستم ساکتش کردم و پياده شدم.

بي خيال کبدي شدم که یک چهارم شو برداشته بودن و دکتر گفته بود باید یه مدت طولانی استراحت کنم تا ترمیم شه. بی خیال قلبی شدم

که چند روز گذشته فشار سنگینی رو تحمل کرده بود. دستامو بالا بردم.

- دستبند؟

لبخند کجی زد.

- لازم نیست سرگرد! بفرمایید!

با دستش به ماشین اشاره کرد.

- حامد به سرهنگ بگو! بریم!

سوار شدیم. درای ماشین قفل شد.

- سرگرد آگه حالت خوب نیست می تونیم یه وقت دیگه به این قضیه برسیم.

- نه! ترجیح می دم هرچه زودتر قال این قضیه کنده شه!

چیزی نگفت. ساکت شدم. از شیشه های تمام دودی چیزی نمی دیدم. حوصله تمرکز کردن روی حرکات ماشین هم نداشتم. بعد از ربع

ساعت ماشین متوقف شد و راننده ماشینو خاموش کرد.

- رسیدیم سرگرد.

در ماشین باز شد. مرد جوانی با تیپ نه چندان رسمی بیرون ماشین ایستاده بود. پیاده شدم. به طرف ماموری که سر صحنه قتل آریامهر

دیدم برگشتم.

- می خوام همین الان هرچی می دونم بگم!

- حتما! سرگرد شجاعی رو با احترام ببرید طبقه دوم!

168

- از این طرف لطفا!

پشت سر مردی که در ماشینو باز کرد رفتم. جلوی در اتاقی ایستادم.

- وسایلتونو بدین لطف.

ساعت، موبایل، کلیدای خونه م و کمر بندمو بهش دادم. روی صفحه کلید کنار در رمز ورودو زد و درو باز کرد.

- بفرمایید!

وارد اتاق شدم و پشت میز نشستم. دستمو گذاشتم روی جای علم. جای علم یه کم می سوخت. کلافه بودم. فقط برای ختم کردن غائله

ای که کامران و آریامهر درست کردن از استراحتم گذشتم. با باز شدن در نگاهی به پشت سرم کردم.

- سرگرد اردلان شجاعی! فرزند قاضی شهید فرید شجاعی! متولد...
حرفشو قطع کردم.

- خودم بیوگرافی و رزومه کاریمو بهتر می دونم! سوالاتو بپرس!

- از مجرمی به نام کامران سالیوان شروع کنیم. چگونه؟

نفس عمیقی کشیدم.

- خوبه. موافقم!

روبه روم نشستم.

- پس بگو!

نگاهی به آینه سمت راستم کردم.

- صدامو ضبط کنید. نه حوصله نوشتن اظهاراتمو دارم نه انرژیشو!

و رو به مرد روبه روم ادامه دادم.

- تو هم وسط حرفم نپر! مطمئن باش حرف بی ربط نمی زنم! سال هزار و سیصد و پنجاه و دو، مریم تهامی دختر مصطفی تهامی، با یه

مهندس آمریکایی به اسم توماس سالیوان ازدواج کرد. سال پنجاه و چهار پسر مریم و توماس به دنیا میاد. کامران. انقلاب شد. نیروهای

انقلابی خارجی رو زیر نظر داشتن. فعالیتای توماس مشکوک بود. دستگیر شد.

چند لحظه ساکت شدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم.

- پدر من، حکم به اخراج توماس داد. توماس و پسرش، کامران! بعد از اخراج توماس از ایران، رفت سراغ مریم تهامی. با زبون خوش، با زبون تهدید، نمی دونم، اما مریم تهامی غیابی از توماس طلاق گرفت. خودم دوست دارم اینطور فکر کنم قبلاً مثلث عشقی توماس-مریم -

فرید شکل گرفته بود و مریم توماسو انتخاب کرد! البته... پدرم سال پنجاه و سه یه بار ازدواج کرد. اما همسرش سال پنجاه و هفت کشته شد.

صدام گرفت. این حرفا رو سی سال هیچ جا نگفتم. فکر نمی کردم یه روز اسرار خانوادگیمو به این شکل افشا کنم!

- خانواده تهامی به خاطر اتفاقاتی که برای توماس افتاد نام خانوادگیشونو عوض کردن و با نفوذ پدرم هیچ جا این تغییرات ثبت نشد. مریم تهامی شد مریم جاودانی. مادرم!

169

آروم گفت.

- جالبه. پس سالیوان برادرته!

سری تکون دادم.

- سرهنگ فرهمند در جریان بود. با اجازه سرهنگ موندم سر پرونده.

- چطور به آریامهر رسیدین؟

- سرگرد امیدیان فرضیه شو مطرح کرد. چون سالیوان به یه بانک اطلاعاتی نیاز داشت که طعمه هاشو پیدا کنه. از طرفی فایروالای سیستم

پلیس و اطلاعات هیچ هک و نفوذی رو ثبت نکرده بود. آریامهر اولین هکری بود که به ذهن سرگرد رسید. خانواده پسرش چند ماه پیش

وارد ایران شده بودن. همین فرضیه سرگرد امیدیان رو تقویت می کرد. روزی هم که سالیوان رفت سراغ شکوری، آریامهر بهمون زنگ

زد. البته بعدش مشخص شد تله بود براي اميديان که حذف شه. يه شب هم با عروسش شام رفت بيرون و

..

حرفمو قطع کرد.

- از اینجا به بعدشو مي دونيم!

لبخند تمسخر آميزي زد.

- بریم سراغ اولین ملاقاتمون! قاتل آريامهر بهت خبر داد کجا بري، درسته؟

سرمو تگون دادم.

- کامران کشتش! بعد هم اومد سراغ من که به کسي چيزي نگم! اما سرهنگ فرهمند در جريان بود.

واسه اين حرفايي که الان مي گم هيچ

مدرکي ندارم. اما انتظار دارم باور کنيد. کامران سرگرد اميديانو مجبور کرد بهش اطلاعات بده. خانواده شو تهديد کرد. اونم مجبور شد

قبول کنه. حالا اينکه چه اتفاقي افتاد که تونست کامرانو بپيچونه و اون نقشه رو براي آريامهر کشيد، نمي دونم. من هنوز باهاش صحبت

نکردم. اما به سروان ملکي گفته کامران روي ماشينش ردياب گذاشته بود.

- منظورت از خانواده سرگرد کياست؟! زن و بچه هاش که تا چند روز پيش کاشان بودن!

به صندلي تکیه دادم و دستي به موهام کشيدم. سعي کردم به دردم فکر نکنم. اروم گفتم.

- عروس آريامهر و بچه هاش و خواهرزن سرگرد اونجا بودن. کامران نمي دونست زن و بچه سرگرد کاشانن.

سري تگون داد و بهم خيره شد.

- يه سوال خيلي مهم! مي دوني چرا ساليوان دنبال آريامهر بود؟

- آره! اگه يه ليوان آب بهم بدي حتما مي گم!!

- آب چرا؟ راني مياريم واسه ت! فقط لب تر کن!

پوزخند زدم.

- من ساده زندگي مي کنم! به آب هم راضييم!

در اتاق باز شد. یه نفر یه لیوان آب روی میز گذاشت و رفت. لیوانو برداشتم.

170

- متشکریم از سرعت عملتون!..... روزی که شکوری رو کشت؛ اشتباهی به من هم شلیک کرد. می گم اشتباهی؛ چون دیدمش که به طرف

سرگرد امیدیان نشونه گرفته. من رفتم بیمارستان و عصر همون روز مرخص شدم. حوصله خونه مو نداشتم. رفتم بهشت زهرا. سر قبر

مادرم. اونجا بود.

مکت کردم. من شناس دستگیر کردنشو داشتم؟ نمی خواستم به خیانت متهم شم. گفتم.

- درگیر شدیم. اما چون دنده هام شکسته بود نتونستم بگیرمش. اما بهم گفت به خاطر اون شلیک اشتباه از آریامهر انتقام می گیره.

آریامهرو پیدا نکرد. رفت سراغ شهاب پسرش! شهابو نیمه جون اطراف تهران ول کرد. آریامهر هم رفت سراغ پسر کامران و برادر

کامران! پسرشو به ظاهر کشت منو هم فرستاد CCU. این پرونده فقط انتقام بود! حتی سرگرد امیدیان هم درگیر انتقامش از آریامهر شد.

لبخند کجی زد.

- عجب!

از جاش بلند شد و به طرف در رفت.

- تا فردا صبح خونه ای.

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم. دروغ زیادی نگفتم. عذاب وجدان نداشتم. حتی اگه اون روز تو بهشت زهرا درگیر می شدیم با

اون روز سختی که داشتیم نه من می تونستم به کامران غلبه کنم نه اون می تونستم منو زمین بزنه.

پرهام:

صداهاي گنگي اطرافم مي شنيدم. شبیه صدای نیلوفر بود. غرغرکنان گفتم.

- نیلوی بابا برو بذار بخوابم!

- نگارم!

از تکون تقریبا شدید تشک فهمیدم بالای سرم نشسته.

- نگاری دست بابا درد می کنه.

آروم با دست راستم به کمرش زدم.

- برو قند بابا!

- دوستت اومده! پاشو!

یه چشممو باز کردم.

- کدوم دوستم!!؟

گفت اسمش اردلان.

روی دست راستم بلند شدم.

- مامان کجاست!؟

- با یسنا رفتن مغازه!

171

همین که خودمو به اسم صدا نمی زدن جای خوشحالی داشت. صاف نشستم.

- نیلوفر پیش دوستمه؟

بهبش گفتم بر اش شربت درست کنه تا بیدارت کنم!

این یعنی فاجعه! دستي به موهام کشیدم و سریع از اتاق رفتم بیرون. نیلوفر نگاهی بهم کرد و برام دست تکون داد. اشاره کردم از روی

صندلی بیاد پایین. با صدای بلند خندید. اردلان به طرف آشپزخونه برگشت. لبخندی زدم.

- سلام اردلان!!

- سلام جناب سرگرد! تحویل بگیر یه کم!

رفتم تو آشپزخونه و با يه دست نيلوفر و كشوندم پايين.

- مگه حامد وضعيت منو بهت نگفته؟ نيلوفر جون بابات شربت درست نكن! اينجارو به گند مي كشي
شب دوتايي بايد بريم خونه

بابابزرگت! بدو!

يه ليوان آب خنك پر كردم و رفتم تو سالن پذيرايي.

- چطوري؟! -

- فكر كنم خوبم! گفتم سرزده بيام غافل گيرت كنم، خودم غافل گير شدم!

- نقشه ت گرفت. مي بيني كه منم غافل گير شدم.

ليوان خالي آب رو روي ميز روبه روش گذاشت.

- آره. از قيافه ت معلومه!

- رانندگي كه نمي تونم بكنم. درگير فيزيوتراپي هم هستم. اين مرخصي اجباري رو با خواب مي گذرونم!
چه خبر؟! تحقيقات نهايي پرونده

به كجا رسيد؟

- موبائلتو خاموش كردي، تلفن خونه رو هم جواب نمي دي از همه دنيا بي خبري!

نگار با ظرف ميوه به طرفمون اومد. ظرفو روي مبل كنار اردلان گذاشت.

- اينم ميوه!

اردلان خنده كوتاهي كرد.

- ممنون. نگاري يا نيلوفر؟

به جاي نگار جواب دادم.

- نگار باباست! دختر بابا، با نيلوفر بابا مي ري تو اتاق بازي كني؟! -

نگاهي به اردلان كرد.

- اردلان شربت نمي خوره؟! -

- دختراي من خيلي به القاب عادت ندارن! به بابام هم مي گن حميد!! شربت مي خوري؟

اردلان به زحمت خنده شو جمع کرد.

172

- نه خانم خوشگل! ممنون!

به اتاقتشون اشاره کردم.

- برو بابا، ممنون!

خطاب به اردلان گفتم.

- مي گفتي!

نفس عميقي کشيد.

- روند دقيقشو نمي دونم! سر هنگ از پرونده برکنارم کرد! الان خودش با حامد و سرگرد عباسي مشغولن!

لبخند نصفه نيمه روي لبم خشک شد. اميدوار بودم اردلان بتونه علت غيب شدن جنازه آريامهرو بفهمه. پرتقالي برداشت و بالا انداخت.

- دخترات با همين روند پيش برن، با عرض پوزش، همين جا موندگار مي شن! بشين. با ناخنم مي تونم پوستشو بگيرم! مهمون ناخونده

وضعش از اين بهتر نمي شه!

- صبر کن چا..

حرفمو قطع کرد.

- مي خوام تا زنت برنگشته هرچي درباره آريامهرو فهميدم بگم. فکر نکنم شنيدن اسم آريامهرو زنتو خوشحال کنه!

کنجکاو نشستم.

- بگو!

- حامد و سر هنگ بدجور دنبال جنازه ش بودن. روزي که تو با آريامهرو درگير شدي منم با کمک سياوش خونه شو پيدا کردم. يه کامپيوتر

دستکتاب و چهارتا لپ تاپ از اون خونه ضبط شد. همکاراي قدیميت دو روز بعدش اومدن همه مدارکو بردن. سرهنگ سفت و سخت

ایستاد پای قضیه که یا نتیجه تحقیقاتو دقیق به بخش جنایی ابلاغ کنن یا تحقیقاتو برگردونن به بخش جنایی.

پرتقالو نصف کرد و نصفشو به طرفم گرفت.

- بزن روشن شی!

دستشو پس زدم.

- انقدر میوه خوردم این چند روز که مرخص شدم حالم از میوه به هم می خوره! بقیه شو بگو!

- تنها نتیجه ای که سرهنگ بعد از ده روز گرفت مدرک بی گناهی شهاب و زنش بود.

- همین؟ پس جنازه آریامهر؟!

پوزخند زدم و ادامه دادم.

- شک دارم واقعا مرده باشه!

- علاوه بر حکم تبرئه شهاب، چندتا عکس از جنازه آریامهر و نتیجه کالبد شکافیشو هم دادن. دو سه

روز بعد از مرگش دفنش کردن! چرا

به مرگش شک داری؟!

173

- فرض مرگ جعلی مهناز مرادی از آسمون به ذهنم رسید؟ الان اسم 4 نفر یادمه که خودم دستور صدور

برگه گواهی فوتشونو دادم! حالا

بقیه شون بماند! واسه مجرمای مهم گاهی این کارا لازمه که دیگه کسی دنبالشون نباشه!

- حالا اگه خیلی شک داری... می ریم نبش قبر! فقط عواقب قانونیش پای خودت! من تازه از بازداشت

اطلاعات آزاد شدم!

- دستم که کاملا درمان شد بهش فکر می کنم! می خوام چای درست کنم، می خوری؟!

- نیکی و پرسش؟!!

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. صدای باز شدن درو شنیدم.

- خلاصه منم بهش گفتم...

رفتم جلوی در و بهشون اشاره کردم آروم صحبت کنن. آروم گفتم.

- مهمون دارم!

یاسمن جلوی درو نگاه کرد و همزمان با یسنا گفت.

- کی؟!

- همکارمه!

ابروی بالای انداخت و وارد سالن پذیرایی شد.

- سلام!

اردلان فوری از جاش بلند شد.

_سلام خانم امیدیان. پس این آقا پسر فسقلی همون دامونه!

آروم تو گوش یسنا گفتم.

- آقای تیکه!

ناغافل برگشت و با کیفش به سرم کوبید. خندیدم و به آشپزخونه رفتم.

- بیا کمکم. می خوام چای درست کنم.

کیفشو روی این گذاشت و اومد.

- یسنا تو هنوز به خاطر قضیه عماد ازم ناراحتی؟!

بقایای چای قبلی رو تو سطل آشغال خالی کرد. بدون اینکه نگاه کنه گفت.

- نه. می دونی، حتی خوشحالم که تو نداشتی کارم با عماد به نامزدی هم برسه! داداشی خوبی هستی!

بیشتر از یاسر برام برادری کردی!

چای سازو روشن کردم و به طرفش برگشتم.

- جون عزیزت منو با یاسر مقایسه نکن الان یاسمن میاد جفتمونو سر می بره!!

لبخندی از ته دل زد. این و راجک به اندازه خواهری که هیچ وقت نداشتم برام عزیز بود.

- از این به بعد بیشتر این طرفا ببینمت خواهی! دیگه با من قهر نکنیا!
با شیطنت گفتم.

174

- قهر نبودیم پیرمرد!

نگاهی به اردلان کردم. از پشت سر هم معلوم بود معذبه. باید می رفتم پیشش. آرام گفتم.

- اردلان بره نشونت می دم پیرمرد کیه!

کامران:

خسته بودم از قدم زدن طولانی و بی هدف تو کوچه ها و خیابونای فینیکس! نگاهی به بلیتای هواپیمای
خودم و جیم کردم. فردا عصر این

ترس عذاب آور تمام می شد. ترس از سوء استفاده کردن از پسرم برای گرفتن انتقام مرگ آریامهر.
سیگاری آتیش زدم. مسیر پیاده روی

نیمه شبانه مو به سمت هتل عوض کردم. ژنرال اسمیت مخالف مهاجرت همیشه گیم به اسراییل بود. اما با
وساطت مک میلان قبول کرد برای

یه دوره شش ساله برم. بعد از شش سال هم فکری برای جیم می کردم. نگاهی به ساختمون روبه روم
انداختم. از خیابون رد شدم و رفتم

تو هتل. به طرف پله ها رفتم. سه طبقه ارزش استفاده از آسانسور نداشت. کارت ورودمو جلوی قفل در
گرفتم. در باز شد و وارد سویتیم

شدم. چراغ جلوی درو روشن کردم. سریع اسلحه کشیدم. حس می کردم چند نفر تو سویتیم هستن. آرام
جلو رفتم. با ضربه محکمی که

به کمرم وارد شد افتادم روی تخت. دو نفر دستامو محکم گرفتن. تقلا کردم بی فایده بود. یکی از اون دو
نفر مشت محکمی به صورتم

کوبید و دستمالی جلوی صورتم گرفت. بی حال شدم. قبل از اینکه بیهوش شم صدایی شنیدم.

- سهراب، به هوش می خوامش!

دستمالو از روی صورت‌م برداشت. سرگیجه داشتم. خانواده آریامهر زودتر از انتظارم اومدن سراغم.

- ببندینش! محکم!!

چشم به مردی که حدود چهل سال داشت دوختم. شباهت کمی به آریامهر داشت. سهراب و نفر دوم به زور روی صندلی نشوندنم و محکم

بستتم.

- برید بیرون. بهزادو بیدار کنید و بیاریدش! فرهاد، بهش بگو عصبی نشه!

فرهاد و سهراب رفتن بیرون. روی تخت نشست.

- نگران پسرت نباش. دیگه کاری با پسرت نداریم!

نفس راحتی کشیدم.

- بیژن فقط پسر عموم نبود. استادم بود. باهات چیکار کنم کلنل!؟

کلافگی، ناراحتی و عصبانیت تو لحنش آشکار بود. نگاهش به سمت در اتاق کشیده شد.

- بیا! اونی که می‌خواستی پیدا کردم.

مرد قد بلندی وارد شد. با اولین نگاه فهمیدم که نسبت خونی نزدیکی با آریامهر داره. کت سیاهشو کج روی کتفش انداخته و گره کروات

نقره ای - آبی‌ش شل شده بود. بلوز سرمه ای رنگی هم پوشیده بود. با دیدنم لبخندی عصبی زد.

- پس قاتل برادرم تویی.

نگاهی به مرد روی تخت کردم.

175

- تو باید سینا باشی.

و خطاب به بهزاد گفتم.

- نمی‌گفتی هم می‌فهمیدم برادر بیژنی!

بهزاد نزدیک اومد.

- چرا کشتیش؟

نگاهي به پسر عموش کردم.

- سینا مي تونه جوابتو بده.

سینا خودشو روی تخت جا به جا کرد.

- تو کاري کردی ما فکر کنیم شهابو کشتی، ما هم کاري کردیم که تو فکر کنی جیمزو کشتیم!

نگاهي به بهزاد کرد.

- به نظرت معامله عادلانه ای نبود؟!

بهبزاد جلو اومد. کتتشو پرت کرد روی تخت. موهامو گرفت و کشید.

- تا حالا هیچکدوم از مردای خانواده ما رو نکشتن! پدرم بر اثر سرطان مرد.

به سینا اشاره کرد و با صدای بلندتری گفت.

- عموم، پدر سینا، به مرگ طبیعی مرد.

سینا بلند شد و دست بهزادو گرفت.

- گفتم عصبی نشو پسر عمو!

دستشو بیرون کشید.

- من می خوام انتقام اولین قتل خانواده آریامهرو بگیرم! بگو، به شیوه خودت این کارو کنم یا ما آریامهرا

یه شیوه واسه خودمون ابداع

کنیم؟!

پوزخند زد.

- آگه با پسر م کاري نداشته باشید برام فرقی نداره!

نگاهي به سینا کرد.

- پسرش که برادرمو نکشته. کاري با اون نداریم!

لبخند کجی زد و رو به من ادامه داد.

- دو تا تیر تو ریه هات و یه تیر زیر جناغت چطوره؟ مثل برادرم!

سینا بازو شو گرفت.

- بریم بیرون کارت دارم!

بهزاد بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره گفت.

176

- بگو. می شنوم!

- سالیوان گوشاش تیزه. نمی خوام اینجا حرف بزنینم.

بهزاد بدون هیچ حرفی به طرف در رفت. سینا خم شد.

- من علاقه ای به کشتن یه فراری ندارم. ولی آتیش بهزاد تنده. بعد از اینکه فهمید بیژن از اعدام نجاتش داده غریزه برادرانه اش بیدار

شده. تا جایی که بتونم مراقبتم که زنده بمونی!

- چرا؟

با لحن عجیبی گفت.

- چون منم تو مرگ بیژن مقصرم!

چند لحظه به صورتم چشم دوخت و رفت بیرون. بعد از چند دقیقه یکی از همراهی سینا اومد داخل سوئیت. شوکر دستش بود.

- می خواین منو ببرید؟

سری تکون داد.

- نیازی به شوکر نیست! خودم میام!

پوزخندی زد.

- به حرف تو نیست!

و شوکرو گذاشت روی گردنم...!

اردلان:

ماشینو خاموش کردم. نگاهی به ساعت انداختم. به موقع رسیدم. وارد ساختمون اصلی بیمارستان شدم. نگاهی به دورتادور سالن انتظار کردم. به طرف پذیرش رفتم.

- سلام خانم!

بدون اینکه نگاهم کنه زیر لب جوابمو داد.

- با دکتر شجری کار دارم. یسنا شجری.

زیر چشمی نگاهم کرد.

- از پزشکای همین جاست؟

_آره. دانشجوی پزشکیه!

- آها! فهمیدم. شما؟

- اردلان شجاعی!

تلفنو برداشت و شماره ای گرفت. گوشیو آورد پایین.

- شما قبلا بیمار اینجا نبودین؟

177

کلافه به موهام دست کشیدم.

- چرا. چند هفته پیش!

- سلام. خانم شجری اونجاست؟... یه نفر اومده ظاهرا قبلا معاینه ش کرده... باشه.

گوشیو گذاشت.

- الان میاد.

روی یکی از صندلی های نزدیک پذیرش نشستم. از رو به روم گذشت اما متوجهم نشد.

- خانم شجری!

برگشت ستم.

- ا... سلام جناب...

حرفشو قطع کردم.

- عنوان کاریمو اینجا به کار نبرید!

- بله آقای شجاعی! اتفاقی افتاده؟ پرهام هنوز مرخصیه!

خدایا به خاطر دروغایی که می گم منو ببخش!

- چند روزه دردای خفیفی تو قفسه سینه م حس می کنم. گفتم پیام اینجا که پرونده دارم.

یه ابروشو بالا برد.

- چرا اومدین سراغ من؟ من که اصلا شما رو معاینه نکردم!

- خب آدم هر جا آشنا داشته باشه کارش سریع تر راه می افته.

لبخند کجی زد.

- شما که کارت شناساییتون حکم عصای موسی رو داره! نیازی به پارتي و آشنا ندارید!!

خندیدم.

- اون عصای موسی وقتی کار می کنه که پای جرم و مجرم وسط باشه! من که اینجا مجرمی نمی بینم!!

- قبوله! حالا بگید چه کاری ازم برمیاد!؟

- واسه قلبم چیکار کنم؟

- چند لحظه صبر کنید!

به طرف پذیرش رفت. چند دقیقه گذشت و برگشت.

- بریم کلینیک بیمارستان! دنبالم میاین!؟

سری تکون دادم. زیر لب چیزی شبیه خوبه گفت و جلوتر راه افتاد. از بیمارستان رفتیم بیرون و وارد

ساختمون مجاورش شدیم. به طرفم

برگشت.

- شما همین جا بمونید، من می رم براتون نسخه E.C.G بگیرم! صبر کنید تا پیام!

دوستش داشتم یا فقط از ش خوشم می اومد؟ قلب بیچاره م که مشکلی نداشت! شایدم داشت.

- آقای شجاعی، بریم!

نگاهی به برگه ای که دستش بود انداخت و حرکت کرد. از پله های کنار پذیرش بالا رفتیم. جلوی در دومین اتاق سمت چپ ایستاد. در زد.

- اینجا بمونید تا بیام!

و رفت داخل. چند دقیقه گذشت و اومد بیرون.

- بفرمایید!

وارد اتاق شدم. روبه روم دو در بود. منشی داخل اتاق نگاهی بهم کرد.

- آقای شجاعی شما بیید؟

- بله.

منشی در سمت چپ باز کرد.

- نمی رید داخل؟!

رفتم تو اتاق. قبل از اینکه حرفی بزنم درو بست!

- آقای شجاعی؟

نگاهی به مرد داخل اتاق کردم.

- بله. خودمم. سلام.

به تخت اشاره کرد.

- دکمه های بلوزتونو باز کنید بخوابید روی این تخت که من این الکترودا رو بزنم به بدنتون!

سویشرتمو گذاشتم روی میز کامپیوتر اتاق و آماده شدم. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. داشتم چیکار می کردم؟ با این کار می

خواستم به کجا برسم؟ واقعا خوشم اومده بود از ش یا تو سن سی و یک سالگی اسیر یه هوس بچگونه شدم؟

- تموم شد آقاي شجاعی!

چه زود! روی تخت نشستم. الکترودا جدا کرد. در اتاق باز شد. سریع پشت به در نشستم و لباسم مرتب کردم.

- طبق نوار قلبتون خوشبختانه مشکلی ندارید!

زیر لب از مردی که نوار قلبم گرفت تشکر کردم و دنبال یسنا رفتم بیرون.

- شاید مشکل چیز دیگه ای باشه!

چند لحظه خیره بهم نگاه کرد.

- آگه عجله دارید نوار قلبتونو به متخصص هم نشون می دم، به پرهام نتیجه شو می گم!

آروم سری تکون دادم.

- لطف کردین! خدانگهدار!

از پله های کلینیک پایین رفتم. به بهترین شکل ممکن گند زدم! چی فکر می کردم چی شد!

179

کامران:

دیگه رمق داد زدن نداشتم. چشمامو بستم. می خواستم بخوابم. با خیس شدن صورتم با آب سرد چشمامو باز کردم. مامور شکنجه م با

چشمای یخی و پوزخند روی لبش بهم خیره شده بود. زیر لب گفتم.

- Stop it you bastard.

- komma ut.

بهزاد و سینا جلوی در ایستاده بودن. نگاهی به بهزاد کرد و رفت بیرون. بهزاد جلو اومد.

- قبل از اینکه بکشیش چی بهت گفت؟

آروم گفتم.

- پسر م...

کلافه نگاهی به سینا کرد.

- با پسرش که کاری نداری؟؟!

سینا شانه بالا انداخت.

- نه. این ماجرا دیگه به پسرش مربوط نیست!

بهزاد به سوختگی روی سینه م کوبید.

- حالا حرف بزن!

صورت م از درد درهم رفت. مشت م به پهلو م زد.

- بگو!

بریده بریده گفتم.

- فقط گفت... پسر م زنده ست...

به سینا نگاه کردم.

- معنی این... حرفشو نفهمیدم... گفت به تو بگم... دیگه سوت م نده!

سینا پوزخندی زد و سرشو تکیه داد. بهزاد از روی میزی که تو اتاق بود به تیغ برداشت. پشت سرم

ایستاد. آرام تیغو روی کمر م فشار

داد.

- چند سال طول کشید تا این هیكلو درست کردی؟! هیچ وقت فکرشو می کردی که تو پنج روز اینجوری

داغون شه؟!!

تیغو بیشتر فرو کرد. نفسام تند شد. می خواستم دردمو با فریاد بروز بدم اما انرژیشو نداشتم. سینا به

طرف در رفت.

- کجا می ری پسر م؟!!

بدون اینکه برگرده جواب داد

- زود برمی گردم. تا برنگشتم برای زندگیش تصمیم نگیر!

تیغو از کمرم کشید بیرون.

- چشم پسر عمو!

تیغو انداخت روی میز. یه میله فلزی برداشت و رفت سمت شومینه اتاق. میله رو داغ کرد و برگشت.

- یه کم زخم کمرت عمیق. باید یه جوری جلوی خون ریزیشو بگیرم!

میله رو روی کمرم گذاشت. فریادم بلند شد. اومد روبه روم ایستاد. سرمو بلند کرد. پوزخند زد.

- عذر می خوام کلنل! حواسم پرت شد نتونستم زخمتو ببندم. اگه الان بیژن زنده بود حتما می اومد زخمتو معاینه می کرد... اصلا نه! اگه

بیژن الان زنده بود تو هم الان اینجا نبود!

یه تیغ دیگه برداشت و بهش نگاه کرد.

- پرونده تو خوندم. تو واقعا نیروی خوبی هستی! اما اشتباه کردی با ما در افتادی!

تیغو روی قفسه سینه م حرکت داد. چشمامو بستم. سرم گیج می رفت. همه جا سیاه بود. با صدای خنده بهزاد چشمامو باز کردم. روی لبه

ی میز نشسته بود. در اتاق باز شد. سینا اومد داخل. نگاهی بهم کرد و خطاب به بهزاد گفت.

- خوبه. ممنون که نکشتیش!

بهزاد خندید و از روی میز یه تپانچه برداشت. جلوتر اومد. اسلحه شو جلوی صورتم گرفت.

- می شناسی؟

چیزی نگفتم. توان حرف زدن نداشتم. با پشت اسلحه به فکم کوبید.

- سوال پرسیدم! جواب بده!

زیر لب گفتم.

23 MK _ آلمانی نیمه اتوماتیک. بدون خشاب یک کیلو، با خشاب پر، یک و نیم کیلو!

- آفرین. آفرین.

- بهزاد!

بدون اینکه به سینا نگاه کنه تیانچه رو مسلح کرد و گفت.

- دخالت نکن.

- شما آریامهرا ذاتن قاتلید؟!!

سینا دست راست بهزادو گرفت و آروم چیزی بهش گفت. بهزاد با خشونت دستشو آزاد کرد.

- بذار خودم قاتل برادرمو قصاص کنم!

- fan det Behzad! L? t mig avsluta det!

بهزاد با پوزخند گفت.

- du talar bra svenska. Bra!

- Skit! kan du tala ryska?

181

- ingen.

- Ok! Jag försöker tala svenska! I'mna honom till mig!

- ingen.

Fan du Behzad. Bijan var min cosin och jag gillade honom mer än dig. L? t mig försöka!

- var höljd?

بهزاد چند قدم عقب رفت.

- دوتا واسه ریه هات، یکی هم زیر جناغت! قبوله؟!!

دستش روی ماشه بود و آماده شلیک. سینا دستشو محکم گرفت و پایین برد.

- اون الان سرباز ارتش اسرائیله. نمی تونیم همین جور بکشیمش! بهت می گم بسپارش به من، قبول کن!

- واسم مهم نیست اون کیه! ول کن دستمو!

- ingen!

سرم گیج می رفت. تمام بدنم درد می کرد. زخما و سوختگیهای روی بدنم داشتن عفونت می کردن و آگه بهزاد با گلوله نمی کشتم، عفونت

زخام حتما کار می ساخت. چشم همه جا رو تار می دید. صدای جر و بحث سینا و بهزادو درست نمی شنیدم. نمی خاستم بشنوم. مرگ

از وضعیت فعلیم خیلی بهتر بود. صدای شلیک گلوله و درد شدیدی که از پام شروع شد هوشیاری نصفه نیمه ای بهم داد. می خواستم ناله

کنم. اما انرژی برای نمونه بود که صرف ناله کردن کنم. نگاهی به بهزاد و سینا کردم. چشمامو بستم و باز کردم. سینا بهزادو به زور از اتاق

بیرون برد. مردن و زنده موندن دیگه برای فرقی نداشت. با شنیدن صدای سینا حواسم برگشت سر جاش. زنجیر دور دستام که به سقف

اتاق محکم شده بود باز کرد. افتادم روی زمین. بالای سرم نشست.

- بهزاد ندید که تیر به پات خورده. چند ساعت تحمل کن تا وقتش بشه و از اینجا ببرمت بیرون!

می خواستم بخوابم. به حرف سینا اهمیت ندادم. چشمامو بستم و خوابیدم.

پرهام:

پارچه سفیدو کشیدم روی جنازه و بلند شدم.

- منتقل شه پزشکی قانونی. می خوام تا فردا صبح گزارش کالبد شکافی روی میزم باشه!

پزشک پزشکی قانونی چیزی نوشت و سر تکون داد. سربازی جلو اومد. پا کوبید.

- قربان سرگرد شجاعی اومدن با شما کار دارن.

- بهش بگو بیاد اینجا.

- گفتن بیرون منتظرن!

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه. یکی از اتاقارو آماده کنید می خوام همین جا بازجویی کنم!

پا کوبید و ازم دور شد. دست کشامو از دستم درآوردم و روی میز غذاخوری گذاشتم. از خونه رفتم بیرون. ماشین اردلانو روبه روی خونه

دیدم. با دیدنم از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد.

- سلام. چه خبر؟

- علیک! جشن تولد یه بنده خدا بود. عموی صاحب مجلس نوشابه رو خورده بعدش هم عزرائیل اومده سراغش. طرف خیلی کله گنده بود.

چرا نیومدی داخل؟

- حوصله نداشتم! وقت داری بریم همین اطراف یه کم صحبت کنیم؟

نگاهی به خونه مقبول کردم. سریع گفت

- زود برمی گردیم. سعی می کنم زود حرفمو بزنم.

- باشه. یه لحظه صبر کن!

برگشتم داخل ساختمون.

- وظیفه مردانی!

سرباز جلو اومد و پا کوبید.

- بله قربان؟

- به سروان باباپور بگو من با سرگرد شجاعی می رم این اطراف زود برمی گردم. آگه دیر اومدم باز جویبو شروع کنه.

دوباره پا کوبید.

- چشم قربان!

برگشتم پیش اردلان.

- خب؟

- قدم بزنیم یا با ماشین بریم؟

- قدم بزنیم!!

ماشینو قفل کرد و راه افتادیم.

- عالم تاهل چطوره پرهام؟!

خندیدم.

- چیه؟ می خوای بیای قاطی مرغا؟

- آره!

- خب، پس اومدی از من بپرسی عالم تاهل چطوره! آگه خودت و زنت باشی عالیه! اما بچه که بیاد بدبخت می شی! دخترای منو که دیدی!

پیرم کردن! دامون هم هنوز بچه ست! بزرگ شه بدتر از خواهراش می شه!

با پوز خند گفت.

- تو پیر شدی؟!

183

- بگذریم! کارتو ول کردی اومدی تجربیات منو بپرسی؟!

پیچید به یه کوچه باریک و نیمه تاریک.

- نه!

- عجب! پس چی؟!

- وضعیت خانوادگی منو می دونی! نصف فک و فامیلامو تو بمبارونای زمان جنگ از دست دادم. اونایی که زمان جنگ نمردن بعد از جنگ...

حرفشو ادامه نداد. نفس عمیقی کشید.

- برام بزرگتری می کنی؟!

با تعجب گفتم.

- من؟! شش ماه هم نیست که همدیگه رو می شناسیم!! آدم قحط بود؟؟!

از حرکت ایستاد. آروم گفت

- مي خوام فاميل شيم!!
لبخندم کم کم محو شد.

- چي داري مي گي اردلان؟!
- خودت بهتر مي دوني چي مي گم!
با مشت کوبيدم وسط قفسه سينه ش و چسبندمش به ديوار. با دست راست گلوشو گرفتم.

- مي فهمي چي داري مي گي؟!
- خلاف شرع و قانون نمي کنم که!
با دست چپ به صورتش کوبيدم. درد کتقم اخم آورد روي صورتم.

- دو بار اون دختر و ديدي پيش خودت چي فکر کردي؟
با فریاد گفتم.

- روي پيشوني من نوشته بي غيرت؟ نوشته بي ناموس؟
با صدای خفه اي گفت.

- مگه روي پيشوني من نوشته هوس باز؟ دختر باز!!?
بي اختيار سر مو عقب بردم و محکم به صورتش کوبيدم. ولش کردم. صورتشو بين دستاش گرفت.
عصبی داد زدم.

- اومدي سر صحنه جرم منو تا اينجا کشوندي که بگي پرهام کلاهتو بذار بالاتر! يسنا از خواهرم برام
عزيز تره. نمي دارم کسي نگاه چپ
بهش کنه!
بعد از چند لحظه گفت.

- نگاه چپ چيه؟ ... پرونده مو خوندي؟ ... کامران تنها نقطه سياه زندگيمه!
دستشو از صورتش جدا کرد. از بينيش خون مي رفت.

- از شبی که تو بستری شدي و زنت کاشان بود ذهنم درگیره که بفهمم علاقه م واقعیه یا الکی! از اون شب حدود دوماه گذشته انقدر

خودمو می شناسم که بدونم حسم چیه!

- حسست....

ادامه ندادم و پوزخند زدم.

- پس اون نوار قلب مسخره ای که هیچ وقت سراغ نتیجه شو نگرفتی واسه دیدن زدن یسنا بوده. تند نگاهم کرد.

- واسه خودت می بری و می دوزی! حتی یک بار هم عمداً به صورتش نگاه نکردم! دوباره چسبوندمش به دیوار. عصبی گفتم.

- اردلان..

حرفمو قطع کرد و با دست راستش هلم داد عقب.

- اردلان چی؟؟! بابا جرم که نکردم!

دست گذاشتم روی کتفم.

- از یه نفر خوشم اومده که دست بر قضا فامیل توئه! می شه بگی باید چکار می کردم؟ می رفتم به خودش می گفتم؟

- تو غلط می کنی!

- منم نه گفتم همچین غلطی کردم و نه خواستم این کارو بکنم! به کی می گفتم؟! ها؟!!

- خفه شو اردلان. نمی خوام صداتو بشنوم.

نگاهی به سرشونه ی لباسم انداختم. خونی شده بود. لعنتی! نفس عمیقی کشیدم. دستمو روی کتفم گذاشتم.

- راه بیفت بریم بیمارستان.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت. چیزی نگفت و با دستمال خون روی صورتشو پاک کرد. عصبی گفتم.

- راه بیفت بریم! فکر کنم دماغتو شکوندم. دکتر معاینه ش نکنه بدفرم می شه آقای تیکه!

سرشو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد. بی توجه به کافی که دادم گفتم.

- بشکن روزه سکوت مسخره تو! حرکت کن!

آروم گفت.

- مهم نیست.

- هست. ببین، با یه دست هم می تونم بزمنت زمین! اخلاقمو سگی تر نکن!

صورتشو رو به آسمون گرفت و یه دستمال دیگه گذاشت روی بینیش. با صدای خفه ای گفت.

- از این سگی تر هم می شه؟؟!!

بازوشو گرفتم و به زور دنبال خودم کشوندمش.

- آره. می شه. اگه بشه قول نمی دم دکور صورتت به همین شکل بمونه! راه بیا!

185

دستشو بیرون کشید و سریع گفت.

- اوکی، اوکی! میام!

لبخند کجی زدم.

- خوبه! حالا شدی پسر خوب!

اردلان:

نگاهی به برگه رسید خشکشویی انداختم و تو جیبم گذاشتمش. بی اختیار لبخند زدم. کامپیوترمو خاموش کردم و از پشت میز بلند شدم.

- حامد، من امروز زودتر میرم. کار دارم. هر اتفاقی افتاد، به من زنگ نمی زنی...

ادامه حرفمو نگفتم. با تعجب گفت.

- چشم قربان! روز بخیر!

- خداحافظ.

درو پشت سرم بستم. از ساختمون اداره خارج شدم. به طرف ماشینم رفتم. با دیدن پرهام که به کاپوت ماشینم تکیه داده بود سر جام

ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش رفتم.

- سلام!

بی توجه به دستم که به سمتش دراز کرده بودم زیر لب جوابمو داد. دزدگیرو زدم و درو باز کردم. جلو اومد.

- کارتو کردی دیگه!

دستی به صورتم کشیدم.

- پانسمان صورتمو تازه باز کردم. آخر شب بیا خونه م. آگه دلت خواست جور ی بزن که برم زیر تیغ جراح!!

پوزخندی زد و آرام گفت.

- یسنا هم بخواد بهت جواب مثبت بده پدرش مخالفت می کنه!

در ماشینو بستم و بهش تکیه دادم.

- چرا؟!!

- چون خیلی ما پلیسا رو دوست نداره!

مکثی کرد و ادامه داد.

- منم وقتی رفتم خواستگاری کار واقعیمو نگفتم. حتی زخم تا سه سال بعد از ازدواجمون نفهمید کارم چیه. اون موقع گفتم تکنیسین نیروی

هوایی ارتشم و نظامی نیستم. تقریباً به رشته م هم می خورد. هوافضا! ارتش هم کمک کرد پوشش یه نیروی ویژه حفظ شه! وقتی خانواده

هامون فهمیدن من چیکاره م که تو یه عملیات تیر خوردم! من دیگه کاری به انتخاب یسنا ندارم. قبلاً یه بار تو کارش دخالت کردم. کلی

حرف ازش شنیدم. نمی خوام تکرار شه! اما از من به تو نصیحت اول پدر یسنا رو راضی کن بعد یسنا جناب سرگرد!!

ضربه آرامی به کتفم زد و ازم دور شد. زیر لب گفتم.

- باشه!!

به طرفم برگشت.

- راستي! تنها ميائي؟!

اخم کردم.

- کسي رو دارم که باهاس بيام!!

دستي به موهاش کشيد.

- پس کي به آقاي شجري زنگ زد؟!

- سرهنگ فرهمندا!

- همراهت نمياد؟!

- خودم گفتم نياد! مي خوام از اول کار بدونن من کيم!

ابروشو بالا انداخت.

- منتظرم يه حرکت اشتباه ازت ببينم که به جاي دماغت، قلم پاتو بشکنم!

چند قدم به عقب برداشت و ازم دور شد.

که عشق آسان نمود اول، ولي افتاد مشکل ها؟!

قبل از اينکه سوار شم صداي زنگ موبايلم بلند شد. روي صندلي نشستم. نگاهي به صفحه موبايلم کردم.

شماره اي نيافتاده بود. مردد جواب

دادم.

- بله؟!

- اردلان؟!

ذهنم سريع کار کرد. صداي...

- چرا بهم زنگ زدي؟!

- پسر مو نجات بده. تو تنها کسی هستی که می توانم بهش اعتماد کنم!
گیج شدم.

- کامران، درست بگو چی شده!

- آریزونا، فینیکس!

- کامران!

جواب نداد. صفحه موبایلمو نگاه کردم. تماس قطع شده بود. اون صدای گرفته... فقط یه چیزو نشون می داد! درسر خانواده آریامهر!

پرهام:

187

از ساختمان اداره خارج شدم. موبایلمو روشن کردم. بلافاصله دو sms میس کال از یسنا رسید. از شبی که اردلان رفته بود خونه شون زیاد

باهام صحبت نمی کرد و حالا بعد از حدود یک ماه بهم زنگ زده بود. نظرم براش اهمیت داشت؟! شماره شو گرفتم.

- سلام داداشی!

- سلام. خوبی؟

- خوبم. چه خبر؟

صدایی از پشت سرم گفت.

- جناب سرگرد!

به طرف باباپور برگشتم و اشاره کردم ساکت شه. خطاب به یسنا گفتم.

- خبرای من به درد تو نمی خوره! جرم و جنایت و دادگاه که گفتن نداره!

- می شه همدیگه رو ببینیم؟

- امروز؟

- آره. مي توني الان بيابي بیمارستان؟

نگاهي به ساعت کردم. اگه جرمي انجام نمي شد وقت داشتم!

- قهوه مهمون تو! الان راه مي افتم!

- باشه. خداحافظ.

قطع کردم و نگاهي به باباپور کردم.

- چيه؟

پوشه اي که دستش بود باز کرد.

- اين نامه رو امضا كنيد لطفا!

زير نامه اي که آورده بود امضا کردم.

- من بايد برم جايي، کار دارم. بي سيمو خاموش مي کنم. اتفاقي افتاد به موبايلم زنگ بزويد.

- بله قربان!

سوار ماشين شدم و راه افتادم. تماس يسنا يعني يه تصميم جدي!

تک زنگي به موبايل يسنا زدم و قطع کردم. رفتم تو سالن انتظار بیمارستان. خيلي شلوغ نبود اما گرمای

ناشي از شلوغي نه چندان چشم گیر

بیمارستان عصبيم مي کرد.

- سلام داداشي!

به طرفش برگشتم و فوري گفتم.

- بدو بریم بیرون از این جهنم! دارم خفه مي شم!

188

خندید و به سمت خروجي سالن رفت. دنبالش رفتم. تریاي بیمارستان قسمت غربي محوطه بیمارستان

بود. وارد تریا شدیم.

- تو بشین تا من برم قهوه سفارش بدم.

- لازم نکرده. خودم می رم.

ریز خندید.

- بابا غیرت! اولاً اینجا خانم هم کار می کنه، دوماً با ما دانشجوها مهربون ترن!

- حتما؟!!

چشمکی زد.

- بشین تا بیام.

پشت یکی از میزای تریا نشستم. چند دقیقه گذشت و برگشت. سینی فنجونای قهوه رو گذاشت روی میز و روبه روم نشست.

- باهامون مهربون ترن. اما خودمون مجبوریم سفارشامونو بیاریم! احوالات داداشی با غیرت!؟!!

تلخ خندیدم.

- می خوای درباره اردلان صحبت کنیم؟

سرشو آرام تکون داد و زیر چشمی بهم زل زد. به صندلیم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

- پس ظاهراً می خوای بهش جواب مثبت بدی!

سرشو بالا آورد که فوری جواب بده. با حرکت دست اشاره کردم چیزی نگه و گفتم.

- اول تو به حرفام گوش کن، بعد من به تو گوش می دم! اردلان آدم خوبییه. فقط یه کم تو زندگی بد شانس آوردی. الانشو نبین که کسی رو

نداره و تنهاست. اتفاقاً اردلان از یه خانواده با اصل و نسله. اول ترور پدرش، بعد هم مرگ تمام اقوامش، مرگ طبیعی یا بمبارونای تهران،

زمان جنگ. بزرگترین بدشانسی زندگیش هم برادرش بود که از دستمون فرار کرد!

- پس چرا مخالفی؟

قبلاً بهتر نقش بازی می کردم! به جلو خم شدم و دستامو به میز تکیه دادم. قسمت سخت ماجرا!

- ببین، من از علاقه اردلان مطمئن نیستم. برخورد اردلان با دخترا، کلاً جماعت زن، محدود به محل کارش و مادرش بوده. مادرش که

بحثش جداست. محل کارش هم یا مجرم و متهم بودن یا همکاری زیر دستش. اردلانو سر کار نمی شه با
یه من عسل هم خورد! سرکارش

بداخلاقه. شوخی و خنده هاش واسه یکی مثل منه که هم درجه ایم. تو این یه مورد خیلی بی تجربه ست!
نمی دونم واقعا بهت علاقه داره

یا...

حرفمو نیمه کاره ول کردم. گفتن نداشت. به فنجون خالی قهوه م چشم دوختم. یسنا هم چیزی نگفت. فقط
بهم زل زده بود. نگاه خیره شو

غافلگیر کردم.

- یسنا هزار بار گفتم، الان واسه هزار و یکمین بار می گم! تو مثل خواهرمی... نه! اصلا خود
خواهرمی. مگه بهم نمی گی داداشی؟! همون

اندازه واسه م مهمی که واسه یاسر و یاسمن. نمی خوام اردلان عماد دوم باشه که با مخالفتم دوباره یه
سال نیمه قهر باشیم و وقتی یکی از

همکارمو اتفاقی آوردن اینجا باهم صحبت کنیم!

189

به صندوق تکیه دادم.

- آگه مطمئن شدی اردلان واقعا بهت علاقه داره، تا برگشتنش خودم باباتو راضی می کنم.
سری تکون داد. بعد از چند لحظه گفت.

- برم قهوه بیارم؟

لبخند زد.

- نه وراجک! ممنون!

زیر لب با حرص گفت.

- کوفت و وراجک!

خندیدم.

- چیزی فرمودین؟؟!

چیزی شبیه نه گفت و به ساعتش نگاه کرد. سریع از جاش بلند شد.

- وای! بدبخت شدم! ربع ساعت پیش باید می رفتم بالای سر بیمار! میزو حساب کن! خداحافظ!!

با عجله از تریا رفت بیرون. آروم خندیدم. قرار بود من مهمونش باشم!؟

اردلان:

کیف پولمو گذاشتم تو جیب پشتی لباسم و در تاکسی رو بستم. نگاهی به خونه روبه روم کردم. زنگ زد.

- Who is it?

- It's Ardalan. Kamran's brother!

بی اختیار اخم کردم. برادر کامران! چه برادرایی هستیم!! چند لحظه طول کشید تا درو باز کنه.

- Hi!

- Hi maam.

پاسپورتمو بهش دادم. نگاهی به اسم و مشخصاتم کرد و پاسپورتو بهم برگردوند.

- Come in please.

از جلوی در کنار رفت. وارد خونه شدم. پسر بچه شش، هفت ساله ای جلوی تلویزیون نشسته بود. جیمز! غرق کارتون بود و اصلا متوجه

ورودم نشد.

- James, this is your uncle.

جیمز به سختی نگاهشو از تلویزیون گرفت و گذرا نگاهم کرد.

- Hey!

- Hey man!

دوباره زل زد به تلویزیون. نگاهی به جین، مادرش کردم.

- Is he ready? We should go to airport!

جلو اومد و نگران لبخند زد.

- Please take care of him!

- Sure!

- Promise me!

آروم سري تڪون دادم.

- I give you my word! Don't worry!

برگه اي بهم داد. روي کاغذ شماره اي نوشته شده بود. پرسشگر نگاهش کردم.

- This is Kamran's number.

- Where is he now?

با مکت جواب داد.

- Tel Aviv!

فقط همینو کم داشتیم که به سفر به اسرائیل فکر کنم!! تنها کاری که ازم برمی اومد دور کردن جیمز از خانواده آریامهر بود. همین کار هم

برام بدون عواقب نبود. به محض ورود به ایران دروسها شروع می شد. شماره رو تو جیبم گذاشتم.

- I'll call him.

- Where are you going? D.C.?

- Yes. D.C... for now! I'll call Kamran.

- Thank you so much!

سري تڪون دادم و زير لب گفتم.

- Yeah!

به طرف جیمز رفت و آرام باهاش صحبت کرد. تمایلی به شنیدن حرفاشون نداشتم. حرفای خصوصی مادر و پسر که شنیدن نداشت! بعد از چند دقیقه جین به طرفم اومد.

- I come to airport.

- Ok. Just hurry up!

به اتاقی رفتن. جین با چمدون برگشت. چمدونو ازش گرفتم و جلوی در گذاشتم. جیمز هم از اتاق بیرون اومد. آماده بود. جین سویچ ماشینشو از روی میز برداشت و به طرف در اومد. درو باز کردم و رفتیم بیرون. می خواستم چیکار کنم با جیمز؟ قول دادم نجاتش بدم. اما کجا باید می بردمش؟! از این همه بی فکری و بی برنامه‌گی عصبی شدم. وقت نداشتم برای پشیمون شدن. برای برنامه ریزی کردن. خدایا به خاطر این بچه کمکم کن عاقبتم ختم به خیر شه!

191

کامران:

خسته چشم از مدار الکتریکی بمب زیر دستم چشم برداشتم. تپانچه ی روی میزم خیلی چشمک می زد. خیلی وقت بود درست و حسابی با

اسلحه کار نکرده بودم. تپانچه رو برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون. صدای شلیک های پی در پی رو از محوطه پایگاه می شنیدم. درد پامو

فراموش کردم. صدایی از پشت سرم شنیدم.

- ?????? ??????

به طرف سرباز برگشتم. صاف ایستاد و احترام گذاشت.

- Speak English!

با حرکت سر اشاره کردم راحت بایسته.

- Your son called you!

انگلیسی حرف زدند خنده دار بود. خنده مو کنترل کردم.

- Called?

_He's waiting!

کاش به همون عبری دست و پا شکسته ای که بلد بودم اکتفا می کردم. به اتاق برگشتم. قبل از اینکه برم تو اتاق به طرف سرباز برگشتم.

- Which line?

- line two!

گوشی تلفن برداشتم و تماس خط دو رو وصل کردم.

- James?

- Hi daddy!

- Are you ok dear? Where are you?

- Washington. I'm with Ardalan. Is he your brother?

- Yes sweetheart. Trust him.

- He wants to speak to you. Hold on!

چند لحظه بعد صدای اردلانو تو گوشی شنیدم.

- جای جیمز امنه کامران!

روی صندلیم نشستم. چشمامو بستم و نفس راحتی کشیدم.

- ممنون. تمام دوستای آمریکاییم زیر نظر افراد آریامهرن. بهزاد آریامهر فکر می کرد منو کشته. اما نمی دونم چطور فهمیده زنده م. تنها

کسی که به ذهنم رسید تو بودی!

- چرا پسرتو با خودت نبردی؟!!

- من با یه پرواز نظامی ویژه منتقل شدم اسراییل. تازه دو هفته ست از بیمارستان مرخص شدم. ده روزه برگشتم سرکارم. می تونی کاراشو

درست کنی بیاد پیشم؟!

- آگه الان وسط پایتخت آمریکام، فقط به خاطر پسرته. اما هیچ وقت نه می خوام، نه می تونم پیام اسراییل. تا همین جا هم با یه پرونده

پزشکی جعلی اومدم.

به موهام چنگ زدم. حق داشت. قوانین ایران بهش اجازه سفر به اسراییلو نمی داد.

- تا کی آمریکایی؟

- تا وقتی که بفهمم با جیمز چیکار کنم.

- چطور برمی گردی ایران؟

- می رم ترکیه، از ترکیه می رم تهران. تو هم سعی کن دیگه با من کاری نداشته باشی!

نفس عمیقی کشیدم.

- برات درس ساز شدم؟

- آره. آگه تو ترکیه ما رو با هم ببینن احتمالا اثر اون گلوله ای که بهم شلیک کردی از بین بره!

- سعی می کنم درسرامو تموم کنم!

- پس من ده روز دیگه از آمریکا خارج می شم. خودتو برسون!

قطع کرد. تا شش سال من و جیمز جامون امنه. امنیت فعلی جیمز شاید به خاطر نکشتن حسن قربانی

باشه. خدا رو شکر! بعد از شش سال

هم یه فکر دیگه می کنم. شاید باز هم بمونم همین جا. شاید برم یه پایگاه دیگه. شاید هم شش سال دیگه

زنده نباشم! با این فکر خندیدم.

اسلحه مو بالا انداختم و گرفتم. از جام بلند شدم و رفتم بیرون. باید برمی گشتم به وضعیت قبل و می شدم

همون کلنل سالیوان سابق! هنوز

شش سال وقت داشتم!

پایان